

تمام حقوق این اثر متعلق به مترجمین و وبسایت مذکور میباشد.

گرگ‌های مِرسی فالز : لرزش (Shiver)

نویسنده : مگی استیفویدر

سرپرست ترجمه : یاسمین جهانبخش

مترجمین این فصول : یاسمین جهانبخش

بازبینی نهائی متن : افشین موسوی ، شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین بار از وبسایت فارسی توآیلایت (twilight.ir)



فصل اول - گریس^۱

۱۵ درجه غارتوایت

دراز کشیدن روی برف را بیاد دارم، نقطه‌ی گرم، قرمز و کوچکی که به سردی می‌گرایید، احاطه شده توسط گرگ‌ها. آنها مرا می‌لیسیدند، گاز می‌گرفتند، به بدنم دندان می‌زدند، فشار می‌دادند. پیکرهای به هم چسبیده‌شان جلوی آن گرمای اندکی را که خورشید ارزانی می‌داشت می‌گرفت. یخ روی یال آنها می‌درخشید و نفسشان اشکال مبهمی را می‌ساخت که در اطراف ما معلق بودند. بوی مطبوع پوششان بوی سگ خیس و برگ‌های در حال سوختن را در سرم تداعی می‌کرد، خوشایند و وحشت‌انگیز. زبان‌هایشان پوستم را ذوب می‌کرد؛ دندان‌هایشان بی‌پروایانه آستین‌هایم را می‌دریدند و در موهایم می‌رفتند، در برابر استخوان ترقوه‌ام، نبض گردنم فشار می‌آوردند.

می‌توانستم جیغ بکشم، اما نکشیدم. می‌توانستم مبارزه کنم، اما نکردم. فقط آنجا خوابیدم و در حالی که آسمان سفید زمستانی بالای سرم رو به خاکستری می‌رفت، گذاشتم اتفاق بیفتد.

یک گرگ پوزه اش را داخل دستم و مقابل گونه‌ام گذاشت، سایه‌ای روی صورتم انداخت. چشمان زردش در چشمهایم گره خوردند، در همان بین گرگ‌های دیگر مرا به این ور آن ور نمی‌کشیدند.

تا آنجا که می‌توانستم به آن چشم‌ها خیره شدم. زرد. و نزدیک، بطور اعجاب‌انگیزی با تمام سایه روشن‌های طلایی و عسلی، رگه رگه پوشانده شده بودند. نمی‌خواستم نگاهش را برگیرد و او این کار را نکرد. دلم می‌خواست دستم را دراز کنم و مشتت از موهای گردنش را بگیرم، اما دستانم به سینه‌ام پیچیده ماندند، بازوانم به بدنم خشک شده بودند.

بخاطر نمی‌آوردم که گرم بودن چگونه است.

و بعد او رفته بود و، بدون او ، گرگ‌های دیگر نزدیک تر شدند ، بسیار نزدیک ، خفه کننده بود . گویی چیزی در سینه ام بال بال زد .

هیچ خورشیدی نبود ، هیچ نوری وجود نداشت . من داشتم می‌مردم . یادم نمی‌آمد آسمان چه شکلی است .

اما نمردم . در دریایی از سرما غرق شده بودم و بعد ، در دنیای گرما دوباره متولد شدم .

این را بیاد می‌آورم : چشم‌های زرد او .

خیال کرده بودم دیگر هیچ وقت دوباره آنها را نخواهیم دید .

فصل دوم - سَم^۱

۱۵ درجه فارنهایت

آنها دختر را از تاب تائیری در حیاط ربودند و او را داخل درخت‌ها کشیدند؛ اندامش رد سطحی‌ای در برف به جا گذاشت، از دنیای او به دنیای من. می‌دانستم که این اتفاق می‌افتاد. جلویش را نگرفتم.

این طولانی‌ترین و سردترین زمستان عمرم بود. روز بعد از روز زیر یک آفتاب رنگ پریده‌ی بی‌مصرف. و گرسنگی - گرسنگی‌ای که می‌سوزاند و تحلیل می‌برد، یک ارباب سیری ناپذیر. در آن ماه هیچ چیز تکان نخورده بود، منظره در تصاویر متغیر تهی از زندگی یخ زده بود. یکی از ما در حالی که سعی می‌کرد از در پشت خانه‌ی یک نفر آشغال بدزدد تیر خورده بود، بنابراین بقیه‌ی گروه، در انتظار گرما و برگشتن به بدن‌های قدیمی‌مان در جنگل مانده بودند و گرسنگی کشیده بودند. تا وقتی که آن دختر را پیدا کردند. تا وقتی که حمله کردند.

آنها دور او خم شدند، غرش کنان و زوزه کشان، می‌جنگیدند تا اول بکشند.

این را دیدم. دیدم که جنا‌هایشان از شدت اشتیاق می‌لرزید. دیدم که بدن دختر را بزور این طرف و آن طرف می‌کشیدند، برف در زیر او ساییده می‌شد. پوزه‌ها را دیدم که به سرخی آغشته می‌شد. باز هم، متوقفش نکردم.

من در گروه رتبه‌ی بالایی داشتم - بک^۲ و پائول^۳ از آن اطمینان حاصل کرده بودند - پس می‌توانستم فوراً از بینشان راهم را باز کنم، اما عقب ماندم، در حالی که از سرما می‌لرزیدم روی قوزک پاهای فرو رفته در برفم ایستادم. دختر بوی عطر گرمی داشت، زنده و بالاتر از همه چیز، انسان. او چه مرگش بود؟ اگر زنده بود چرا تقلایی نمی‌کرد؟

می‌توانستم بوی خورش را احساس کنم، یک رایحه‌ی متشعشع و گرم در این دنیای مرده و سرد. سیلیم^۴ را دیدم که در حال پاره کردن لباس‌های او می‌لرزید و سریع حرکت می‌کرد.

Sam.۱ Beck.۲ Paul.۳ Salem.۴

شکم به طرز دردآوری پیچ خورد - از آخرین باری که چیزی خورده بودم زمان زیادی می‌گذشت . می‌خواستم بین گرگ‌ها بروم تا کنار سیلم بایستم و وانمود کنم که طبیعت انسانی او به مشام نمی‌رسد یا نمی‌توانم ناله‌های ملایم او را بشنوم . آن دختر در زیر وحشی‌گری ما خیلی کوچک بود ، گروه به او فشار می‌آوردند ، می‌خواستند زندگی او را با خودمان مبادله کنند .

با یک غرش و نشان دادن دندان‌هایم ، جلو کشیدم . سیلم در جواب به من غرید ، اما من بر خلاف گرسنگی و جوانی‌ام از او کولی‌تر بودم . پائول غرش تحدیدآمیزی کرد تا پشت مرا بگیرد .

من کنار او بودم و او با چشمان خالی به آسمان بی‌انتها نگاه می‌کرد . شاید مرده بود . دماغم را داخل دستش بردم ؛ عطر کف دستش هم شکر و هم روغن و هم نمک مرا به یاد زندگی دیگری انداخت .
آنگاه چشمانش را دیدم .

بیدار . زنده .

دختر درست به من نگاه کرد ، چشمانش با صداقت وحشتناکی نگاهم را ننگه داشتند .

برگشتم ، تکان خورده بودم ، باز داشتم می‌لرزیدم - اما این بار ، این خشم نبود که کالبدم را شکنجه می‌کرد .

چشمان او به چشم‌های من . خونش روی صورتم .

داشتم از هم می‌پاشیدم ، از درون و بیرون .

زندگی او . زندگی من .

گروه محتاطانه از من کناره گرفت . بر من که دیگر عضوی از آنها نبودم غریدند و بالای سر شکارشان دندان قروچه‌ای کردند . فکر می‌کردم او زیباترین دختری است که تا بحال دیده‌ام ، یک فرشته‌ی خون آلود کوچک در برف‌ها . و آنها قصد داشتند او را نابود کنند .

این را دیدم . او را دیدم ، به طریقی که قبلاً هرگز به چیزی نگاه نکرده بودم .

و جلویش را گرفتم .

فصل سوم - گریس

۳۸ درجه فارنهایت

پس از آن باز هم او را دیدم ، همیشه در سرما او در حاشیه‌ی درخت‌ها در حیاط پشتی ما می‌ایستاد ، وقتی ظرف غذای پرنده‌ها را پر می‌کردم یا زباله‌ها را بیرون می‌بردم چشمان زردش روی من ثابت بود ، اما هیچ‌گاه نزدیک نیامد . در میان روز و شب ، زمانی که در زمستان مینسودا^۱ به بلندای ابدیت می‌گذشت ، حاضر بودم تا وقتی که نگاه خیره‌ی او را حس کنم به تاب تائیری یخزده بچسبم . یا بعداً وقتی تاب را رها کردم و با دست‌های به جلو ، کف دست رو به بالا و چشم‌های دوخته به پایین ، آهسته به او نزدیک شدم . تا بفهمد که خطری نیست . سعی داشتم به زبان او حرف بزنم .

اما اهمیتی نداشت که چقدر صبر می‌کردم ، فرقی نداشت چقدر سخت تلاش کردم که به او دسترسی پیدا کنم ، او همیشه قبل از اینکه بتوانم از فاصله‌ی بینمان گذر کنم در بوته‌ها ذوب می‌شد .

من هیچ وقت از او نترسیدم . او به اندازه‌ی بزرگ بود که می‌توانست مرا از تاب بکند ، به قدری قوی بود که مرا زمین بزند و به جنگل بکشد . اما درنده‌خویی در چشمان او وجود نداشت . نگاهش را بیاد داشتم ، تک‌تک فام‌های زرد چشمانش را ، و نمی‌توانستم هراسان باشم . می‌دانستم که او به من آسیبی نمی‌رساند . می‌خواستم بدانم که من به او صدمه ای نمی‌زدم .

صبر کردم و صبر کردم .

و او هم صبر کرد ، هرچند نمی‌دانستم که او منتظر چیست . مثل این بود که من تنها کسی هستم که دست دراز می‌کرد .

۵ . ایالتی در قسمت مرکزی شمال آمریکا.

اما او همیشه آنجا بود . مرا می دید که تماشایش می کردم . هیچگاه به من نزدیک تر نبود ، اما دور تر هم نمی شد .
و به همین ترتیب این الگویی ناشکستنی برای شش سال شد : حضور شکارگر گرگ ها در زمستان و غیبتی که
حتی شکار کننده تر از بودنشان بود در تابستان . واقعاً زیاد به تنظیم زمانی فکر نکرده بودم . فکر می کردم که
آنها گرگ بودند . فقط گرگ .

فصل چهارم - سم

۹۰ درجه غارنهایت

روزی که تقریباً با گریس حرف زدم داغ‌ترین روز زندگی‌ام بود. حتی در کتابفروشی که دستگاه خنک کننده داشت، گرما در اطراف می‌خزید و امواجش از بین پنجره‌های بزرگ داخل می‌شد. پشت پیشخوان، روی صندلی‌ام ولو شدم و تابستان را به درون کشیدم، گویی می‌توانستم هر قطره‌اش را در درونم نگه دارم. همچنان که ساعت‌ها به آرامی می‌گذشتند، نور آفتاب بعد از ظهر تمام کتاب‌ها را روی قفسه‌ها از رنگ و رو می‌برد، جلد هایشان را زرد اندود می‌کرد و چنان صفحه‌ها و جوهر درون جلد‌ها را گرم می‌کرد که رایحه‌ی لغت‌های ناخوانده‌شان در هوا پیچیده بود.

وقتی که انسان بودم. این چیزی بود که دوست داشتم.

وقتی که در با صدای دینگ خفیفی باز شد و هجوم هوای داغ طاقت فرسا و گروهی از دخترها را به داخل دعوت کرد، من در حال خواندن بودم. انقدر بلند می‌خندیدند که معلوم بود احتیاجی به کمک من ندارند، بنابراین به خواندن ادامه دادم و گذاشتم بین دیوارها یکدیگر را هل دهند و از هر چیزی صحبت کنند جز کتاب‌ها.

فکر نمی‌کنم به دخترها دیگر توجهی می‌کردم، اما از گوشه‌ی نقطه دیدم، چشمم به یکی از آنها افتاد که موی بلوند تیره‌اش را بالا برد و به صورت دم اسبی بلندی بست. خود این کار چندان مهم نبود، اما حرکتش باد اندک معطری را در هوا ایجاد کرد. بو را می‌شناختم. فوراً آن را تشخیص دادم.

این خودش بود. حتماً بود.

به تندی کتابم را جلوی صورتم گرفتم و ریسک کردم تا نگاهی به سمت آن دختر بیندازم. دو تای دیگر هنوز داشتند حرف می‌زدند و به یک پرنده‌ی کاغذی که من از سقف بالای سر بخش کتاب‌ها کودکان آویزان کرده بودم اشاره می‌کردند. اما، او حرف نمی‌زد؛ عقب ایستاده بود و چشمش به کتاب‌های دور و برش بود. آنگاه صورتش را دیدم و در حالت چهره‌اش، چیزی از خودم را یافتم. چشم‌هایش در جستجوی چیزی روی

قفسه‌ها رفتند .

در سرم هزار نوع مختلف از این صحنه را برنامه ریزی کرده بودم ، اما حالا که لحظه‌اش فرا رسیده بود نمی‌دانستم باید چکار کنم .

او در اینجا خیلی واقعی بود . وقتی در حیاط پشتی بود و داشت فقط یک کتاب می‌خواند یا تکالیفش را در دفتری می‌نوشت فرق داشت . آنجا فاصله‌ی بین ما یک فضای خالی تحمل ناپذیر بود ؛ تمام دلیل‌هایی که چرا باید دور می‌ماندم را حس می‌کردم . اینجا ، در کتابفروشی ، با من ، به نظر به طور نفس‌گیری نزدیک می‌آمد ، طوری که قبلاً هرگز نبود . هیچ چیزی وجود نداشت که مرا از حرف زدن با او باز دارد .

نگاهش به طرف من چرخید و من به سرعت سرم را روی کتابم برگرداندم . او صورتم را نمی‌شناخت اما چشم‌هایم را تشخیص می‌داد . باید باور می‌کردم که چشم‌هایم را خواهد شناخت .

دعا می‌کردم که او برود تا بتوانم دوباره نفس بکشم . دعا می‌کردم که او کتابی بخرد تا وادار به حرف زدن با او شوم .

یکی از دخترها صدا زد : « گریس ، بیا اینجا اینو ببین . ساختن نمره : رفتن به کالج رویاهای شما – به نظر خوبه ، نه ؟ »

آهسته نفسی را به داخل کشیدم و پشت او را که با تابش نور آفتاب روشن شده بود تماشا کردم که خم شد و با دخترهای دیگر به کتاب‌های مقدماتی مربوط به تست‌های دانشگاهی نگاه کرد . شانیه‌هایش حالت کجی پیدا کرده بود که می‌گفت فقط می‌خواهد مؤدبانه علاقه‌ای را نشان دهد ؛ وقتی به کتاب‌های دیگر اشاره کردند او سر تکان داد ، اما انگار حواسش پرت شده بود . تماشا کردم که نور خورشید را که از درون پنجره ساطع می‌شد ، موهایی که تک‌تک از دم اسبی او بیرون زده بودند را درون خود کشید و هرکدام را تبدیل به طره‌ای طلایی درخشان کرد . سرش را تقریباً به طور غیر قابل مشاهده‌ای با ریتم موسیقی‌ای که بالای سر پخش می‌شد جلو و عقب می‌برد .

« هی . »

به تندی به سمت کسی که پشتم آمده بود برگشتم . گریس نبود . یکی از دخترهای دیگر با موهای تیره و برنزه .

دوربین بزرگی را روی شانهاش انداخته بود و مستقیم در چشم‌های من زل زده بود. او چیزی نگفت، اما می‌دانستم به چه چیزی فکر می‌کند. واکنش افراد در برابر رنگ چشم‌های من از نگاه‌های دزدکی که گاه و بیگاه به خیره شدن‌های یکریز می‌انجامیدند؛ حداقل او در این باره صادق بود.

پرسید: «عیبی نداره یه عکس ازت بگیرم؟»

به دنبال یک بهانه گشتم: «بعضی از مردم بومی فکر می‌کنن اگه عکسشون رو بگیری روحشون رو تسخیر کردی. این به نظر من بحث خیلی منطقی‌ایه، پس ببخشید. عکس نه.» «شانه‌هایم را عذزخواهانه بالا انداختم.» «اگه دوست داری می‌تونم یه عکس از مغازه بگیرم.»

دختر سومی دختر دوربین دار را هل داد: موی قهوه‌ای روشن و پریش داشت، خیلی کک مکی بود و به قدری انرژی از او ساطع می‌شد که مرا خسته می‌کرد. «مشغول لاس زدن، الیویا؟ واسه این کارا وقت نداریم. بیا رفیق، ما این یکی رو می‌بریم.»

کتاب نمره ساختن را از او گرفتم و نگاه سریعی به اطراف، دنبال گریس انداختم.

گفتم: «نوزده دلار و نود و نه سنت.»

قلبم تند تند می‌کوبید.

دختر کک مکی اظهار کرد: «واسه یه کتاب جلد کاغذی؟» اما یک بیست دلاری به دست من داد. «یه پنیس رو نگه دار.» «ما جای پنی نداشتیم، اما آن را روی پیشخوان کنار صندوق گذاشتم. برای گذاشتن کتاب و رسید در کیسه معطل کردم، در این فکر که ممکن بود گریس بیاید تا ببیند چرا انقدر طول کشیده. اما او در بخش بیوگرافی ماند، همچنان که ردیف‌ها را می‌خواند سرش به طرفی خم شده بود. دختر کک مکی پاکت را گرفت و به من و الیویا نیشخند زد. سپس آنها پیش گریس رفتند و او را به طرف در راندند.

بچرخ گریس. به من نگاه کن، من همین جا ایستادم. اگر او حالا برمی‌گشت، چشم‌های مرا می‌دید و مرا می‌شناخت.

دختر کک مکی در را باز کرد- دینگ- و رو به بقیه‌ی گروه صدایی از روی ناشکیبایی در آورد: « وقتشه راه بیفتید » الیویا اندکی چرخید و چشم‌هایش دو مرتبه مرا پشت صندوق پیدا کرد. می‌دانستم که به آنها خیره شده‌ام - به گریس - اما نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم.

الیویا اخم کرد و از مغازه خارج شد. دختر کک مکی گفت: « گریس بیا دیگه. »

سینه‌ام به درد آمد. بدنم به زبانی صحبت می‌کرد که مغزم کاملاً متوجه‌اش نمی‌شد.

منتظر ماندم.

اما گریس تنها شخصی که در دنیا می‌خواستم مرا بشناسد، فقط یک انگشت طالب را روی جلد یکی از کتاب‌های جلد سخت کشید و بدون اینکه لحظه‌ای متوجه شود من آنجا بودم قدم به بیرون مغازه گذاشت، درست در دسترس من.

فصل پنجم - گریس

۴۴ درجه فارنهایت

متوجه نشده بودم که گرگ‌های داخل جنگل همه گرگینه هستند تا وقتی که جک کالپپر^۱ کشته شد.

ماه سپتامبر سال سوم دبیرستان من، وقتی این اتفاق افتاد، جک تمام چیزی بود که همه در شهر کوچک ما درباره‌اش صحبت می‌کردند. این طور نبود که جک بچه‌ی فوق العاده‌ای بوده باشد - گذشته از داشتن گران قیمت‌ترین اتومبیل داخل پارکینگ که شامل اتومبیل مدیر هم می‌شد. در واقع او یک عوضی بود. اما تا کشته شد - قدیس. در طی پنج روزی که از مرگ او می‌گذشت هزار مدل از داستان را در راهروهای مدرسه شنیده بودم.

نتیجه این بود: حالا همه از گرگ‌ها وحشت داشتند.

به خاطر اینکه مامان معمولاً اخبار نگاه نمی‌کرد و بابا زیاد خانه نبود، تشویش همگانی به تدریج به خانواده‌ی ما چکید، چند روزی طول کشید تا به حد نهایی خود برسد. در طول شش سال گذشته، حادثه‌ی من با گرگ‌ها از ذهن مادرم پاک شده بود، با بخار ترابانتین رنگ‌های مکمل جایگزین شده بود، اما انگار حمله‌ی جک آن را شفاف شفاف کرد.

از مامان بعید بود که اضطرابش را تبدیل به چیزی منطقی مثل صرف کردن وقت بیشتری با دخترش، کسی که بار اول توسط گرگ‌ها به او حمله شده بود کند. در عوض، از آن استفاده کرد تا آشفته ذهن تر از معمول شود.

«مامان، واسه شام کمک نمی‌خوای؟»

مادرم گناهکارانه به من نگاه کرد، توجه اش را از تلویزیون که فقط از آشپزخانه می‌توانست آن را ببیند به قارچ‌هایی که داشت روی تخته برش ناپود می‌کرد معطوف کرد.

۱. Jack Culpeper

مامان با چاقو به طرف تلویزیون اشاره کرد و گفت: «اینو وقتی که بیداش کردن، خیلی به اینجا نزدیک بود» هنگامی که نقشه‌ای از شهر ما کنار عکس تاری از یک گرگ در بالا، گوشه‌ی راست صفحه ظاهر شد گوینده‌ی اخبار در کمال عدم خلوص، بی‌ریا به نظر می‌آمد. او گفت: «در جستجو برای یافتن حقیقت؛ و ادامه داد..» نمی‌کردند که بعد از یک هفته گزارش کردن یک داستان پشت سر هم، حداقل واقعیت‌های ساده را مشخص کنند. عکسی که آنها نشان می‌دادند حتی به گونه‌ی گرگ من نزدیک هم نبود، با پوشش پرآشوب خاکستری و چشم‌های زرد گندم‌گونش.

مامان ادامه داد: «هنوز نمی‌تونم باورش کنم. درست اون طرف باندری وود^۱. اونجا کشته شده.»

«یا مُرده.»

مامان به من اخم کرد، اندکی آشفته و زیبا مثل همیشه. «چی؟»

دوباره سرم را از روی تکالیفم بلند کردم- خط‌های آسان و منظم عددها و نمادها. «ممکنه کنار جاده غش کرده باشه و کشیده شده باشه تو جنگل. فرق داره. نمی‌تونی همین طور این ور اونور راه بیفتی و بقیه رو به وحشت بندازی.»

حواس مامان دوباره پرت صفحه‌ی تلویزیون شده بود، همان طور قارچ‌ها را به قدری کوچک خرد می‌کرد که بیشتر به درد تغذیه‌ی جانوران تک سلولی می‌خورد! او سرش را تکان داد. «اونها بهش حمله کردن، گریس.»

نگاهی به جنگل بیرون پنجره انداختم، خط رنگ پریده‌ی درخت‌ها در برابر تاریکی مانند اشباح بودند. اگر گرگ من در آنجا بود، نمی‌توانستم او را ببینم. «مامان، تو خودت همیشه و همیشه و همیشه به من می‌گفتی: گرگ‌ها معمولاً صلح جو هستن.»

این جمله برای سال ها شعار مامان بود . فکر می‌کنم تنها جوری که می‌توانست به زندگی در این خانه ادامه دهد به این طریق بود که خودش را به بی‌آزاری گرگ‌ها نسبت به آشنایان متقاعد کند و اصرار ورزد که حمله به من یک استثناء و فقط یک بار بوده . نمی‌دانستم که آیا او واقعاً اعتقاد داشت که آنها صلح طلبند یا نه ، اما من داشتم . با خیره شدن در درختان ، من گرگ‌ها را تک تک سالهای زندگی‌ام تماشا کرده بودم ، قیافه‌ها و شخصیت‌هایشان را حفظ شده بودم . البته ، یک گرگ راه راه نحیف با قیافه‌ای بیمار گونه وجود داشت که همیشه در پشت درخت‌ها می‌ماند و فقط در سردترین ماه‌ها پیدایش می‌شد . همه چیز در مورد او - پوشش کدر ژولینه‌اش ، گوش شکاف دارش ، یک چشم معیوب همیشه در حال چرخشش - فریاد یک بدن بیمار را می‌زد و سفیدی چشم‌های وحشی‌اش زمزمه‌ی یک ذهن مریض را می‌کرد . دندان‌هایش را بیاد داشتم که پوستم را می‌خراشیدند . می‌توانستم تصور کنم که او دوباره به یک انسان در جنگل حمله کند .

و یک گرگ سفید ماده هم وجود داشت . خوانده بودم که گرگ‌ها یک بار برای تمام عمر جفت گیری می‌کنند و من او را با رهبر گروه دیده بودم ، یک گرگ درشت که به اندازه‌ی سفیدی او سیاه بود . دیده بودم که گرگ سیاه به پوزه‌ی او دماغ می‌زد و او را به سمت درخت‌ها راهنمایی می‌کرد . مویش مثل ماهی در آب برق می‌زد . او یک جور زیبایی وحشی و بی‌قرار در خود داشت ؛ او را هم می‌توانستم تصور کنم که به انسانی حمله می‌کرد . اما بقیه‌ی آنها روح‌های زیبایی در جنگل بودند . من از آنها نمی‌ترسیدم .

« درسته ، صلح جو . » مامان ضربه‌ای به تخته برش زد . « شاید فقط باید همشون رو به تله بندازن و بفرستشون کانادایی ، جایی . »

رو به تکالیفم اخم کردم . تابستان‌ها بدون گرگم به اندازه‌ی کافی بد بود . به عنوان یک بچه ، آن ماه‌ها به نظر به طور غیر قابل باوری طولانی می‌آمد ، تنها زمانی که صرف صبر کردن برای گرگ‌ها می‌شد که دوباره خودشان را نشان دهند . وقتی گرگ زرد رنگم را شناختم تحمل این انتظارها سخت تر هم شد . در طی آن ماه‌های طولانی ، ماجراجویی‌هایی را تصور کرده بودم که در آنها شب که می‌شد گرگ می‌شدم و با گرگم به

جایی فرار می‌کردیم که تنه‌ی درختانش طلایی بودند، جایی که هرگز برف نمی‌آمد. حالا می‌دانستم درختان طلایی وجود نداشت، اما گروه-گرگ چشم زرد من-که داشت.

با آهی کتاب ریاضی‌ام را روی میز آشپزخانه کشیدم و پیش مامان سر تخته برش رفتم. «بزار من این کارو بکنم. تو فقط داری خرابش می‌کنی.»

او اعتراضی نکرد و من هم انتظار نداشتم چنین کاری کند. در عوض با لبخندی به من جایزه داد و چرخید و رفت انگار تمام مدت منتظر این بود که من متوجه شوم چه کار رقت‌انگیزی می‌کند. او گفت: «اگه کار ناهار رو تموم کنی، تا ابد عاشقت می‌مونم.»

شکلکی درآوردم و چاقو را از او گرفتم. مامان همیشه‌ی خدا رنگی و حواس پرت بود. او هیچ وقت مادر دوستم نمی‌شد که پیش بند ببندد و غذا درست کند و خانه را گردگیری کند. من نمی‌خواستم او نقش خانم‌های کدبانو را بازی کند. اما جداً-باید تکالیفم را تمام می‌کردم.

«مرسی، عزیزم. من تو کارگامم.» اگر مامان یکی از آن عروسک‌هایی بود که وقتی شکمشان را فشار می‌دهی پنج یا شش چیز مختلف می‌گفتند، آن جمله یکی از عبارتهای از پیش ضبط شده‌اش می‌شد.

به او گفتم: «از بخار رنگ‌ها غش نکنیا...» اما او جلوتر از پله‌ها بالا دویده بود. قارچ‌های له شده را داخل یک کاسه ریختم و به ساعتی که از دیوار زرد روشن آویزان بون نگاه کردم. هنوز یک ساعت مانده بود که بابا از سر کار به خانه بیاید. برای درست کردن شام وقت زیاد داشتم و شاید، بعد از آن، برای اینکه نیم‌نگاهی به گرگم نصیبم شود.

یک برش گوشت در یخچال بود که احتمالاً قرار بود با قارچ‌های له شده ترکیب شود. آن را بیرون کشیدم و روی تخته برش انداختم. در آن طرف، از یک «کارشناس» در اخبار پرسیده شد آیا جمعیت گرگ‌ها در مینسوتا باید محدود شود و آنها را انتقال دهند یا نه. اینها همه روحیه‌ام را خراب کرد.

تلفن زنگ خورد. « الو ؟ »

« سلام بر تو . چه خبر ؟ »

ریچل^۱ . از شنیدن صدایش خوشحال بودم ؛ او درست برعکس مادرم بود- کاملاً منظم و همراهی عالی . او باعث می شد من کم تر احساس یک بیگانه را داشته باشم . گوشی تلفن را بین گوش و شانهام گذاشتم و همین طور که حرف می زدم گوشت را قطعه قطعه کردم ، یک تکه از آن را که به اندازه ی مشتم بود برای بعد کنار گذاشتم . « فقط شام درست کردن و دیدن اخبار مسخره . »

او فوراً گرفت که چه می گویم . « می دونم . حرف های تخیلی ، آره ؟ انگار ازش سیر نمیشن . یه جورایی چندشه ، خداییش - منظورم اینه که چرا فقط خفه نمی شن تا بزارن یادمون بره ؟ به اندازه ی کافی بد هست که بریم مدرسه و همش از این چیزا بشنویم . اونم با جریان تو و گرگا ، حتماً خیلی اذیتت می کنه - تازه خانواده ی جک هم حتماً می خوان که گزارشگرا خفه شن . » ریچل به قدری تند تند می گفت و می گفت که به سختی می توانستم حرف هایش را بفهمم . یک مشت از چیزهایی که آن وسط گفت را از دست دادم و بعد پرسید : «البویا امشب زنگ نزد ؟ »

البویا سومین گوشه ی گروه سه نفره ی ما بود ، تنها کسی که اندکی شیفتگی من را نسبت به گرگ ها درک می کرد. امشب از معدود شب هایی بود که من پای تلفن با او یا ریچل حرف زده بودم . گفتم : « احتمالاً رفته بیرون داره عکس می گیره . امشب قرار نبود یه شهابسنگ رد شه ؟ » البویا دنیا را از پنجره ی لنز دوربینش می دید ؛ نیمی از خاطرات دبیرستان من به نظر می رسید در فرم های شش در چهار سیاه سفید براق باشند .

ریچل گفت : « فکر کنم حق با تو ا . البویا حتماً یه تیکه از اون حرکت سکسی شهابسنگه رو می خواد . یه لحظه وقت داری حرف بزیم ؟ »

به ساعت نگاهی انداختم. «یه جورایی فقط تا وقتی شام رو تموم کنم، بعدش درس و مشق دارم.»

«باشه. یه لحظه طول می‌کشه. دو کلمه اس عزیز دلم، امتحانشون کن: ف. رار»

گذاشتم گوشت روی اجاق سرخ شود. «اون که یه کلمه بود، ریچ.»

او مکث کرد. «آره انگار. تو سرم بهتر به چشم میومد. حالا هرچی، اینو می‌خواستم بگم: پدر مادرم گفتن اگه

امسال واسه تعطیلات کریسمس جایی بخوام برم، اونا پولش رو میدن. من شدیداً دلم می‌خواد یه جایی برم.

هر جایی به جز مرسی فالز. خدایا، هر جا می‌خواد باشه، باشه. فقط مرسی فالز نباشه! تو و الیویا فردا بعد

از مدرسه باهام میان یه جایی رو انتخاب کنیم؟»

«آره، حتماً.»

ریچل گفت: «اگه یه جای خیلی باحال بود، شاید تو و الیویا هم بتونین بیان.»

همان موقع جوابش را ندادم. کلمه‌ی کریسمس فوراً خاطراتی را در ذهنم را بیدار کرد: عطر درخت

کریسمسمان، آسمان تاریک پر ستاره و بیکران ماه دسامبر بر فراز حیات پستی و، چشم‌های گرگم که از پشت

درختان پوشیده از برف نگاهم می‌کردند.

ریچل غرولندی کرد. «ازون نگاه‌های ساکت متفکر خیره به دوردست نکن، گریس! می‌دونم الان داری همین

کارو می‌کنی! نمی‌تونی بهم بگی که نمی‌خوای از این جا بزنی بیرون!»

یک جورهایی نمی‌خواستم. من به گونه‌ای به اینجا تعلق داشتم. اعتراض کردم: «من که نگفتم 'نه'!»

«'وای خدا جون، آره' هم نگفتی. اون چیزی بود که باید می‌گفتی.» ریچل آهی کشید. «اما میای که این

طرفا، نه؟»

در حالی که گردنم را دراز می‌کردم تا نگاهی به بیرون از پنجره‌ی پستی بیندازم، گفتم: «می‌دونی که میام.»

حالا دیگه واقعاً باید برم . «

ریچل گفت: «آره آره آره . شیرینی‌ام بیار . دوست دارم . بای . « او خندید و گوشی را قطع کرد .

با عجله ظرف تاس کباب را روی گاز گذاشتم تا خودش بدون احتیاج به من بجوشد و آماده شود . کُتم را از جا لباسی روی دیوار برداشتم و در کشویی‌ای که به سمت ایوان چوبی باز می‌شد را باز کردم .

هوای سردی که گونه‌هایم را گزید و در لاله‌ی گوش‌هایم پیچید ، به من یادآوری کرد که تابستان رسماً به اتمام رسیده . کلاه پشمی‌ام در جیب کتم بود ، اما می‌دانستم که وقتی آن را می‌پوشیدم گرگم اغلب من را نمی‌شناخت ، بنابراین کاری به آن نداشتم . با چشم‌های نیمه باز به حاشیه‌ی حیاط نگاهی انداختم و قدم به خارج از ایوان گذاشتم ، سعی داشتم بی تفاوت به نظر برسم . تکه‌ی گوشت در دستم سرد و لیز بود .

در وسط حیاط صدای خرد شدن علف بی‌رنگی را زیر پایم شنیدم و ایستادم ، برای یک لحظه محو تماشای صورتی پررنگ آسمان غروب در پس برگ‌های لرزان و سیاه درختان شدم . این منظره‌ی خشک و سرد یک دنیا از آشپزخانه‌ی گرم که بوی آرامش بخش بقای راحت در آن پیچیده بود دور بود . جایی که باید به آن متعلق می‌بودم . جایی که باید می‌خواستم که باشم . اما درخت‌ها مرا صدا می‌زدند ، ترغیب می‌کردند که چیزی که می‌شناختم را رها کنم و در شبی که در راه بود ناپدید شوم . این میلی بود که این روزها مرا با بزور ، با فرکانسی ویرانگر ، می‌کشید .

تاریکی در حاشیه‌ی جنگل تغییری کرد و من گرگم را دیدم که کنار یک درخت ایستاده بود، پره‌های دماغش بوی گوشت را در دست من می‌کشیدند . وقتی سرش را برگرداند و گذاشت نور زردی که از در به این طرف می‌تابید صورتش را روشن کند ، راحتی خاطری که به خاطر دیدن او در من ایجاد شده بود زود از بین رفت . حالا می‌توانستم ببینم که چانه اش با اندکی خون کهنه‌ی خشک شده قرمز است . چند روز کهنه .

دماغش مشغول کار بود ؛ او می‌توانست بوی تکه گوشت را در دست من احساس کند . یا گوشت یا آشنا بودن

حضور من کافی بود تا او را چند قدمی از درخت ها بیرون بکشد . سپس چند قدم بیشتر. از هر زمان دیگری به او نزدیک تر بودم .

با او رو به رو شدم ، به اندازه‌ای نزدیک که می‌توانستم دستم را دراز کنم و خز گیج کننده‌اش را لمس کنم . یا لکه‌ی قرمز پررنگ روی پوزه اش را پاک کنم . بدجور دلم می‌خواست که آن خون مال او باشد . یک بریدگی یا خراش قدیمی که در یک مبارزه بوجود آمده بود .

اما این طور به نظر نمی‌رسید . به نظر می‌رسید متعلق به کس دیگری باشد .

آهسته گفتم : « تو اونو کشتی ؟ »

آن طور که انتظار داشتم با شنیدن صدای من ناپدید نشد . او به بی حرکتی یک مجسمه بود ، چشم‌هایش به جای گوشت در دستم ، صورتم را تماشا می‌کردند .

گفتم : « توی اخبار اونها فقط از همین حرف می‌زنن . » انگار او می‌توانست بفهمد . «اونها به این گفتن وحشیگری . اونها گفتن حیوانی وحشی این کارو کردن . تو این کارو کرده بودی ؟ »

او برای دقیقه‌ای طولانی به من خیره شد ، بی حرکت ، بدون اینکه پلک بزند . و بعد برای اولین بار در طی شش سال ، او چشم‌هایش را بست . این برخلاف هر غریزه‌ی طبیعی‌ای بود که یک گرگ باید می‌داشت . یک عمر نگاه بدون چشم بر هم گذاشتن و حالا او، در اندوهی تقریباً انسانی خشک شده بود ، چشم‌های تابانش بسته بودند، سرش خم شده و دمش پایین تر آمده بود .

این غمناک‌ترین چیزی بود که تا بحال دیده بودم .

به آرامی، در حالی که به سختی تکان می‌خوردم ، به سمت او رفتم ، فقط از این می‌ترسیدم که او بترسد و فرار کند ، از لب‌های قرمز یا دندان‌هایی که پنهان کرده بودند هراسی نداشتم . گوش‌هایش تکانی خوردند ، متوجه حضور من شده بود ، اما حرکت نکرد . خم شدم گوشت را در برف کنارم انداختم . با صدای افتادش تکانی

خورد. به اندازه‌ای نزدیک بودم که می‌توانستم رایحه‌ی وحشی پوشش او را ببویم و گرمای نفسش را حس کنم.

سپس کاری را کردم که همیشه دلم می‌خواست انجام دهم - یک دستم را روی یال انبوه او گذاشتم و وقتی او خودش را عقب نکشید، هر دو دستم را در موی او دفن کردم. پوشش بیرونی او به اندازه‌ای که به نظر می‌رسید لطیف نبود اما در زیر موهای زخیم لایه‌ای کرک پنبه مانند بود. با ناله‌ی آرامی، او سرش را به من فشار داد، چشمانش هنوز بسته بودند. او را بغل کردم انگار که چیزی بیشتر از یک سگ خانوادگی نبود، هرچند عطر وحشی تیزش به من اجازه نمی‌داد فراموش کنم که واقعاً چیست.

برای یک لحظه فراموش کردم کجا - چه کسی - هستم. برای یک لحظه، دیگر اهمیتی نداشت.

حرکتی چشمم را گرفت: در دوردست، در روزی که روشنی‌اش در حال محو شدن بود به سختی دیده می‌شد، گرگ سفید داشت از حاشیه‌ی جنگل نظاره کرد، چشمانش می‌سوختند.

در برابر بدنم صدایی را شنیدم و متوجه شدم که گرگم داشت رو به او می‌گریه. گرگ ماده به جلو قدم گذاشت، بطور غیر عادی‌ای گستاخ بود و، گرگ من در بازوهایم چرخید تا با او در رو شود. از صدای دندان‌هایش که رو به او با خشم به هم برخورد می‌کردند برخورد لرزیدم.

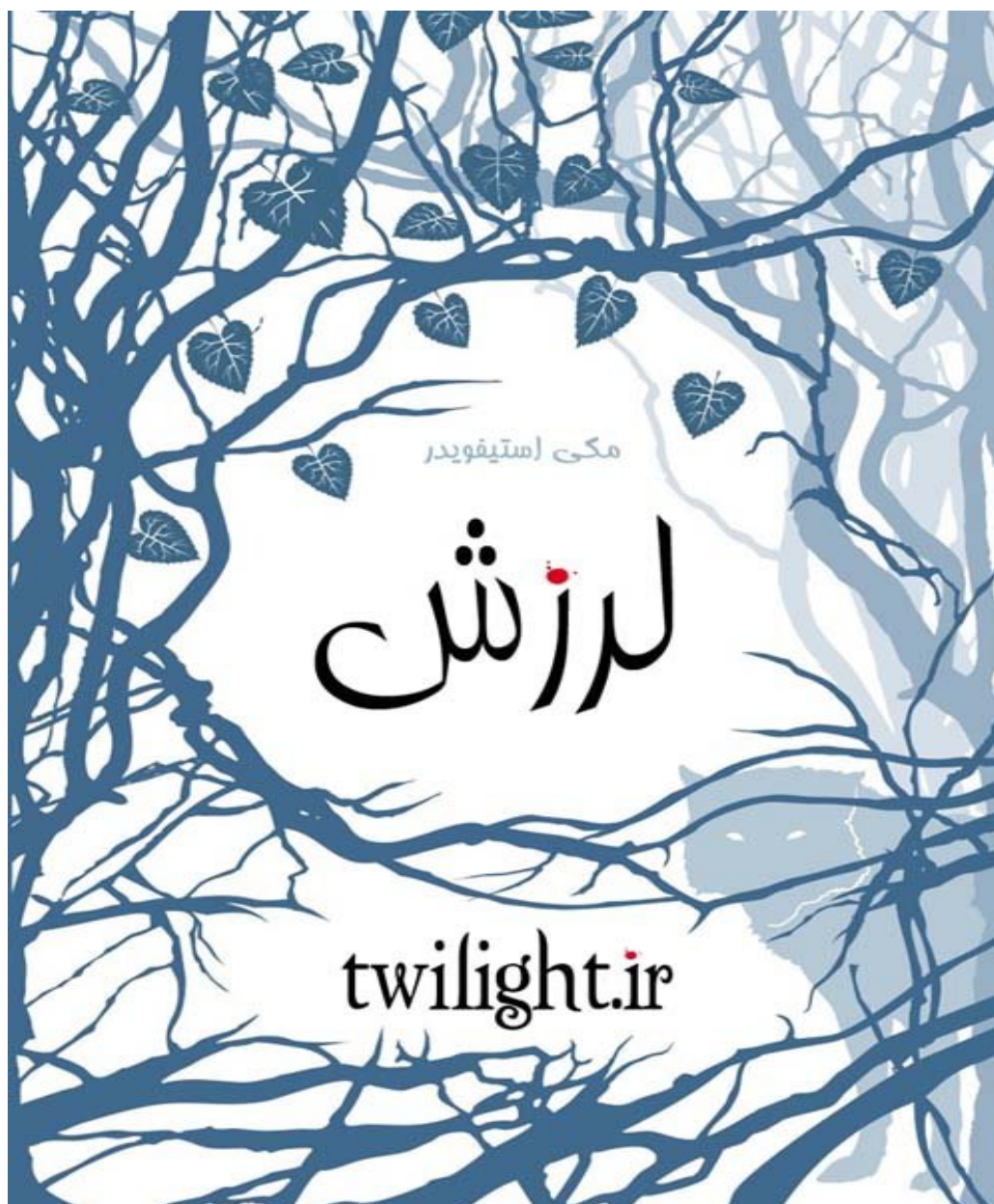
او هیچ غرشی نکرد و، یک جورهایی آن بدتر بود. یک گرگ باید غرش می‌کرد. اما او فقط خیره نگاه کرد، چشم‌هایش از او روی من می‌آمد، هر نمای زبان بدنی‌اش نفرت را القا می‌کرد.

گرگ من که تقریباً بی‌صدا می‌گریه، محکم تر به من فشار آورد، مرا مجبور می‌کرد که یک قدم به عقب بروم و بعد، یک قدم دیگر، مرا به طرف ایوان راهنمایی می‌کرد. پاهایم پله‌ها را پیدا کردند و من به طرف در کشویی عقب نشینی کردم. او پایین پله‌ها ماند تا من در را هل داد تا باز شود و خودم را درون خانه محبوس کردم.

به محض اینکه داخل آمدم ، گرگ سفید به سرعت جلو آمد و تکه گوشتی را که انداخته بودم ربود . هرچند گرگ من به او از همه نزدیک تر بود و برای غذا واضح ترین تهدید حساب می شد ، اما این من بودم که در طرف دیگر دیوار شیشه‌ای ، چشمان او پیدایش کردند . او برای لحظه ای طولانی نگاه مرا نگه داشت و بعد مانند یک روح داخل درخت ها خزید .

گرگ من در حاشیه ی درخت‌ها مکث کرد، چراغ کم نور ایوان چشم هایش را می گرفت . او هنوز داشت از پس در، اندام مرا که در تاریکی سیاه دیده می شد تماشا می کرد.

فاصله‌ی بین ما هرگز اینقدر زیاد ننموده بود .



تمام حقوق این اثر متعلق به مترجمین و وبسایت مذکور میباشد.

گرگ‌های مِرسی فالز : لرزش (Shiver)

نویسنده : مگی استیفویدر

سرپرست ترجمه : یاسمین جهانبخش

مترجمین این فصول : پریسا امیدوار

بازبینی نهائی متن : افشین موسوی ، شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین بار از وبسایت فارسی توآیلایت (twilight.ir)



فصل ششم - گریس

۴۲ درهه فارنهایت

وقتی پدرم به خانه رسید، من هنوز در دنیای ساکت گرگ‌ها سرگردان بودم، دوباره و دوباره حس موهای زیر گرگم را در کف دستهایم تصور می‌کردم. هرچند با بی‌میلی دستهایم را شسته بودم تا شام را تمام کنم ولی بوی خوشش هنوز روی لباس‌هایم باقی مانده بود و این رویارویی را در ذهنم تازه نگه می‌داشت. ۶ سال طول کشیده بود تا به من اجازه دهد لمسش کنم. بغلش کنم، و حالا او از من محافظت کرده بود، درست همان طور که تا الان همیشه محافظت کرده بود. من با ناامیدی می‌خواستم به کسی بگویم، اما می‌دانستم که پدرم تمایلی به شریک شدن در هیجان من ندارد، مخصوصاً با وزوز مرتب اخبار رادیویی و تلویزیونی در پس زمینه، درمورد حملات. پس دهنم را بسته نگه داشتم.

در سالن جلویی، پدر با شتاب وارد شد. با اینکه من را در آشپزخانه ندیده بود، صدا زد: «شام بوی خوبی می‌ده، گریس.» و به آشپزخانه آمد و سرم را نوازش کرد. چشمهایش پشت عینک خسته به نظر می‌رسیدند، اما لبخند زد: «مادرت کجاست؟ در حال نقاشی کردن؟» و کتش را روی صندلی انداخت.

«مگه هیچ وقت کارش رو تعطیل می‌کنه؟» به کتش چشم غره رفتم: «می‌دونم که قصد نداری اون جا ولش کنی.»

پدر با لبخندی دلجویانه کتش را برداشت و رو به پله‌ها صدا زد: «رگز، وقت شامه!» استفاده از اسم خودمانی مامان خوشحالیش را تأیید کرد.

مادر در عرض دو ثانیه در آشپزخانه‌ی زرد رنگ ظاهر شد. به خاطر دویدن از پله‌ها نفسش بند اومده بود- او هیچ وقت هنگام رفتن به جایی راه نمی‌رفت- و خط سبز رنگی روی استخوان گونه‌اش به چشم می‌خورد.

پدر در حالی که سعی می‌کرد رنگی نشود او را بوسید. «دختر خوبی بودی؟ عزیزکم؟» مامان مژه زد. و روی صورتش حالتی نقش بسته بود، انگار می‌دانست که پدر چه می‌خواست بگوید. «بهترین.»

« و تو، گریسی؟ »

« از مامان بهتر. »

پدر گلویش را صاف کرد: « خانم ها و آقایان، ترفیع من این جمعه اجرا میشه. بنابراین... »

مامان دست زد و در یک دایره چرخید، و در حالی که خودش را در آینه‌ی هال نگاه می‌کرد گفت: « من اون سالن مرکز شهر رو اجاره می‌کنم! »

پدر پوزخند زد و به علامت توافق سرش را تکان داد. « و گریسی دخترکم، به محض اینکه من فرصت کنم تورو به فروشگاه ماشین می‌برم تا اون ماشین داغونت رو عوض کنی. دیگه از بس بردمش تعمیرگاه خسته شدم. »

مامان با گیجی خندید و دوباره دست زد. رقصان وارد آشپزخانه شد و یکی از آن آوازهای مزخرفش را خواند. اگر استودیوی مرکز شهر را اجاره می‌کرد، احتمالاً من دیگه هیچ کدام از والدینم را نمی‌دیدم. خوب، البته به جز برای شام. سرو کله‌ی آنها معمولاً وقت غذا پیدا می‌شد.

ولی این در مقابل قول معتبر حمل و نقل مهم نبود. « واقعا؟ ماشین خودم؟ یعنی از اونایی که راه میرن؟ »

پدر قول داد: « یکی که کمتر داغون باشه. نه چیزی بیشتر. » بغلش کردم. ماشینی مثل این، به معنی آزادی بود.

آن شب در اتاقم دراز کشیدم، چشمهایم را محکم روی هم فشار می‌دادم و سعی می‌کردم بخوابم. دنیای بیرون از پنجره‌ی اتاقم ساکت به نظر می‌رسید، مثل این که برف آمده بود. هنوز برای برف خیلی زود بود. ولی انگار همه‌ی صداها خاموش شده بودند. خیلی ساکت.

نفسم را حبس کردم و روی شب تمرکز کردم، گوشهایم را برای شنیدن صدای حرکتی در تاریکی محض تیز کردم.

کم‌کم متوجه صدای ضعیفی شدم که سکوت بیرون را درهم می‌شکست و گوشهایم را آزار می‌داد. آن صدا مثل کشیده شدن ناخن پنجه روی سطح بیرونی پنجره بود. یعنی یک گرگ بیرون پنجره‌ام بود؟ شاید هم یک راکون

بود. ولی بعد تبدیل به یک تقلائی آرام شد. و یک خرناس - مطمئناً راکون نبود.

موهای پشت گردنم سیخ شدند.

همان طور که ملافهام را مثل یک شنل دورم می‌پیچیدم از تخت پائین آمدم و روی کف برهنه‌ی اتاق که نصفه نیمه با نور ماه روشن شده بود، شروع به قدم زدن کردم. مکث کردم، با خود فکر کردم که شاید خیالاتی شده‌ام.

ولی دوباره صدای تک... تک... تک... را از پنجره شنیدم. پرده را کنار زدم و به سطح بیرون از پنجره خیره شدم. از جایی که ایستاده بودم می‌دیدم که حیاط خالی بود. تنه‌ی سیاه و زیر درختان مثل یک حصار بین من و قسمت‌های عمیق‌تر جنگل جلو آمده بودند.

ناگهان، یک صورت درست جلوی صورتم ظاهر شد و من در حالی که غافلگیر شده بودم از جا پریدم. گرگ ماده سفید در طرف دیگر شیشه ایستاده بود و هنوز به پنجره پنجه می‌کشید. انقدر نزدیک بود که می‌توانستم نمناکی را بین موهایش ببینم. چشمان آبی جواهر مانند‌اش در چشم‌های من درخشید و وادارم می‌کرد نگاهشان کنم. صدای آهسته‌ی خرناسی بلند شد، و من افتادم.

مثل این بود که می‌توانستم منظورش را در نگاهش بخوانم. انگار که به وضوح نوشته شده بود: تو مال اون نیستی که ازت محافظت کنه.

دوباره به او خیره شدم. سپس بدون هیچ فکری دندان‌هایم را نمایان کردم. صدای غرشی که از من بلند شد جفتمان را غافلگیر کرد و او از پشت پنجره پائین پرید. از بالای شانهاش نگاه مبهمی به من انداخت. و قبل از این که به جنگل برگردد خرابکاری کرد. دندان غروچه‌ای کردم، ژاکتم را از روی زمین برداشتم و به تختم برگشتم.

بالشتم را به کناری هل دادم، ژاکتم را گلوله کردم و به جای بالشتم ازش استفاده کردم.

در عطر گرگم به خواب رفتم. برگ‌های سوزنی کاج، باران سرد، عطر زمین و موهای زبر و خشن کنار صورتم. تقریباً مثل این بود که او اینجاست.

فصل هفتم : سم

۴۲ درهه فارنهایت

هنوز می توانستم بویش را روی پوششم حس کنم . به من چسبیده بود ، خاطره‌ای از دنیایی دیگر.

از بوی خوشش مست بودم . خیلی نزدیک شده بودم . غرایزم در مقابلش هشدار داده بودند . به خصوص وقتی
اتفاقی را که برای آن پسر افتاد به یاد آوردم .

بوی تابستان بر روی پوستش خاطره‌ی نصفه و نیمه‌ی آهنگ صدای موزونش و احساس انگشتانش بر روی
موی من . جزء جزء بدنم با خاطره‌ی نزدیک بودن او شروع به آواز خواندن کرده بود .

خیلی نزدیک بود .

نمی توانستم از او دور بمانم .

فصل هشتم: گریس

۶۵ درهه فارنهایت

هفته‌ی بعد در مدرسه حواسم پرت بود. از کلاسی به کلاس دیگر شناور بودم و به ندرت نکته بر می‌داشتم. تنها چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم، احساسی بود که هنگام لمس موهای گرگم داشتم و تصویر چهره‌ی غُران گرگ سفید بیرون پنجره‌ی اتاق. در هر حال، وقتی که خانم رامنسکی یک افسر پلیس را داخل کلاس مهارت‌های زندگی ما به داخل راهنمایی کرد تمرکز سر جایش برگشت.

او افسر را در جلوی اتاق تنها گذاشت که به نظر من بسیار بی‌رحمانه بود، با در نظر گرفتن این موضوع که این دوره‌ی هفتم بود و اکثر ما با بی‌قراری منتظر فرار از کلاس بودیم. شاید فکر می‌کرد یک مأمور قانون می‌تواند از عهده‌ی دانش آموزان شلوغ مدرسه بر بیاید. به مجرمین می‌شود شلیک کرد، ولی نه به کلاسی پر از بچه دبیرستانی که خفه نمی‌شوند!

افسر پلیس گفت: «سلام.» با وجود کمربند چرمی‌ای که با کیف هفت تیر و اسپری فلفل و انواع دیگر اسلحه پر شده بود، جوان به نظر می‌رسید. به خانم رامنسکی که بدون هیچ کمکی جلوی در باز کلاس می‌پلکید، نگاهی کرد و به نشان درخشان کوچکی روی پیراهنش اشاره کرد: ویلیام کونینگ^۱.

خانم رامنسکی به ما گفته بود که او از دبیرستان عالی ما فارغ التحصیل شده است. ولی نه صورتش و نه اسمش برای من آشنا نبودند. «من افسر کونینگ هستم. معلم شما - خانم رامنسکی - هفته‌ی پیش از من خواستند تا برای کلاس مهارت‌های زندگی ایشان صحبت کنم.»

الیویا را که کنارم نشسته بود برانداز کردم تا ببینم چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. طبق معمول همه چیز الیویا مرتب و منظم بود. موهای سیاهش به سبک فرانسوی بافته شده بود و یقه‌ی بلوزش کاملاً اتو کشیده شده بود.

William Koenig.۱

هیچ وقت نمی‌توانید از روی دهان اولویا پی به افکارش ببرید. برای این کار باید به چشم هایش نگاه می‌کردید. الیویا رو به من زمزمه کرد: «اون بامزس، از سر تراشیدش خوشم میاد. فکر می‌کنی مامانش 'ویل' صداش می‌زنه؟»

هنوز نفهمیده بودم به علاقه‌ی جدید و کاملاً شفاهی الیویا نسبت به پسرها چه عکس‌العملی نشان دهم پس فقط چشم‌هایم را در حدقه‌گرداندم. او بامزه بود، ولی به من نمی‌خورد. هنوز فکر نمی‌کردم فهمیده باشم که چه آدمی برایم مناسب بود.

افسر ویل گفت: «من درست بعد از اتمام دبیرستان مأمور قانون شدم.» هنگام گفتن این جمله خیلی جدی به نظر می‌رسید و مسئولانه و محافظه‌کارانه اخم کرده بود. «این حرفه چیزی بود که من تمام مدت دنبالش بودم و خیلی جدی می‌گیرمش.»

زیر لب به الیویا گفتم: «کاملاً مشخصه،»

فکر نمی‌کردم مادرش ویل صدایش کند. افسر ویلیام کونینگ نگاهی به ما انداخت و یک دستش را روی اسلحه‌اش گذاشت. حدس زدم که این حرکت از روی عادت است، اما حالت چهره‌اش جوری بود گویی می‌خواست به خاطر زمزمه کردن به ما شلیک کند. الیویا بر روی صندلی‌اش ناپدید شد و تعدادی از دخترها ریز خندیدند.

او ادامه داد: «حرفه‌ی بسیار خوبیه و یکی از معدود رشته‌هایی که به دانشگاه احتیاج نداره. بله - آه - هیچ کدوم از شماها در نظر نداره که به نیروهای قانون پیونده؟»

و همان آه کار را خراب کرد. فکر می‌کنم اگر مکث نکرده بود شاید بچه‌های کلاس درست رفتار می‌کردند.

یک دست بلند شد. الیزابت، یکی از بی‌شمار دانش‌آموزان دبیرستان مرسی فالز که هنوز به خاطر مرگ جک سیاه پوشیده بود، پرسید: «این درسته که جسد جک کالپیر از سرد خونه دزدیده شده؟»

کلاس از جسارت او غرق در زمزمه شد و به نظر می‌رسید افسر کونینگ خود را برای شلیک نکردن به او بدهکار می‌دانست. ولی تمام چیزی که گفت این بود: «من واقعاً اجازه ندارم در مورد جزئیات تحقیقات حرف

بزنم . «

یک صدای مردانه‌ای از ردیف جلو گفت: «این یه تحقیقه؟»

الیزابت حرفش را قطع کرد: «مادرم اینو از یه منبع معتبر شنیده. حقیقت داره؟ چرا کسی باید یه جنازه رو بدزده؟»

تتوری‌ها فوراً وارد عمل شدند.

«حتماً می‌خوان مخفی کاری کنن. چون خودکشی بوده.»

«به خاطر قاچاق مواد!»

«آزمایش‌های دارویی!»

یکی گفت: «من شنیدم که پدر جک توی خونه خرس قطبی خشک شده داره. شاید کالپیرها می‌خوان جک رو هم خشک کنن.»

کسی ضربه‌ی سختی به پسری که آخرین نظر را داده بود زد؛ این هنوز گناه بود که چیز بدی راجع به جک یا خانواده‌اش بگویی.

افسر کونینگ نگاه وحشت‌زده‌ای به خانم رامنسکی که هنوز در چارچوب در ایستاده بود انداخت. خانم رامنسکی موقرانه سری تکان داد و رو به کلاس برگشت. «ساکت باشید!»

ما ساکت شدیم.

رویش را به سمت افسر کونینگ کرد و پرسید: «پس واقعاً جسد دزدیده شده؟»

کونینگ دوباره گفت: «من واقعاً اجازه ندارم درباره‌ی جزئیات تحقیقات در حال پیشرفت حرفی بزنم.» اما اینبار صدایش درمانده‌تر به نظر می‌رسید، مثل اینکه آخر جمله‌اش علامت سوالی وجود داشت.

خانم رامنسکی گفت: «افسر کونینگ، جک در این جمع خیلی محبوب بود.»

که دروغی کاملاً آشکاری بود. اما مرگ او در شهرتش معجزه‌ها کرده بود. به گمانم هرکس دیگری می‌توانست آنطور که او در وسط راهروها یا حتی در بین کلاس از کوره در میرفت را فراموش کند. و این را که آن از کوره در رفتن‌ها چگونه بود. اما من فراموش نکرده بودم. مرسی فالز بود و شایعه‌هایش و شایعه‌های جک این بود که او نقطه جوش پابینش را از پدرش به ارث برده است. من در اینباره چیزی نمی‌دانستم. به نظر من باید شخصیتی را که هستی انتخاب کنی، مهم نبود که والدینت چطور هستند.

خانم رامنسکی اضافه کرد: «ما هنوز هم عزاداریم.» و به دریای سیاه پوش درون کلاس اشاره کرد. «این در مورد یه تحقیق نیست، درباره‌ی اینه که به این جریان خاتمه بدیم.»

الیویا رو به من گفت: «اوه. خدای. من.» سرم را تکان دادم. شگفت انگیزه.

افسر کونینگ دست به سینه شد؛ که باعث شد کج خلقی به نظر برسد، مانند کودکی که مجبور شده کاری انجام دهد. «درسته، ما اینو درک می‌کنیم. می‌فهمم که از دست دادن کسی به این جوانی» - این حرف را کسی می‌زد که شاید خودش بیست ساله به نظر می‌رسید - «چه اثر عمیقی روی همه داره، ولی من تقاضا دارم که همه به حریم خصوصی خانواده و روند محرمانه تحقیقات احترام بذارن.» او داشت به حالت محکم قبلیش برمی‌گشت.

الیزابت دوباره دستش را بالا برد: «شما فکر می‌کنید که گرگ‌ها خطرناک هستند؟ تلفن‌های زیادی درباره‌ی اونا بهتون میشه؟ مادرم گفت که شما تماس‌های زیادی در باره‌ی اونا دارید.»

افسر کونینگ به خانم رامنسکی نگاهی کرد، اما تا الان باید می‌فهمید که خانم رامنسکی هم به اندازه‌ی الیزابت مشتاق دانستن بود. «فکر نمی‌کنم که گرگ‌ها تهدیدی برای عموم باشن. نه. من و سایر همکاران فکر می‌کنیم که این فقط یه حادثه بوده.»

الیزابت گفت: «ولی به اون هم حمله شد.»

آه، چقدر دل انگیز. نمی‌توانستم الیزابت را در حال اشاره کردن ببینم، ولی می‌دانستم که این کار را می‌کند، برای اینکه سر همه‌ی بچه‌ها به طرف من برگشته بود. داخل لیم را گاز گرفتم. نه به این خاطر که توجه بقیه اذیتم می‌کرد، بلکه به این دلیل که هر بار کسی به یاد می‌آورد که من از تاب لاستیکی‌ام کشیده شدم، یادشان

می‌افتاد که این اتفاق ممکن است برای هر کسی بیفتد. و به این فکر افتادم که چند نفر دیگر باید این کار را می‌کردند تا آنها به این فکر بیفتند که باید سراغ گرگ‌ها بروند.

که سراغ گرگ من بروند.

می‌دانستم این دلیلی واقعی بود که نمی‌توانستم جک را به خاطر مردن بیخشم. و این وسط با وجود سابقه‌ی شطرنجی شده جک، این ریاکاری بود که با بقیه‌ی مدرسه به جمع عزادار بیوندیم. هرچند نادیده گرفتن آن هم درست به نظر نمی‌آمد؛ دوست داشتم بدانم چه احساسی باید داشته باشم. به افسر کونینگ گفتم: «این مال خیلی وقت پیشه. سال‌ها پیش و احتمالاً اونا سگ بودن، نه گرگ.» با این حرف به نظر می‌رسید خیالش راحت شده است.

داشتم دروغ می‌گفتم. چه کسی می‌خواست با من مخالفت کند؟

افسر کونینگ با تاکید گفت: «دقیقا، هیچ دلیلی وجود نداره که بخوایم حیوونای وحشی رو به خاطر این اتفاق تصادفی بدنام کنیم. و هیچ فایده‌ای نداره برای چیزی که اثبات نشده بین مردم وحشت بندازیم. وحشت باعث بی‌دقتی، و بی‌دقتی باعث حادثه می‌شه.»

دقیقاً همان چیزی که من فکر می‌کردم. احساس نزدیکی مبهمی با افسر کونینگ خشک و جدی می‌کردم که داشت بحث را به حرفه‌ی افسران قانون بر میگرداند. بعد از اتمام کلاس بقیه‌ی بچه‌ها دوباره شروع کردند به حرف زدن راجع به جک، اما من و الیویا به طرف کمدهایمان فرار کردیم.

کششی را در موهایم احساس کردم. برگشتم و با ریچل که به ما با ناراحتی به ما نگاه می‌کرد مواجه شدم. «جیگرا، باید برنامه چینی تعطیلات امروزو عقب بندازم. نامادری اعجوبه تقاضای یه گردش خانوادگی به دولوت^۲ رو کرده. اگر می‌خواد که دوسش داشته باشم، باید یه جفت کفش نو برام بگیره. می‌تونیم فردا یه وقتی با هم باشیم؟»

۲. بندر ورودی ایالت مینسودا

قبل از اینکه ریچل لبخند درخشانی بزند و با یک حرکت ناگهانی از حال خارج شود اندکی سرم را به نشانه موافقت تکان دادم.

از الیویا پرسیدم: «می‌خوای به جاش بریم خونه‌ی ما؟» پرسیدنش هنوز کمی عجیب بود. در دوران راهنمایی، من، ریچل و الیویا هر روز با هم بودیم، یک توافق بدون احتیاج به گفتن اما بعد از اینکه ریچل اولین دوست پسرش را گرفت و من و الیویا را ترک کرد، در دوستی ساده‌مان شکافی ایجاد شد.

الیویا در حالی که وسایلش را مرتب می‌کرد، گفت: «البته»، و به دنبال من وارد حال شد. آرنج من را نیشگون گرفت. «نگاه کن.» او به ایزابل، خواهر کوچکتر جک اشاره کرد. یکی از همکلاسی‌های ما که بیشتر از حقش از زیبایی بهره برده بود، با سر زیبایی پوشیده از موهای بلوند و فردار.

او یک SUV سفید می‌راند و کیف دستیش را کاملاً با لباس‌هایش ست کرده بود. من همیشه تعجب کردم که او کی می‌خواست به این نکته توجه کند که در مرسی فالز زندگی می‌کند. جایی مردم از این جور کارها نمی‌کردند.

در آن لحظه، ایزابل به درون کمدهش خیره شده بود. انگار دنیای دیگری در آن کمد جا داده شده بود. الیویا گفت: «اون سیاه پوشیده.»

ایزابل از حالت خلسه‌اش بیرون آمد و طوری به ما خیره شد گویی متوجه شده بود راجع به او حرف می‌زدیم. سریع طرف دیگری را نگاه کردم، اما هنوز نگاه او را روی خود احساس می‌کردم.

بعد از اینکه مطمئن شدم صدایمان را نمی‌شنود، گفتم: «شاید دیگه عزادار نیست!»

الیویا در را برای من باز کرد. «شاید اون تنها کسیه که واقعاً عزادار بوده.»

وقتی به خانه برگشتیم، برای خودمان قهوه و بیسکویت آماده کردم. در آشپزخانه نشستیم و زیر نور زرد سقف توده‌ی عکس‌های الیویا را نگاه کردیم. عکاسی برای الیویا مثل یک مذهب بود: او دوربینش را می‌پرستید و تکنیک‌های مختلف را مطالعه می‌کرد طوری که انگار آنها قوانین زندگی بودند. همان طور که عکس‌ها را نگاه می‌کردیم، من هم تقریباً مایل بودم که یک معتقد بشوم. الیویا شما را وادار می‌کرد احساس کنید که دقیقاً وسط عکس‌ها هستید.

گفت: «اون واقعاً جذاب بود. نمی‌تونم بگی که نبود.»

در حالی که سرم را تکان می‌دادم و عکس‌ها را به هم می‌ریختم گفتم: «هنوزم داری از اون افسر-بی-لبخند حرف می‌زنی؟ چت شده؟ هیچ وقت ندیده بودم رو یه شخص واقعی کلید کنی.»

الیویا پوزخند زد و با دهن کجی مبهمی به من تکیه داد. بسکوئیتی را گاز زد، با دهان پر حرف می‌زد و با پوشاندن دهانش سعی می‌کرد تکه‌های بیسکوویت روی من نریزند. «فکر می‌کنم دارم تبدیل به اون مدل دخترایی می‌شم که از تیپ‌های رسمی خوششون میاد. اوه، بیخیال، واقعاً فکر می‌کنی جذاب نبود؟ من احساس می‌کنم... احساس می‌کنم به دوست پسر احتیاج دارم. باید یه وقتایی پیتزا سفارش بدیم. ریچل یه بار به من گفت یکی از پسرای که پیتزا رو می‌آرن خیلی خوشتیپه.»

دوباره چشم‌هایم را چرخ دادم. «یک دفعه تو هم دوست پسر می‌خوای؟»

الیویا سرش را از روی عکس‌ها بلند نکرد، ولی می‌دانستم که توجه زیادی به عکس‌ها من می‌کند. «تو نمی‌خوای؟»

به لکنت افتادم. «به گمونم، وقتی آدم مناسبی بیاد.»

«اگه دنبالش نگردی چه جوری می‌فهمی؟»

«حالا انگار خودت خیلی جرأت داری با یه پسر حرف بزنی. البته به غیر از پوستر جیمز دینت^۳.»

صدایم از آنچه که می‌خواستم تندتر شده بود. برای از بین بردن آن، خنده‌ای به آخر حرف‌هایم افزودم تا ملایم‌تر باشد. الیویا چیزی نگفت، ولی ابروهایش به هم نزدیک‌تر شدند. برای مدت زیادی در سکوت نشستیم و عکس‌های الیویا را ورق زدیم.

۳. James Dean خواننده و بازیگر معروف آمریکایی.

روی عکسی که من، الیویا و ریچل را از نزدیک نشان می‌داد توقف کردم؛ مادرش بیرون آمده بود تا قبل از شروع مدرسه عکس بگیرد. ریچل که صورت کک مک‌اش با لبخندی کج شده بود، یک دستش را محکم دور شانه‌ی من و دست دیگر را دور شانه‌ی الیویا انداخته بود. انگار می‌خواست ما را به زور در عکس جا کند. مثل همیشه، او چسبی بود که ما سه نفر را کنار هم نگه می‌داشت: دختری اجتماعی که در طول تمام این سال‌ها به ما آرامش و اطمینان می‌داد که همیشه با هم خواهیم ماند.

در عکس، الیویا با پوست زیتونی برنزه و چشمان سبز سرشار از رنگش به نظر می‌رسید در تابستان سیر می‌کند. لبخندش مثل هلال ماه جلوه‌ی خاصی به عکس داده بود. کنار آن دو، من تجسمی از زمستان بودم - موهای بلوند تیره و چشمان قهوه‌ای جدی، دختری متعلق به تابستان که به وسیله‌ی سرما کم رنگ شده بود. فکر می‌کردم من و الیویا شبیه هستیم، هر دو درون‌گرا و دفن شده بین کتاب‌ها. ولی الان می‌فهمیدم که گوشه نشینیم تقصیر خودم بوده و الیویا فقط به طرز دردناکی خجالتی بود. امسال به نظر می‌رسید هرچه زمان بیشتری با یکدیگر می‌گذرانیم دوست ماندمان سخت‌تر می‌شود.

الیویا گفت: «من تو اون عکس مثل احمقا افتادم، ریچل عین روانی‌ها می‌مونه، و تو عصبانی به نظر می‌رسی.» من شکل کسی افتاده بودم که جواب نه نمی‌پذیرفت - تقریباً کج خلق. ولی از آن حالت خوشم می‌آمد. «تو احمق به نظر نمی‌رسی، تو مثل یه پرنسس افتادی و من مثل یه غول.»

«تو مثل یه غول به نظر نمی‌ای.»

گفتم: «داشتم لاف می‌زدم.»

«و ریچل؟»

«نه، تو همین الان گفتی، اون واقعاً مثل دیوونه‌ها شده. یا حداقل کسی که زیاد کافئین مصرف کرده. طبق معمول.» دوباره به عکس نگاهی انداختم. ریچل واقعاً مثل یک خورشید بود، درخشان و منبع انرژی، ما را با قدرت زیاد ناشی از اشتیاقش مثل دو ماه موازی در آغوش گرفته بود.

الیویا افکار من را در این نقطه متوقف کرد تا یکدیگر از عکس‌ها را به من نشان دهد. «اون یکیو دیدی؟» این گرگ من بود، در جنگل عمیق، نیمه پنهان پشت درخت‌ها، اما به نظر الیویا توانسته بود قسمتی از صورت

نقره‌ایش را کاملاً در عکس مشخص کند، چشمهایش درست به چشم‌های من دوخته شده بود.

«می‌توننی اونو نگه داری. یعنی، همش رو نگه دار. می‌تونیم دفعه‌ی بعد خوباشو تو یه آلبوم بذاریم.»

جواب دادم: «ممنون،» و این تشکر بیش از آنچه بتوانم بر زبان آورم از ته قلبم بود. به عکس اشاره کردم.

«این مال هفته‌ی پیشه؟»

او به نشانه‌ی موافقت سرش را تکان داد. به عکس او خیره شدم - نفس گیر، اما در مقایسه با واقعیت تخت و ناقص بود. شستم را با ملایمت روی عکس کشیدم، انگار می‌توانستم خزش را حس کنم. چیزی راه سینه‌ام را بست. تلخ و غمگین. نگاه الیویا را روی خودم حس کردم که فقط باعث شد بدتر شوم، تنهاتر. قبلاً در این باره با او صحبت می‌کردم، ولی الان حس می‌کردم که این مسأله خیلی خصوصی است. چیزی تغییر کرده بود - و فکر کنم آن چیز من بودم.

الیویا دسته‌ای باریک از عکس‌ها را که جدا کرده بود به طرفم هل داد. «این توده‌ی افتخاراتمن.»

با حواس پرتی نگاهی به عکس‌ها انداختم. تحسین برانگیز بودند: برگ‌ی در حال افتادن درون چاله‌ای پر از آب، تصویر دانش آموزانی که در پنجره‌ی اتوبوس منعکس شده بود و پورتره‌ی هنرمندانه‌ی سیاه و سفید لکه داری که الیویا از خودش گرفته بود. من آه و اوهی کردم و عکس گرگم را روی بقیه‌ی عکس‌ها برگرداندم تا دوباره نگاهی به آن بیندازم.

الیویا به نشانه‌ی آزرده‌گی صدایی از ته گلویش در آورد.

با عجله رفتم سراغ عکس برگ درون چاله آب. برای لحظه‌ای با احم سعی کردم تصور کنم که مادر در این مواقع درباره‌ی یک قطعه‌ی هنری چه می‌گفت. و گفتم: «این یکیو دوست دارم. رنگاش... فوق العادن.»

الیویا عکس‌ها را از دستم قاپید و عکس گرگ را با چنان زوری به طرف من انداخت که از سینه‌ام پرید و روی زمین افتاد. «آره گریس، بعضی موقع‌ها نمی‌دونم اصلاً چرا...»

الیویا جمله‌اش را تمام نکرد و فقط سرش را تکان داد. متوجه منظورش نشدم. یعنی واقعاً انتظار داشت تظاهر کنم که بقیه‌ی عکس‌ها را بیشتر از عکس گرگم دوست دارم؟

« سلام! کسی خونه نیست؟ » جان بود، برادر بزرگ‌تر الیویا که من را از عواقب عصبانی کردن الیویا حفظ می‌کرد. در حالی که در را پشت سرش می‌بست به من نیشخند زد. « سلام خوشگل. »

الیویا از روی صندلی‌اش در آشپزخانه نگاه یخ زده‌ای کرد. « امیدوارم درباره‌ی من صحبت کنی. »

جان در حالی که به من نگاه می‌کرد گفت: « البته، » او به طور معمول خوش قیافه بود: بلند، موهای مشکی درست مثل خواهرش، اما با چهره‌ی خوش خنده و دوستانه. « خیلی بده که بخوای مخ دوست خواهرتو بزنی. خب. ساعت چهاره. زمان چه زود می‌گذره وقتی دارین- » جان در حالی که به الیویا که به میز تکیه داده بود و عکس‌ها را در دستش گرفته بود و من که دور از او با عکس‌های دیگر ایستاده بودم نگاه می‌کرد متوقف شد. « هیچ کاری نمی‌کنین. نمی‌تونین هیچ کارو تنهایی انجام بدین؟ »

وقتی که من داشتم توضیح می‌دادم الیویا توده‌ی عکس‌ها را مرتب می‌کرد: « ما درون گرائیم. دوست نداریم با هم باشیمو و هیچ کاری نکنیم. فقط حرف، عمل هیچی. »

« به نظر جذاب میاد. اولیو اگر دوست داری به کلاست برسی باید همین الان راه بیفتیم. » و آرام به بازوی من ضربه زد. « هی گریس، چرا با ما نمی‌ای؟ پدر مادرت خونن؟ »

خرناسی کشیدم. « شوخی می‌کنی؟ من خود به خود بزرگ شدم. باید برای وظایف خانه داریم انعام بگیرم. » جان خندید، احتمالاً بیشتر از چیزی که حرف من خنده‌دار بود. و الیویا نگاهی به من انداخت که برای کشتن حیوانی کوچک به حد کافی زهرناک بود. من خفه شدم.

جان در حالی که با فراموش‌کاری از نگاه تیز خواهرش طفره می‌رفت گفت: « زود باش الیویا، تو برای اون کلاسا پول دادی، حالا چه بری چه نری. گریس، تو هم میایی دیگه؟ »

من به بیرون از پنجره نگاه کردم و برای اولین بار در چند ماه گذشته تصور کردم که در حال دویدن در آن جنگل تابستانی برای پیدا کردن گرگم ناپدید می‌شوم. « این دفعه نه. باشه واسه یه وقت دیگه؟ »

جان نیم خندی به من زد: « باشه. زود باش اولیو. خداحافظ خوشکله. خودت می‌دونی اگر خواستی کنار حرف زدن یه حرکتی هم بکنی با کی تماس بگیری. »

الیویا کوله‌اش را به طرف او پرتاب کرد؛ وقتی که به بدن جان برخورد کرد صدای تاک محکمی داد. ولی این من بودم که دوباره آن نگاه تاریک را دریافت کردم. انگار من جان را تشویق می‌کردم که لاس بزند! « برو. فقط برو. خداحافظ گریس. »

آنها را تا دم در همراهی کردم و بعد بی‌هدف به آشپزخانه برگشتم. صدای لذت بخش بی‌طرفی من را تا آشپزخانه دنبال کرد، یک گوینده در آن بی‌آر قطعه‌ی کلاسیکی را تفسیر می‌کرد که به تازگی شنیده بودم و قطعه‌ی دیگری را معرفی می‌کرد. پدر رادیو را در اتاق مطالعه‌اش در کنار آشپزخانه روشن گذاشته بود. به نوعی، نشانه‌های حضور والدینم نبودشان را پررنگ‌تر می‌کرد. می‌دانستم که اگر چیزی درست نکنم، شاممان لوبیای کنسرو شده خواهد بود. در یخچال جست و جویی کردم و قابلمه‌ی پس مانده‌ی سوپ را روی گاز گذاشتم که تا وقتی آنها به خانه می‌آیند به آرامی بجوشد.

وسط آشپزخانه ایستاده بودم که با نور عصرگاهی که از در نیمه بسته وارد می‌شد روشن شد، و برای خودم احساس تأسف می‌کردم. بیشتر به خاطر عکس‌های الیویا تا به خاطر خانه‌ی خالی. از روزی که گرگم را لمس کرده بودم شخصاً او را ندیده بودم. نزدیک به یک هفته پیش و با این که می‌دانستم نباید این طور می‌شد، مثل این بود که نبودنش به من خنجر می‌زد. این که حتماً باید شب‌بخش را در گوشه‌ی حیاط می‌دیدم تا احساس کامل بودن داشته باشم احمقانه بود. احمقانه ولی مطلقاً بی‌علاج.

به طرف در پشتی رفتم و آن را باز کردم، می‌خواستم بوی چوب درختان را حس کنم. پاهای پوشانده شده با جورابم را بیرون گذاشتم و به نرده کنار در تکیه دادم.

نمی‌دانم اگر بیرون نمی‌رفتم، صدای جیغ را می‌شنیدم یا نه.

فصل نهم: گریس

۵۸ دره فارنهایت

صدای جیغ دوباره از فاصله‌ی بین درخت‌ها شنیده شد. برای دومین دفعه فکر کردم که این صدای زوزه است. ولی بعد صدای گریه در قالب کلمات شنیده شد: «کمک، کمک»

حاضر بودم قسم بخورم که آن صدای جک کالپیر بود. ولی این غیر ممکن بود. من فقط داشتم تصور می‌کردم، ولی آن صدا را از کافه تریا به یاد می‌آوردم. جایی که به نظر می‌رسید جک همیشه در حال سوت زدن برای دخترها در سالن بود.

هنوز هم در حالی که از روی غریزه از کنار حیاط به طرف درخت‌ها می‌رفتم آن صدا را دنبال می‌کردم. حیاط زیر پای جوراب پوشم نمناک و زبر بود. بدون کفش‌هایم ناشی به نظر می‌رسیدم. صدای خرد شدن برگ‌هایی که از درخت‌ها افتاده بودند زیر پایم صداهای دیگر را کم‌رنگ می‌کرد.

ایستادم و تامل کردم. دیگر صدایی نمی‌آمد. صدای زوزه‌ی آهسته‌ای جایگزین آن شده بود. کاملاً مشخص بود که آن زوزه به یک حیوان تعلق داشت. و سپس، سکوت...

حالا امنیت آشنای حیاط پشتی خیلی از من دور بود. برای مدت زیادی ایستادم و به دنبال نشانه‌ای از جیغ فقط گوش کردم. می‌دانستم که آن صدا فقط یک تصور نبوده. ولی هیچ چیزی جز سکوت آن جا نبود. و در آن سکوت بوی جنگل درون من رسوخ می‌کرد و من را به یاد او می‌انداخت. برگ‌های سوزنی له شده‌ی درختان کاج، زمین مرطوب و بوی چوب.

اهمیت نمی‌دادم که چقدر احمقانه به نظر می‌رسید. من تا این فاصله درون جنگل آمده بودم. پیشروی بیشتر درون جنگل برای دیدن گرگم به کسی آسیبی نمی‌رساند. به طرف خانه عقب نشینی کردم، فقط برای برداشتن کفش‌هایم. و دوباره به سمت روز سرد پاییزی شتافتم.

سوزی که در بادهای شمالی بود آمدن زمستان را یادآوری می‌کرد، ولی آفتاب درخشش خود را نشان می‌داد.

و در پناه شاخه‌ی درخت‌ها، بخاطر روزهای گرم چند وقت پیش، هوا گرم بود.

برگ‌ها با جلوه‌های زیبایی از رنگ‌های زرد و نارنجی در اطرافم می‌مردند. کلاغ‌ها با یکدیگر با صدای لرزان و گوش خراشی قار قار می‌کردند. از وقتی که یازده سالم بود تا این فاصله به عمق جنگل نیامده بودم. وقتی که در میان گرگ‌ها محاصره شده بودم ولی به طرز عجیبی اصلا نترسیدم. و در حالی که سعی می‌کردم از جویبارهای کوچک ماریچ دوری کنم، با احتیاط قدم برداشتم. این قلمرو برای من ناشناخته بود ولی من احساس اطمینان و اعتماد به نفس می‌کردم. از طریق حس ششم عجیبی در سکوت راهنمایی می‌شدم. و همان راه‌های فرسوده‌ای را که گرگ‌ها بارها و بارها از آن عبور کرده بودند دنبال کردم.

البته، می‌دانستم که این دقیقا حس ششم نیست. این من بودم، و قدردان بودم که احساسات بیشتری درونم وجود دارد که من تا به حال به آنها اجازه‌ی آشکار شدن نداده بودم. خودم را به آنها واگذار کردم تا شایستگی‌شان را نشان دهند.

وقتی که باد شمالی به من رسید، به نظر می‌آمد که توده‌ای از نقشه‌ها را با خود حمل میکند. اطلاعاتی در مورد این که چه حیواناتی در چه موقعی به چه محلی رفته بودند.

صداهایی را شنیدم که قبلا توجهی به آن‌ها نکرده بودم: صدای خش خش شاخه‌های کوچکی بالای سرم که پرنده‌ای داشت با آن‌ها لانه‌اش را می‌ساخت. صدای پاهای یک دوجین آهوی کوهی که در حال فرار کردن بودند. احساس کردم که در خانه هستم.

چوب‌ها با صدای ناآشنایی به گریه افتادند. انگار جایی خارج از این دنیا بود. تامل کردم، و به صدای زوزه که دوباره بلندتر از قبل شنیده می‌شد گوش سپردم.

کنار درخت کاج منبع صدا را پیدا کردم: سه تا گرگ. گرگ سفید و گرگ سیاه رهبر. قدرت نگاه گرگ ماده باعث شد که با حالتی عصبی دل پیچه بگیرم. آن دو به گرگ‌نر جوان و لاغری که پوست خاکستریش ته رنگ آبی داشت و زخم بد شکلی که در حال خوب شدن بود، حمله ور شده بودند. دو گرگ دیگر او را به زمین می‌خکوب کرده بودند تا تسلط خود را نشان دهند.

ولی وقتی که من را دیدند سرجایشان خشک شدند. نر می‌خکوب شده سر خود را برگرداند تا به من خیره شود.

چشم‌هایش التماس می‌کردند. قلبم در سینه تپ تپ می‌کرد. من آن چشم‌ها را می‌شناختم. آن‌ها را از مدرسه به یاد آوردم. از خبرهای محلی.

زمزمه کردم: «جک؟»

گرگ می‌خکوب شده با حالت رقت‌انگیزی از درون بینی‌اش سوت زد. من فقط به آن چشم‌ها خیره شده بودم. فندق‌... گرگ‌ها چشم‌های فندقی داشتند؟ شاید داشتند. چرا همه چیز یک جورایی اشتباه بود؟ همان طور که به آن‌ها خیره شده بودم، آن کلمه مدام در ذهنم تکرار می‌شد: انسان، انسان، انسان.

با یک غرولندگرگ ماده او را رها کرد. زوزه‌ای به سمتش کشید، و او را از من دور کرد. چشم‌های گرگ ماده به من خیره مانده بود. و مرا برای متوقف کردنش به مبارزه می‌طلبید. و چیزی درون من می‌گفت که امتحان کن. ولی همان لحظه افکار من متوقف شدند و من چاقوی جیبی را که همراه آورده بودم به یاد آوردم. سه گرگ مثل سه لکه‌ی سیاه دور به نظر می‌رسیدند.

بدون چشم گرگ‌ها، کم‌کم شگفت زده می‌شدم که شاید چشم‌های جک را تصور کرده‌ام. دو هفته از آخرین باری که جک را دیده بودم می‌گذشت. و من هیچ‌وقت واقعا به او توجهی نشان نمی‌دادم. احتمالا چشم‌هایش را اشتباه به یاد آوردم. "چی باخودم فکر می‌کردم؟" که او به یک گرگ تبدیل شده بود؟

نفس عمیقی کشیدم. این همان چیزی بود که فکر می‌کردم. فکر نمی‌کردم که چشم‌های جک را فراموش کرده باشم. یا حتی صدایش. و صدای جیغ یک انسان را زوزه تصور کرده بودم. من فقط می‌دانستم که او جک است. همان طور که می‌دانستم چه طور راهم را بین درخت‌ها پیدا کنم.

چیز سفتی را درون شکم احساس می‌کردم. فکر می‌کردم که جک تنها راز درون این جنگل نیست.

آن شب روی تخت دراز کشیدم و به پنجره خیره شدم. چشم بندم را بالا زده بودم. می‌توانستم آسمان شب را ببینم.

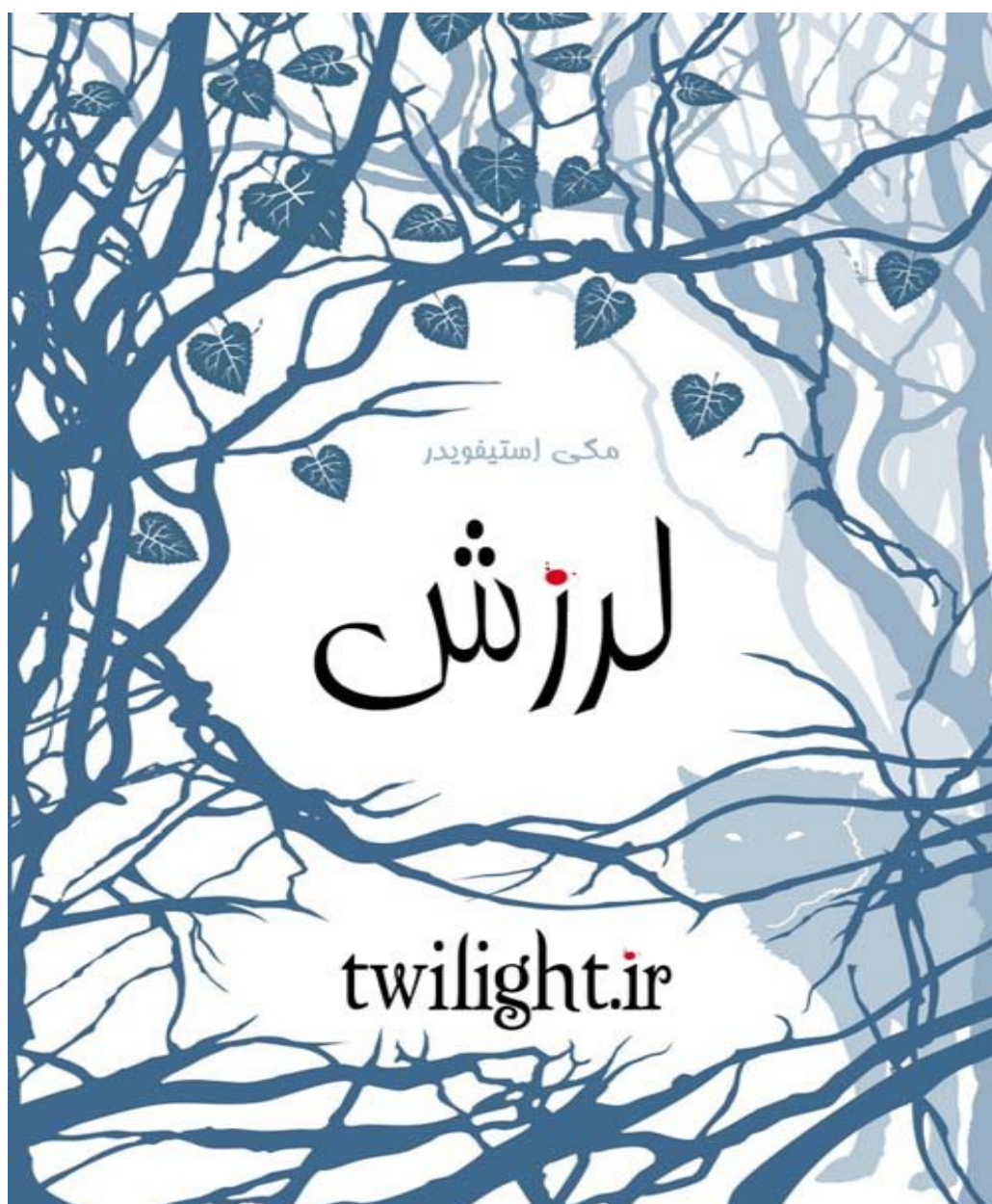
هزاران ستاره‌ی درخشان حفره‌هایی را در هشیاری من ایجاد می‌کردند و با اشتیاق به من سیخونک می‌زدند.

می توانستم ساعت‌ها به آن‌ها خیره شوم .

تعداد بیشمار آن‌ها و عمقشان من را به قسمتی از درونم که در طول روز آنرا انکار می‌کردم می‌کشید .

بیرون در قسمت عمیق جنگل ، صدای ناله‌ی بلندی شنیدم . و وقتی گرگ‌ها شروع به زوزه کشیدن کردند ناله‌ای دیگر. صداهای دیگری هم به گوش می‌رسیدند . بعضی آرام و سوگوار بقیه بلند و کوتاه ، یک همسرایی وهم‌آور و زیبا . من صدای زوزه‌ی گرگم را می‌شناختم . صدای رسای او بالاتر از زوزه‌ی بقیه‌ی گرگ‌ها شنیده می‌شد انگار خواهش می‌کرد تا من صدایش را بشنوم .

قلبم درون سینه درد گرفت ، گیر افتاده . از طرفی می‌واستم که آنها متوقف شوند و از طرف دیگر می‌خواستم تا ابد بخوانند . خودم را در جنگل طلایی میان آن‌ها تصور کردم ، در حالی که به آن‌ها که سر خود را زیر آسمان پر از ستاره برای زوزه کشیدن بالا می‌برند نگاه می‌کنم . اشکی را از روی گونه‌ام پاک کردم ، احساس بدبختی می‌کردم . تا وقتی که گرگ‌ها ساکت شدند خوابم نبرد...



تمام حقوق این اثر متعلق به مترجمین و وبسایت مذکور میباشد.

گرگ‌های مِرسی فالز : لرزش (Shiver)

نویسنده : مگی استیفویدر

سرپرست ترجمه : یاسمین جهانبخش

مترجمین این فصول : زهرا امینی و یاسمین جهانبخش

بازبینی نهائی متن : افشین موسوی ، شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین بار از وبسایت فارسی توآیلایت (twilight.ir)



فصل دهم – گریس

۴۰ درجه فارنهایت

از الیویا پرسیدم: «فکر می‌کنی لازمه کتاب رو با خودمون ببریم خونه؟ می‌دونی "کاوش دل و روده" یا هر چیزی که اسمشه؟ واسه مطالعه؟ یا من می‌تونم همیجا ولش کنم؟»

او با دستانی پر از کتاب در قفسه‌اش را بست. عینک مطالعه بر چشمش بود. به دسته‌های آن زنجیری وصل کرده بود تا بتواند آن را به گردن ببندازد. به الیویا می‌آمد، شبیه به یک کتاب‌دار جذاب به نظر می‌رسید: «متنش زیاده، من میارمش.»

من دوباره به سمت کمد رفتم تا کتاب درسی را بیاورم، پشت سرمان سالن از مهمه‌ی دانش آموزانی که وسایلشان را جمع می‌کردند تا به سمت خانه‌هایشان بروند پُر شده بود. تمام طول روز سعی داشتم به اعصابم مسلط باشم و به الیویا در مورد گرگ‌ها بگویم. معمولاً ناچار نبودم راجع به این موضوع فکر کنم، ولی بعد از "تقریباً دعوی" روز قبل‌مان به نظر نمی‌رسید بتوانم زمان مناسب را برای گفتن این موضوع پیدا کنم و حالا روز تمام شده بود.

نفس عمیقی کشیدم. «دیروز گرگ‌ها رو دیدم.»

الیویا بدون درک اهمیت اعترافم با تنبلی صفحه‌ی کتابی را که روی توده‌ی کتاب‌هایش بود عوض کرد. «کدوما رو؟»

«اون گرگ ماده‌ی خبیث، سیاهه و یک گرگ جدید.» دوباره با خودم کلنجار رفتم که به او بگویم یا نه. او بیشتر از ریچل به گرگ‌ها علاقه‌مند بود و من کس دیگری را نداشتم که با او حرف بزنم. حتی درون ذهن خودم نیز حرف‌هایم دیوانگی به نظر می‌رسید. ولی این موضوع از دیروز غروب وجودم را گرفته بود. به سینه و گلویم فشار می‌آورد. اجازه دادم کلمات با صدایی آرام به بیرون سرازیر شوند. «الیویا به نظر احماقانه می‌رسه، اون گرگ جدید... فکر می‌کنم وقتی گرگ‌ها به جک حمله کردند یک اتفاقی افتاده.»

او فقط به من زل زد .

گفتم : « جک کالپیر ، »

« فهمیدم کیو میگی . « ایویا رو به کمدهش اخم کرد .

ابروهای در هم خورده‌اش من را از شروع بحث پشیمان کرد . آهی کشیدم : « فکر کردم اونو توی جنگل دیدم که شکل یک... » مکث کردم .

« گرگ بود ؟ « ایویا پاشنه‌هایش را به هم قفل کرد- واقعاً کسی را نمی‌شناختم که این کار بکند ، جز جادوگر شهر آز - و با یک ابروی بالا برده بر روی پاشنه‌هایش چرخید تا با من رو به رو شود .

« تو دیوونه‌ای . « به زحمت می‌توانستم صدایش را در میان دانش آموزان پر سر و صدای اطرافمان بشنوم .
« منظورم اینه که فانتزی قشنگیه و می‌دونم چرا می‌خواهی باورش کنی ، ولی تو دیوونه‌ای ! متاسفم ! «

من به جلو خم شدم ، هرچند سالن آنقدر شلوغ بود که خودم هم به سختی مکالمه‌مان را می‌شنیدم . « ایویا من می‌دونم چی دیدم ، اونها چشمهای جک بودند . صدایش صدای اون بود . « مطمئناً شک او باعث شد خودم هم شک کنم ولی قصد نداشتم به آن اعتراف کنم . « من فکر می‌کنم گرگها اون رو به یکی از خودشون تبدیل کردن - صبرکن ببینم ، منظورت از اینکه من دلم می‌خواد باورکنم چیه ؟ «

ایویا قبل از اینکه به سمت در کلاس عازم شویم نگاهی طولانی به من کرد .

« گریس ، جداً فکر نکن من نمی‌دونم همه ی اینها درباره‌ی چیه ! «

« درباره‌ی چیه ؟ «

او با سوال دیگری جواب داد . « پس همه اونها گرگینه بودند ؟ «

« چی ؟ همه گروه ؟ نمی‌دونم . به اونش فکر نکردم . « به ذهنم نرسیده بود . باید می‌رسید ، ولی نرسیده بود . غیر ممکن بود . یعنی تمام این غیبت‌ها به این خاطر بود که گرگ من به شکل انسانی‌اش در می‌آمد ؟ ناگهان ایده‌ی غیرقابل‌تحمیلی شد ، فقط به این خاطر که من به شدت می‌خواستم حقیقت داشته باشد و این باعث آزارم

بود .

« آره ، مشخصه فکر نکرده بودی . فکر نمی‌کنی این اعتیاد داره یه جورایی ترسناک می‌شه ، گریس ؟ »

جوابم از آنچه که فکر می‌کردم دفاعی‌تر به نظر می‌رسید : « من اعتیاد ندارم . »

البویا در سالن ایستاد و انگشتش را بر چانه‌اش گذاشت . « ام ... م ... بزار ببینم... این تنها چیزیه که راجع بهش فکر می‌کنی ، تنها چیزی که ازش حرف می‌زنی و تنها چیزی که می‌خوای ما هم راجع بهش حرف بزنیم . به همچنین چیزی چی می‌گیم ؟ اوه ، آره ! یه اعتیاد ! »

با کنایه گفتم : « من فقط علاقه‌مندم . و فکر می‌کردم تو هم باشی . »

« من از اونها خوشم می‌آد ولی نه علاقه از نوع همه جانبه و همه جوره . من در مورد اینکه یکی از اونها باشم خیال بافی نمی‌کنم . » چشمانش در پشت عینکش تنگ شده بودند . « ما دیگه ۱۳ ساله نیستیم ، اما مثل اینکه تو هنوز متوجهش نشدی . »

چیزی نگفتم ، تنها چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم این بود که او به طرز وحشتناکی بی‌انصافی می‌کرد ، ولی حس گفتنش را به او بگویم . اصلاً نمی‌خواستم هیچ چیز به او بگویم . دلم می‌خواست زودتر از آنجا بروم و او را همان طور که در راهرو ایستاده بود ترک کنم . ولی این کار را نکردم . به جایش صدایم را کاملاً هموار و عادی نگه داشتم . « ببخشید که اینقدر حوصله‌ات رو سر بردم . حتماً خیلی سخت بوده که خودت رو علاقه‌مند نشون بدی . »

البویا شکلکی در آورد . « جدی می‌گم ، گریس . نمی‌خوام عوضی باشم ولی تو حرفهای غیر ممکن می‌زنی . »
 « نه ، تو فقط داری به من میگی که من به چیزی که برام مهمه اعتیادِ مور مور کننده دارم . این اصلاً » —
 کلمه‌ای که لازم داشتم زمان زیادی گرفت تا از ذهنم بالا بیاد و باعث شد اثرش از بین برود — « نوع دوستی تو رو نشون می‌ده ، ممنون از کمکت . »

البویا کنایه زد : « اوه ، بزرگ شو . » و از کنار من رد شد .

بعد از رفتن او راهرو ساکت به نظر می‌رسید ، گونه‌هایم داغ شده بود... جای اینکه به سمت خانه بروم به سمت

کلاس خالی رفتم و خود را روی یک صندلی انداختم. سرم را در میان دستانم گرفتم. نمی‌توانستم آخرین باری را که با الیویا دعوا کرده بودم به یاد بیاورم. من تمام عکس‌هایی را که می‌گرفت نگاه می‌کردم. به یایوه گویی‌های بی‌شمارش در مورد خانواده‌اش و فشار کاری گوش می‌دادم. از این بابت این حق را به گردش داشتم که به حرفهایم گوش دهد.

افکارم با صدای پاشنه‌های پنبه‌ای که وارد اتاق می‌شد قطع شدند. بوی عطری گران قیمت قبل از اینکه چشمم به ایزابل کالپیر بیافتم، به مشام رسید.

« شنیدم دیروز شما بچه‌ها با اون پلیسه درباره گرگ‌ها حرف می‌زدید. »

صدای ایزابل خوش آیند بود ولی حالت چشم‌هایم به صدایش خیانت می‌کرد. احساس همدردی که با حضورش در من به وجود آمده بود با حرف‌هایم از بین رفت. « فرض می‌کنم که تو گناهی نداری و اشتباه به اطلاعات رسیده و کاملاً عقب‌مونده نیستی. شنیدم که به همه می‌گی گرگ‌ها مشکلی ایجاد نمیکنن. مثل اینکه اخبار داغ رو نشنیدی: اون حیوونا برادر من رو کشتن. »

گفتم: « در مورد جک متاسفم. » ناخودآگاه می‌خواستم به دفاع از گرگم بلند شوم. برای یک لحظه در مورد چشمان جک فکر کردم و اینکه چه افشاگری‌ای مثل آن چه مفهومی می‌توانستند برای ایزابل داشته باشد، ولی فوراً این فکر را متوقف کردم. اگر الیویا فکر کرده بود که من به خاطر اعتقاد به گرگینه‌ها دیوانه‌ام، احتمالاً ایزابل قبل از اینکه جمله‌ام را تمام کنم به تیمارستان محلی زنگ می‌زد.

« خفه شو. » ایزابل افکارم را برهم ریخت. « می‌دونم می‌خوای بگی که گرگ‌ها خطرناک نیستند، خوب واضح‌ه که هستند. و مطمئناً یک نفر قراره کاری در این مورد انجام بده. »

ذهنم به سوی گفتگوی داخل کلاس منحرف شد: تام کالپیر و حیوانات خشک شده‌اش. گرگم را خشک شده با چشمان شیشه‌ای تجسم کردم. « تو که نمی‌دونی گرگها این کارو کردند. اون ممکنه... » ساکت شدم. می‌دانستم کار گرگها بوده است. « ببین. یه جای کار میلنگه. ولی می‌تونسته فقط کار یک گرگ بوده باشه. احتمال این هست که بقیه گله ربطی... »

ایزابل وسط حرفم پرید: « چه بی‌طرفی زیبایی! » برای یک لحظه طولانی فقط به من نگاه کرد. انقدر طولانی

که بتوانم با خودم فکر کنم راجع به چیز می‌اندیشید. سپس گفت: «جدی می‌گم، از لحظه‌های آخرت با گرگ‌هایی که عاشقشونی استفاده کن، چون چه خوشت بیاد چه نیاد مدت زیادی این دورو اطراف نخواهند بود.»

صدایم گرفته بود. «چرا این رو به من می‌گی؟»

«خسته شدم از بس به همه گفتمی اونا بی‌خطر، اونها کشتنش. ولی می‌دونی چیه؟ حالا دیگه تمومه! همین امروز.» ایزابل به میزم ضربه زد. "تق!"

قبل از اینکه بتواند برود میچ دستش را گرفتم؛ مستی از دستبندهای چاق در دستم بود. «قراره معنی این حرف چی باشه؟»

ایزابل به دستانم روی میچش خیره شد اما آن را عقب نکشید. او می‌خواست من این را بیرسم. «اتفاقی که برای جک افتاد دیگه هیچوقت اتفاق نمی‌افته! اونها دارن گرگها رو می‌کشند. امروز. الان.»

از کنار من که هوشیاریم را از دست داده بودم گذشت و نرم به سمت در رفت.

برای یک لحظه پشت میزم نشستم، گونه‌هایم می‌سوخت، کلماتش را جدا می‌کردم و دوباره کنار هم می‌چیدم. و بعد از جابم پریدم. کاغذهایم مثل پرندگان بی‌روح پخش شدند و به زمین ریختند. آنها را همانجا که ریخته بودند رها کردم و به سمت ماشینم دویدم.

وقتی پشت فرمان نشستم از نفس افتاده بودم، کلمات ایزابل دوباره و دوباره در ذهنم بازی می‌کردند. تا به حال فکر نکرده بودم که گرگ‌ها آسیب پذیر باشند ولی حالا که تصور می‌کردم و کیلی مثل تام کالپیر - که به وسیله‌ی خشم و اندوهی کورکورانه تحریک شده بود و با توجه به ثروت و نفوذش - قادر بود چه کاری در یک شهر کوچک انجام دهد، گرگ‌هایم ناگهان به طرز وحشتناکی شکننده به نظر رسیدند.

سویچ را چرخاندم، احساس کردم ماشینم هم در مخالفت با زندگی خرخر می‌کند. چشمانم به خط‌های زرد اتوبوس‌های مدرسه بود که در میان زنجیره‌ی به هم پیوسته‌ی دانش آموزان پرسرو صدا منتظر بودند، اما ذهنم داشت خطوط نشانه گذاری درختان پشت خانه‌ام را ترسیم می‌کرد. آیا یک گروه شکار به دنبال گرگ‌ها بود؟

اکنون داشتند شکارشان می کردند؟

باید به خانه می رفتم.

در حالی که پایم با کلاچ لیج باز درگیر بود، ماشینم از حرکت ایستاد.

«خدایا!» به اطرافم نگاه کردم تا ببینم چند نفر ایستادن ماشینم را دیده اند. از وقتی ترموستات ماشین از کار افتاده بود به آسانی خاموش می شد. ولی معمولاً می توانستم بدون احساس حقارت زیادی ماشین را در جاده هدایت کنم. لبانم را گاز گرفتم. خودم را جمع و جور کردم و توانستم دوباره استارت بزنم.

دو راه برای رسیدن به خانه وجود داشت. یکی کوتاه تر بود ولی شامل چراغ های راهنما و علامت های ایست می شد که امروز که من برای توجه به رانندگی بیش از حد حواس پرت بودم غیر ممکن به نظر می رسید.

وقتی برای منتظر شدن در جاده نداشتم. راه دیگر کمی طولانی تر بود ولی فقط دو علامت ایست داشت.

به علاوه از حاشیه باندری وود^۱، جایی که گرگ ها زندگی می کردند، می گذشت.

همانطور که رانندگی می کردم و به ماشینم تا جایی که جرأت داشتم فشار می آوردم، معده ام پیچ و تاب عصبی می خورد. موتور ماشین لرزش ناخوشایندی کرد. صفحه کیلومتر شمار را چک کردم. موتور داشت داغ می کرد.

ماشین احمق. کاش پدرم همانطور که هر دفعه قول میداد آن را به تعمیرگاه برده بود. همانطور که آسمان در افق با درخشش سرخ رنگی شروع به سوختن کرد و ابرهای نازک را به ورقه های خونین در بالای درختان تبدیل کرد، ضربان قلبم درون گوش هایم می کوبید، پوستم سوزن سوزن می شد. همه چیز درون من فریاد می زد که چیزی اشتباه است. نمی دانستم چه چیز بیشتر عذابم می داد، تیک عصبی ای که دستانم را می لرزاند یا میل شدید به جنگیدن.

۱. Boundary wood

همانطور که جلو می‌رفتم صفی از تراک‌هایی که در کنار جاده پارک شده بودند نظرم را جلب کرد. چراغ‌های آنها در نور در حال افول روز چشمک می‌زد و گاه و بی‌گاه جنگل کنار جاده را روشن می‌کرد. یک نفر را دیدم که به کامیونی در انتهای صف تکیه داده بود و چیزی در دست داشت که از آن فاصله نمی‌توانستم تشخیص دهم چیست. دوباره معده‌ام به هم خورد و هنگامی که گاز را رها کردم ماشینم با خرخری خفه مرا به سکوت وهم آوری وارد کرد.

کلید را چرخاندم. در میان دستان لرزانم نمایشگر و گیرنده حرارتی موتور درون کاپوت لرزشی کرد. آرزو کردم که کاش خودم به تعمیرگاه رفته بودم. دسته چک پدر با من بود.

همانطور که زیر لب می‌غریدم ترمز کردم و اجازه دادم ماشین خود به خود پشت ردیف تراک‌ها بیاستد. با موبایلم شماره استودیو مادرم را گرفتم ولی کسی جواب نداد. حتماً از حالا به افتتاحیه نمایشگاهش رفته بود. من واقعاً نگران به منزل رسیدن نبودم آنقدر نزدیک بودم که بتوانم پیاده بروم. چیزی که باعث نگرانی می‌شد آن کامیون‌ها بودند. وجود آنها به آن معنی بود که ایزابل راست گفته بود.

همانطور که در شانهای راه از ماشین پایین می‌پریدم کسی را کنار وانت ایستاده بود شناختم. او مأمور کونینگ بود که بدون یونیفورم‌اش روی کاپوت با انگشتانش ضرب گرفته بود.

وقتی نزدیک‌تر رسیدم معده‌ام هنوز پیچ و تاب می‌خورد. او به من نگاه کرد و انگشتانش از حرکت ایستاد. یک کلاه نارنجی براق بر سر داشت و یک شات‌گان در دستش بود.

پرسید: «ماشینت مشکل پیدا کرده؟»

ناگهان به سمت صدای کوبیده شدن در ماشینی در پشت سرم برگشتم. کامیون دیگری کنار جاده ایستاده بود و دو شکارچی دیگر با کلاه‌های نارنجی داشتند در کنار جاده حرکت می‌کردند. آنها را با نگاه دنبال کردم تا ببینم به کجا می‌روند. و نفسم در گلویم گیر کرد. یک دوجین شکارچی در کناره‌ی راه جمع شده بودند همه‌ی آنها مسلح و بی‌صدا ایستاده بودند. چپ‌چپ به درختان تیره پشت نهر کم عمق نگاه می‌کردند. می‌توانستم افراد کلاه نارنجی بیشتری را در میان درختان ببینم. تعداد آنها بسیار زیاد بود.

شکار شروع شده بود.

به سمت کونینگ برگشتم و به تفنگی که در دست داشت اشاره کردم: «این برای گرگ‌هاست؟»
 کونینگ به تفنگش طوری نگاه کرد انگار که فراموش کرده بود آن را در دست دارد. «این...»
 صدای شلیک بلندی از جنگل پشت سرش به گوش رسید. هر دوی ما با شنیدن صدا از جا پریدیم. فریاد تشویق گروه پائین جاده بلند شد.

پرسیدم: «این چی بود؟» ولی می‌دانستم چه بود! صدای شلیک تفنگ در باندری وود بود.
 صدایم آنقدر استوار بود که باعث تعجب خودم شد. «دارن گرگ‌ها رو شکار می‌کنن مگه نه؟»
 کونینگ گفت: «با تمام احترام خانم، فکر می‌کنم بهتره شما داخل ماشین منتظر بمونید، می‌تونم شما رو به خونه برسونم ولی باید کمی صبر کنید.»

صدای فریادهایی از جنگل به گوش رسید و سپس صدای انفجار دیگری از فاصله ی دورتر. خدایا! گرگ‌ها!
 گرگ من. بازوی کونینگ را گرفتم. «باید به اونها بگید دست نگه دارن اونها نمی‌تونن اونجا تیر اندازی کنن.»
 کونینگ قدمی به عقب برداشت و سعی کرد بازویش را از دستم خارج کند. «خانوم...»

صدای انفجار دیگری به گوش رسید. صدای این یکی کمتر بود. در ذهنم یک تصویر کامل از گرگی دیدم که غلتید و در چاله‌ی عمیقی که کنارش بود افتاد. در چشمانش اثر مرگ دیده می‌شد. هیچ فکری نکردم. کلمات خود به خود از دهانم خارج شد: «تلفنتون! باید به اونا زنگ بزنین و بگید که تمومش کنن. یکی از دوستان من اونجاست. اون می‌خواست امروز بعد از ظهر بره و در جنگل عکاسی کنه. خواهش می‌کنم، باید به اونا زنگ بزنین.»

کونینگ خشک شد: «چی؟ کسی اونجاست؟ مطمئنید؟»

گفتم: «بله»، چونکه مطمئن بودم. «بله، خواهش می‌کنم زنگ بزنین.»

خدا افسر کونینگ را اجر دهد، چونکه برای جزئیات بیشتر هیچ سوالی از من نکرد. موبایلش را از جیبش بیرون آورد. سریع شماره‌ای وارد کرد و گوشی را کنار گوشش نگه داشت ابروهایش خط مستقیم محکمی را

بوجود آورده بودند. بعد از یک ثانیه گوشی را پائین آورد به صفحه‌ی آن خیره شد. زیر لب غرغری کرد: «برش دار،» و دوباره سعی کرد. من در کنار وانت ایستادم. دستانم را دور سینه‌ام حلقه کردم و همانطور که سرما به درونم نفوذ می‌کرد به تاریک روشن خاکستری که بالای جاده را می‌پوشاند و خورشیدی که پشت درختان ناپدید می‌شد نگاه کردم. مطمئناً وقتی تاریک می‌شد مجبور می‌شدند دست از شکار بکشند. ولی چیزی به من می‌گفت اینکه یک پلیس در کنار جاده نهبانی می‌داد باعث نمی‌شد که کار آنها قانونی باشد.

کوینگ دوباره به موبایلش خیره شد و سرش را تکان داد. «کار نمی‌کنه. صبر کن! می‌دونی، اتفاقی نمی‌افته! اونا مراقبند. مطمئنم به انسانی شلیک نمی‌کنن ولی میرم و بهشون اخطار می‌دم. صبر کن تفنگم رو بذارم. فقط چند ثانیه طول می‌کشه.»

همانطور که او تفنگش را داخل وانت قرار می‌داد صدای شلیک دیگری به گوش رسید و چیزی به درون من چنگ زد. دیگر نمی‌توانستم صبر کنم. از نهر آب پریدم به میان درختان دویدم و کوینگ را پشت سر گذاشتم. شنیدم که مرا صدا می‌زد. ولی من دیگر درون جنگل بودم. باید آنها را متوقف می‌کردم. – باید به گرگم هشدار می‌دادم – باید کاری می‌کردم.

ولی همان طور که می‌دویدم، بین درختان سُر می‌خوردم و از روی تنه‌های افتاده می‌پریدم، به تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم این بود که خیلی دیر کرده‌ام.

فصل یازدهم - سم

۵۰ دریه فارنهایت

ما فرار می‌کردیم. ساکت بودیم، قطرات تیره‌ی آب، از بین بوته‌ها و دور درختان می‌دویدیم و انسان‌ها به دنبالمان می‌آمدند.

جنگلی که می‌شناختم، جنگلی که از من محافظت می‌کرد با رایحه و فریادشان پُر شده بود. با تقلا در میان سایر گرگ‌ها به این سمت و آن سمت می‌دویدم. گاهی راهنمایی می‌کردم و گاهی پیروی. سعی می‌کردم گروه را با هم نگه دارم. درختان افتاده و بوته‌ها در زیر پایم ناآشنا به نظر می‌رسیدند. با پرش‌های بلند از لغزش پایم جلوگیری می‌کردم. جهش‌های بلند و بی‌پایان. به ندرت زمین را لمس می‌کردم.

ترسناک بود که ندانم کجا هستم.

تصویرهای ساده‌ای را به وسیله زبان بی‌کلام احمقانه‌مان با هم مبادله می‌کردیم: پیکرهای تیره پشت سرمان، اشکالی با هشدارهای براق؛ گرگ‌های سرد بی‌حرکت؛ بوی مرگ در مشام‌مان.

صدای انفجاری مرا کر کرد. لرزیدم و تعادلم را از دست دادم در کنارم صدای ناله‌ای شنیدم. حتی بدون برگرداندن سرم می‌دانستم کدام گرگ است. وقتی برای توقف نداشتم حتی اگر هم وقتی بود نمی‌توانستم کاری بکنم.

بوی جدیدی به مشام رسید: گندیدگی زمین و آب راکد. دریاچه! آنها ما را به سمت دریاچه پیش می‌بردند. هم‌زمان با پائول، رهبر گروه تصویر واضحی را در ذهنم مجسم ساختم: لبه‌ی آرام و موج‌دار آب، درختان صنوبر باریک که پراکنده در خاک سست روئیده بودند، دریاچه که از دو طرف تا بی‌نهایت ادامه داشت.

گروهی از گرگ‌ها که در کنار ساحل ازدحام کرده بودند . بدون راه فرار .

شکار شده بودیم . در مقابل آنها می‌لغزیدیم ، اشباح درون جنگل ، و فرقی نمی‌کرد بجنگیم یا نه ، ما شکست می‌خوردیم .

بقیه به دویدن ادامه دادند ، به سمت دریاچه .

ولی من ایستادم .

فصل دوازدهم – گریس

۴۹ درهه فارنهایت

این همان جنگلی نبود که چند روز پیش درونش قدم گذاشته بودم. جنگلی که همه چیز در آن به رنگ پاییز پرهیجان بود. جنگل انبوهی بود از هزاران تنه درخت تیره که در تاریک و روشن هوا سیاه به نظر می‌رسیدند. حس ششمی که فکر می‌کردم مرا راهنمایی می‌کند رفته بود. تمام راه‌های آشنا با هجوم شکارچی‌های کلاه نارنجی از بین رفته بودند. کاملاً گم شده بودم. مجبور بودم مدام توقف کنم تا به صدای شلیک‌ها و گام‌های دور، بر روی برگ‌های خشک گوش دهم.

وقتی اولین کلاه نارنجی که در شفق دور دست نمایان شد را دیدم نفسم در گلویم می‌سوخت. فریاد زدم. ولی او حتی برنگشت. آن پیکر آنقدر دور بود که صدایم را نمی‌شنید. و بعد بقیه آنها را دیدم – نقاط نارنجی پراکنده بین درختان، همگی به آرامی و بی‌رحمانه در یک جهت حرکت می‌کردند. - صدای زیادی ایجاد می‌کردند. گرگ‌های پیش رویشان را می‌رانند.

فریاد زدم: « صبر کنید! » آنقدر نزدیک بودم که نزدیک‌ترین شکارچی را ببینم. شات‌گانی در دستش بود. فاصله بینمان را کم کردم، پاهایم در اعتراض می‌لرزید، به شدت خسته بودم.

او از راه رفتن ایستاد و برگشت. متعجب شد و صبر کرد به او نزدیک شوم. باید خیلی نزدیک می‌شدم تا صورتش را ببینم، اینجا در بین درختان انگار شب بود. صورتش که پیر بود و چین و چروک افتاده بود، به طور مبهمی آشنا به نظر می‌رسید. نتوانستم به خاطر بیاورم قبلاً کجای شهر او را دیده‌ام. شکارچی به طرز عجیبی به من اخم کرد. « اینجا چکار می‌کنی؟ »

قبل از اینکه بفهمم چقدر نفسم بند آمده شروع به صحبت کردم. ولی به زحمت می‌توانستم کلمات را ادا کنم.

همانطور که سعی می‌کردم صدایم را بازیابم ثانیه‌ها می‌گذشتند. « شما - باید - تمومش - کنید . یکی از دوستان من اینجا توی جنگله ، برای عکاسی اومده . »

او چپ چپ به من و بعد به جنگل رو به تاریکی نگاه کرد . « الان ؟ »

گفتم : « بله ، الان ! » جعبه سیاه کوچکی روی کمرش دیدم - یک بیسیم بود .

« باید به اونها خبر بدید تا دست نگه دارن . دیگه تاریک شده ، چطور می‌تونن اون رو ببینن ؟ »

شکارچی قبل از اینکه تأیید کند ، برای لحظه‌ای درد آور به من خیره شد . دستش را به سمت بیسیمش برد و آن را از جایش بیرون کشید و به سمت دهانش بالا آورد . مثل این بود که همه کار را با حرکت آهسته انجام می‌دهد.

« عجله کنید ! » تشویش بر من هجوم آورد ، یک درد فیزیکی .

شکارچی دکمه را فشار داد تا صحبت کند .

و ناگهان صدای شلیک‌های متعددی از فاصله‌ای نه چندان دور به گوش رسید . مثل آنچه کنار جاده شنیده بودم ، ضعیف نبود . بی‌شک صدای شلیک گلوله بود . گوشه‌هایم سوت کشید .

احساس می‌کردم بیرون از بدن خودم ایستاده‌ام . حس عجیبی بود . می‌توانستم حس کنم زانوهایم سست شده‌اند و می‌لرزند بدون اینکه دلیل آن را بدانم ، و می‌توانستم صدای قلبم را بشنوم که در درونم می‌زد ، و دیدم که همه جا به چشمم قرمز شد . مثل یک رویای خونین . یک کابوس شرورانه شفاف از مرگ .

درون دهانم چنان مزه آهن می‌داد که لبانم را لمس کردم و انتظار دیدن خون را داشتم . ولی چیزی نبود . هیچ دردی نبود . فقط فقدان احساسات .

شکارچی درون بیسیم گفت : « یک نفر داخل جنگله ، » انگار نمی‌توانست ببیند یک قسمت از من در حال

مرگ بود .

گرگ من... گرگ من... نمی توانستم به چیزی جز چشمانش فکر کنم .

« هی ! خانوم . » این صدا از صدای شکارچی جوان تر بود و دستی که مرا گرفت قوی می نمود .

کونینگ گفت : « با خودت چه فکری کردی که اونطور در رفتی ؟ اینجا پر از آدمای مسلحه . »

قبل از اینکه بتوانم جوابی بدهم کونینگ رو به شکارچی کرد : « و من صدای اون شلیک ها رو شنیدم . تقریباً

مطمئنم تمام مردم مرسی فالز هم اونو شنیدن . انجام این کار یک چیزه » - او یک دستش را به سمت اسلحه ای

که شکارچی در دست داشت دراز کرد - « یز دادن به اون یک چیز دیگه . »

سعی کردم خودم را از دست کونینگ خلاص کنم . او انگشتانش را محکم تر بر بدنم فشار داد و بعد که فهمید چه

کار می کند مرا رها کرد . « تو از بچه های مدرسه ای ، اسمت چیه ؟ »

« گریس بریزبین ^۱ . »

حالتی از شناخت بر چهره شکارچی به وجود آمد . « دختر لوئیس بریزبین ؟ »

کونینگ به او نگاه کرد .

« خونه بریزبین ها دقیقاً اون جاست ، در حاشیه جنگل . » شکارچی به سمت خانه اشاره کرد .

خانه در پشت توده ای از درختان تیره پنهان بود .

کونینگ این اطلاعات کم را دریافت کرد . « من تو رو تا اونجا همراهی می کنم و بعد بر می گردم تا ببینم دوستت

چه می کنه . رالف ^۲ ، از اون وسیله استفاده کن و بهشون بگو از شلیک کردن دست بکشن . »

۱. Brisbane . ۲. Ralph

گفتم: « من به همراهی نیازی ندارم، » ولی کونینگ به هرحال همراه من آمد و رالف را در حالی که با بیسیمش حرف می‌زد رها کرد. هوای سرد شروع به نیش زدن گونه‌هایم کرده بود. عصرها به محض اینکه خورشید غروب می‌کرد، هوا به سرعت سرد می‌شد. همانطور که از بیرون احساس یخ‌زدگی می‌کردم، از درون نیز همین حس را داشتم. هنوز می‌توانستم پرده قرمزی که برچشمانم فرود می‌آمد را ببینم و صدای شلیک گلوله را بشنوم.

مطمئن بودم که گرگم آنجا بوده است.

در حاشیه جنگل ایستادم. به شیشه تیره در پشتی ایوان نگاه کردم. تمام خانه در سایه و خالی به نظر می‌رسید. کونینگ مشکوک به نظر می‌رسید، وقتی که گفت: « می‌خواهی تا ... ؟ »

« می‌تونم از اینجا برگردم. ممنون. »

او تا وقتی که به حیاطمان قدم گذاشتم صبر کرد و سپس صدایش را شنیدم که از راهی که آمده بودیم برگشت. لحظه‌ای طولانی در گرگ و میش آرام و ساکت ایستادم، به صداهای دوردست که از جنگل می‌آمد و به صدای باد که در میان برگ‌های خشک بالای سرم می‌پیچید گوش کردم.

و همانطور که آنجا، در چیزی که فکر می‌کردم سکوت است ایستاده بودم، صداهایی را شنیدم که قبلاً نشنیده بودم. صدای خش‌خش حیوانات جنگل که با پنجه‌هایشان برگ‌های تُرد جنگل را ورق می‌زدند. صدای کامیون‌هایی که از دور دست از درون بزرگراه به گوش می‌رسید.

صدای نفس‌های بریده و سریع.

خشکم زد. نفسم را حبس کردم.

ولی صدای نفس‌های ناهمگون از آن من نبود.

صدا را دنبال کردم، با احتیاط از قسمت جلوی حیاط عبور کردم. به طور آزاردهنده‌ای متوجه هر صدایی بودم که از تک تک پله‌ها، در زیر فشار پاهایم به گوش می‌رسید.

قبل از اینکه بتوانم او را ببینم، بویش را حس کردم، ناگهان ضربان قلبم بالا گرفت. گرگم! سپس لامپ اتوماتیک بالای در پشتی روشن شد و ایوان را غرق نور کرد. و او آنجا بود. حالتی بین درازکش و نشسته، در مقابل در شیشه‌ای تیره رنگ.

همان طور که با تردید جلوتر می‌رفتم نفس دردناکم در گلویم گیر کرد. یال زیبایش از بین رفته بود و او لخت بود. ولی حتی قبل از اینکه چشمانش را باز کند، می‌دانستم که او گرگ خودم است. چشمان زرد کمرنگش، که با صدای نزدیک شدنم باز شدند بسیار آشنا به نظر می‌رسیدند، ولی خودش تکانی نخورد. لکه قرمزی کنار گوشش را تا پایین شانه‌های ناامیدانه انسانی‌اش آغشته بود - نقش مرگبار جنگ.

نمی‌توانم بگویم چه طور فهمیدم که خودش است، ولی هیچ شکی نداشتم.

گرگینه‌ها وجود نداشتند.

علازغم اینکه به الیویا گفته بودم جک را دیده‌ام، واقعاً به آن باور نداشتم. نه اینطوری.

نسیم دوباره بو را به مشام رساند و وجودم را فرا گرفت. خون! داشتم وقت را تلف می‌کردم.

کلیدم را بیرون آوردم و از بالای سرش دستم را دراز کردم تا در را باز کنم. خیلی دیر متوجه شدم، یکی از دستانش در جای خالی در هوا را قاپید تا از افتادن جلوگیری کند و داخل در باز افتاد، لکه‌ی قرمزی را روی شیشه به جا گذاشت.

گفتم: «متاسفم!» نمی‌دانستم صدایم را شنیده یا نه. از بالای سرش با عجله به سمت آشپزخانه رفتم. در راه سوییچ چراغ‌ها را زدم، تکه‌ای دستمال ظرفشویی از کتفول برداشتم. در همان حین چشمم به سوییچ پدرم که بر روی کابینت بود افتاد. آنها را با بی‌حواسی به کنار یک دسته کاغذ مربوط به کارش پرتاب کرده بود. پس اگر

لازم می‌شد می‌توانستم از ماشین او استفاده کنم .

با سرعت به سمت در برگشتم . می‌ترسیدم وقتی پشتم به آن پسر بوده ناپدید شده باشد . فقط یک خیال بود که در ذهنم شکل گرفت ، او تکان نخورده بود . در میان درگاه دراز کشیده بود و وحشیانه می‌لرزید .

بی‌درنگ زیر بغلش را گرفتم و او را تا جایی که بتوانم در را ببندم به داخل آوردم . در نور آشپزخانه ، لکه خونی که بر زمین کشیده شده بود به طور ترسناکی واقعی می‌نمود .

به تندی خم شدم . صدایم بیشتر شبیه به نجوا بود . « چی شده ؟ » جواب را می‌دانستم ولی می‌خواستم بشنوم که حرف می‌زند .

مفصل‌هایش جایی که دستش را به گردنش فشرده می‌شد سفید شده بودند . و قرمزی شفافی از آن به دور انگشتانش تراوش می‌کرد . « تیر خوردم . »

معدام به هم پیچید . نه به خاطر حرفی که زد بلکه به خاطر صدایی که آن را گفت . او بود ! کلمات انسانی ، نه زوزه کشیدن . اما تن صدایش همان بود . این خود او بود . « بذار ببینم . »

باید دستانش را از گردنش جدا می‌کردم . خون زیادی ریخته بود و نمی‌توانستم زخم را ببینم . بنابراین یکی از کهنه‌ها را بر خون روی گردنش گذاشتم و از چانه تا ترقوه‌اش کشیدم . این فراتر از توانایی‌های کمک‌های اولیه‌ی من بود . « این رو نگه دار . » چشمانش به سمت من برگشتند . نگاهش آشنا ولی متفاوت بود . وحشی بودنش با حضور ادراکی که قبلاً نداشت ملایم‌تر شده بود .

« نمی‌خوام برگردم . » غمی که در صدایش موج می‌زد به سرعت به یکی از خاطراتم منتقل شد : یک گرگ در سکوتی غمگین رو به رویم نشسته بود . بدن پسر ناگهان تکانی خورد . حرکتی عجیب و غیر طبیعی که حتی دیدنش هم باعث آزار بود . « نگذار... نگذار تغییر کنم . »

یک دستمال بزرگ‌تر را روی بدنش انداختم و تا جایی که می‌توانستم برآمدگی بدنش را پوشاندم . در هر حالت

دیگری باید از عریانی او خجالت زده می‌شدم، اما اینجا تمام بدنش از خون و کثافت پوشیده شده بود و فقط باعث می‌شد وضعیتش رقت‌انگیزتر به نظر برسد. چون فکر می‌کردم هنوز هم ممکن است جستی بزند و فرار کند با کلمات مهربانانه پرسیدم: «اسمت چیه؟»

به آرامی ناله‌ای کرد. دستی که پارچه را در مقابل گردنش گرفته بود می‌لرزید. پارچه کاملاً به خورش آغشته شده بود. و یک باریکه خون از آرواره‌اش جاری بود و بر زمین می‌چکید. به آرامی خودش را بر روی زمین خم کرد و گونه‌اش را روی چوب‌های کف زمین قرار داد. نفس‌هایش بر کلمات درخشانش سایه افکند. «سم. و چشمانش را بست.

تکرار کردم: «سم، من گریسم. می‌رم ماشین بابام رو روشن کنم. باید تورو ببرم بیمارستان.»

او لرزید. باید به سمتش خم می‌شدم تا صدایش را بشنوم. «گریس... گریس، من...»

فقط یک ثانیه برای اتمام حرفش صبر کردم و وقتی اینکار را نکرد به سرعت پریدم و کلیدها را از روی کابینت برداشتم. هنوز نمی‌توانستم کاملاً باور کنم که او ساخته ذهن خودم نبود. سال‌ها آرزو به حقیقت پیوسته بود. ولی هرچه بود، او اکنون اینجا بود و من نمی‌خواستم از دستش بدهم.

فصل سیزدهم - سم

۴۵ درجه فارنهایت

من یک گرگ نبودم . ولی هنوز سم هم نبودم .

یک جسم در حال خونریزی بودم با کمی افکار آگاهانه : جنگل یخ زده ، دور دور در پشت سرم . دختری روی تاب ، صدای کشیده شدن انگشتان روی فلز ، آینده و گذشته ، هر دو هم زمان . برف و بعد تابستان . و دوباره برف .

تار عنکبوت‌های رنگارنگ را از بین بردم . به درون یخ رخنه کردم . به طور غیرقابل وصفی غمگین بودم .

« سم » دختر گفت : « سم . »

او گذشته ، حال و آینده بود . می‌خواستم جواب دهم ولی در هم شکسته بودم .

فصل چهاردهم - گریس

۴۵ درجه فارنهایت

خیره شدن بی ادبانه بود، اما عالی‌ترین چیز در مورد خیره شدن به یک شخص بی‌هوش این است که آنها متوجه نمی‌شوند تو داری این کار را می‌کنی. و حقیقت این بود که من نمی‌توانستم نگاهم را از سم بردارم. اگر او به مدرسه‌ی من آمده بود، احتمالاً او را با یک بچه‌ی ایمو^۱ یا یک یکی از اعضای گروه بیتلز که مدت‌ها گم شده بود اشتباه می‌گرفتند. موی مشکی با یک جور مدل مپ تاپی داشت و یک بینی که به طرز جذابی شکل گرفته بود، طوری که یک دختر هرگز نمی‌توانست از آن بگذرد. او هیچ شباهتی به یک گرگ نداشت، اما همه جوره شبیه گرگ من بود. حتی حالا، بی‌آنکه چشمان آشنایش باز باشند، قسمت کوچکی از من همچنان با شادی نامعقولی بالا و پایین می‌پرید و به من یادآوری می‌کرد: این خودش بود.

«اوه عزیزم، تو هنوز اینجایی؟ فکر کردم رفتی.»

همچنان که پرده‌های سبز از هم باز شدند که حضور یک پرستار چهارشانه را تصدیق کنند چرخیدم. روی سنجاق سینه‌ای که اسم او را نشان می‌داد نوشته شده بود سانی.

«من تا وقتی که بیدار شه می‌مونم.» کنار تخت بیمارستان را گرفتم انگار که این کار ثابت می‌کرد جا به جا کردن من چقدر سخت خواهد بود.

سانی لبخند دلسوزانه‌ای به من زد. «به اون خیلی مسکن زده شده عزیزم. تا صبح بیدار نمیشه.»

۱. Emo: به جوانانی نوگرا می‌گویند که احساسات فوق‌العاده عمیقی دارند. اغلب ناراحتند و درست راهنمایی نشده‌اند. در مواقعی از زخمی کردن خودشان لذت می‌برند. موهای ریخته شده در صورت، لباس‌های مشکی و اغلب با طرح اسکلت مشخصه‌ای از تیپ آنهاست.

متقابلاً به او لبخند زدم . با صدای محکمی گفتم : « پس اون مدت زمانیه که قراره اینجا بمونم . » من همین حالا هم ساعت‌ها منتظر مانده بودم تا آنها گلوله را درآورده بودند و زخم را بخیه زده بودند ؛ احتمالاً حالا دیگر نیمه‌شب بود . منتظر بودم که احساس خواب آلودگی کنم ، اما شارژ بودم . هر زمان که به اون نگاه می‌کردم انگار به من برق وصل می‌شدم . در واقع بسیار دیر به ذهنم خطور کرد که والدینم وقتی از افتتاحیه‌ی گالری مادر برگشته بودند به خودشان زحمت نداده‌اند که به موبایل من زنگ بزنند . احتمالاً حتی متوجه حوله‌ی خونینی که من عجولانه با آن زمین را تمیز کرده بودم نشده بودند یا این حقیقت که اتومبیل بابا سر جایش نبود . یا شاید فقط هنوز به خانه نرسیده بودند . نیمه شب برای آنها زود بود .

لبخند سانی به جا ماند . او گفت : « باشه پس . می‌دونی ، اون بدجوری خوش شانسه . واسه اینکه گلوله فقط اونو خراشیده » چشم‌هایش برق زدند . « می‌دونی چرا این کارو کرده ؟ »

به او اخم کردم ، داشت روی اعصابم راه می‌رفت . « متوجه نمی‌شم . اینکه چرا توی جنگل بود ؟ »

« عزیزم ، تو و من هر دو می‌دونیم که اون توی جنگل نبوده . »

یک ابرویم را بالا بردم ، منتظر ماندم تا او چیز دیگری بگوید ، اما نگفت . گفتم : « اوه چرا ، بود . یه شکارچی تصادفاً بهش شلیک کرد . » این یک دروغ نبود . خوب ، به جای آن قسمت « تصادفاً » کاملاً مطمئن بودم که هیچ تصادفی در کار نبود .

سانی با زبانش صدایی درآورد . « ببین گریس ، درسته ؟ گریس ، تو دوست دخترشی ؟ »

طوری ناله کردم که ترجمه‌اش هم می‌توانست بله باشد و هم نه ، بستگی داشت که شنونده به کدام تمایل دارد .

سانی این را به عنوان یک بله گرفت . « من می‌دونم که تو خیلی به این وضعیت نزدیکی ، اما اون به کمک احتیاج داره . »

ادراک بر من سایه انداخت . تقریباً خندیدم . « فکر می‌کنی اون به خودش شلیک کرده ؟ ببین سانی ، درسته ؟

سانی تو اشتباه می‌کنی . «

پرستار به من چشم غره رفت . « فکر می‌کنی ما احمقیم که متوجه این نمی‌شیم ؟ » در طرف دیگر تخت او بازوهای بی‌حس سم را گرفت و آنها را برگرداند تا کف دستش به طرف سقف قرار گرفت . سانی به جاهای زخم روی میچ‌های او اشاره کرد ، یادگارهایی از زخم‌های عمیقی که از روی عمد به وجود آمده بودند و باید مرگ را برای او به ارمغان می‌آوردند .

به آنها خیره شدم ، اما آنها مثل کلماتی در زبانی بی‌گانه می‌نمودند . برای من هیچ معنایی نداشتند . « اون‌ها مال قبل از اینیه که اونو بشناسم . من فقط دارم بهت می‌گم که اون امشب سعی نکرد خودش رو بکشه . کار یه شکارچی روانی بود . «

« حتماً عزیزم . خیلی خوب . بهم بگو اگه چیزی احتیاج داشتی . « سانی قبل از اینکه از پرده دور شود و مرا با سم تنها بگذارد به من چشم غره رفت .

صورت‌م داغ کرده بود ، سرم را تکان دادم و به بندهای سفید شده انگستانم که تخت را گرفته بودند نگاه کردم .

لحظه‌ای بعد از اینکه سانی رفت ، چشمان سم باز شدند و من قلبم ریخت ، ضربانم در گوش‌هایم می‌زد . مدت طولانی‌ای به او خیره شدم تا ضربان قلبم به حالت عادی بازگشت . منطق به من می‌گفت که چشمانش را عسلی بخوانم ، اما جداً آنها هنوز زرد بودند و قطعاً روی من فیکس شده بودند .

صدایم آهسته‌تر از آنچه می‌خواستم بیرون آمد . « تو باید خواب باشی . «

« تو کی هستی ؟ » صدای او همان آهنگ پیچیده و غمگینی را داشت که از زوزه کشیدنش بیاد داشتم . چشم‌هایش تنگ شدند . « صدات به نظر خیلی آشنا میاد . «

دردی مرا در برگرفت . این به ذهنم خطوط نکرده بود که شاید او دوران گرگ بودنش را به خاطر نیاورد . نمی‌دانستم قانون‌ها چه هستند . سم دستش را به طرف من دراز کرد و من به طور خودکار انگستانم را در

دستش گذاشتم . با لبخند ملیح گناهکارانه‌ای دست مرا به طرف بینی‌اش کشید و بو کرد و باز بو کشید . لبخندش عریض‌تر شد ، هر چند هنوز هم خجالت زده بود . واقعاً پرستیدنی بود و نفسم جایی در گلویم گیر کرد . « این بو رو می‌شناسم . نشناختم ؛ متفاوت به نظر می‌آید ، ببخشید . واسه اینکه بیادت نیاوردم احساس حماقت می‌کنم . یه چند ساعتی برام طول میکشه - برای مغزم - که برگرده . »

او انگشت‌های مرا رها نکرد و من هم آن‌ها را عقب نکشیدم ، هرچند با تماس پوست او روی پوست خودم سخت بود تمرکز کنم . « از چی برگرده ؟ »

او جمله‌اش را تصحیح کرد : « از وقتی برگرده که... از وقتی برگرده که من... »

سم منتظر ماند . او می‌خواست که من این را بگویم . از آنچه فکر می‌کردم سخت‌تر بود ، که این را با صدای بلند اقرار کنم ، هرچند نباید می‌بود .

زمزمه کردم : « وقتی که گرگ بودی . چرا اینجاایی ؟ »

او با لحن خوش‌آیندی گفت : « چون تیر خورده بودم . »

« منظورم این جوریه . » به طرف بدنش اشاره کردم ، واضحاً زیر پیرهن احمقانه‌ی بیمارستان انسان بود .

او پلک زد . « اوه . چون بهاره . و چون گرمه . گرما منو من می‌کنه . درواقع من رو سم می‌کنه . »

بالاخره دستم را کنار کشیدم و چشم‌هایم را بستم ، سعی داشتم آن مقداری که از سلامت عقلم به جا مانده بود را سرو سامان دهم . وقتی چشم‌هایم را باز کردم و حرف زدم ، عادی‌ترین چیز ممکن را گفتم . « الان بهار نیست . ماه سپتامبره . »

من زیاد در خواندن چهره‌ی مردم ماهر نیستم ، اما به نظرم رسید که برقی از دلواپسی در چشم‌های او قبل از اینکه شفاف شدند دیدم . گفت : « خوب این اصلاً خوب نیست . می‌شه یه لطفی به من بکنی ؟ »

به خاطر صدای او ، باز مجبور شدم چشم‌هایم را ببندم . نباید این قدر آشنا می‌بود ، اما بود . با همان آهنگ عمیقی با من صحبت می‌کرد که چشمانش همیشه به عنوان یک گرگ داشتند . داشت معلوم می‌شد که پذیرفتن این از آنچه فکر می‌کردم سخت تر بود . چشم‌هایم را باز کردم . او هنوز آنجا بود . دوباره سعی کردم ، بستم و بعد یک بار دیگر آنها را باز کردم . اما او باز هم آنجا بود .

خندید . « حمله ی عصبی گرفتی ؟ شاید تو باید توی این تخت باشی . »

به او چشم غره رفتم و او که متوجه معنی دیگر کلماتش شد ، سرخ شد . با جواب دادن به سوالش او را خجالت‌رهایی دادم . « چیکار می‌تونم بکنم ؟ »

« من ، آه ، یه سری لباس احتیاج دارم . باید قبل از اینکه بفهمن من چه عجبوبه‌ای ام از اینجا بزنم بیرون . »

« منظورت چطوریه ؟ من که دُمی ندیدم . »

سم بلند شد و شروع به ور رفتن به یقه‌ی لباس کرد .

« دیوونه‌ای ؟ » دستم را دراز کردم و دست او را گرفتم ، اما دیر شده بود . او گاز پانسمان را باز کرده بود تا چهار بخیه‌ی تازه که نقطه نقطه خط کوتاهی روی سطح قدیمی زخم کشیده بود را نمایان کند . هیچ جراثیم تازه‌ای وجود نداشت که هنوز خون آلود باشد ، هیچ نشانه‌ای از زخم گلوله به جز یک جای صورتی براق وجود نداشت . چانه‌ام کش آمد .

سم لبخند زد ، معلوم بود که به خاطر عکس‌العمل من خشنود است . « ببین ، فکر نمی‌کنی به چیزی مشکوک می‌شن ؟ »

« اما خیلی خون بود ... »

« آره ، پوست من وقتی اونقدر خون ریزی داشت که نمی‌تونست ترمیم بشه . وقتی اونها بهم بدوزنم ... »

شانه‌هایش را بالا انداخت و با دستش حرکت کوچکی مثل باز کردن یک کتاب کوچک درآورد. «اجی مچی لا ترجی. من بودن یه مزیت‌هایی هم داره.» کلماتش ملایم بودند، اما حالت چهره‌اش مضطرب، مرا تماشا می‌کرد، می‌دید که من چطور تمام اینها را می‌گیرم. چطور حقیقت وجود او را قبول می‌کنم.

به او گفتم: «باشه، فقط اینجا باید یه چیزی رو ببینم. من فقط...» قدم به جلو گذاشتم و با سر انگشت‌ها به جای زخم روی گردنش دست کشیدم. حس پوست صیقلی و محکم به گونه‌ای من را متقاعد کرد که کلمات او نتوانسته بودند. چشم‌های سم روی صورت من لغزیدند و دوباره دور شدند، وقتی من جای زخم قدیمی را در زیر بخیه‌های سیاه سوزن سوزنی حس می‌کردم مطمئن نبود کجا را باید نگاه کند. گذاشتم دستم قدری طولانی‌تر از آنچه لازم بود روی گردن او درنگ کند، نه روی زخم، بلکه روی پوست نرم و معطر به بوی گریگ کنار آن. «خیلی خوب. پس این طور که پیداست قبل از اینکه اونها بهش نگاه بندازن باید بری. اما اگه برخلاف توصیه‌ی پزشکی برگی‌ی مرخصی رو امضا کنی و همین جوری فلنگو ببندی اونا سعی می‌کنن ردت رو بگیرن.»

او شکلکی درآورد. «نه، نمی‌کنن. فقط به این نتیجه می‌رسن که من یه بچه‌ی بی سرپرست بدون بیمه‌ام. که حقیقته. خوب، اون قسمت بیمه‌اش.»

بسیار زیرک. «نه، اونها فکر می‌کنن رفتی که از مشاوره فرار کنی. اونها فکر می‌کنن به خودت شلیک کردی چونکه...»

قیافه‌ی سم سردرگم بود.

به مچ دست‌هایش اشاره کردم.

«اوه، اون؟ من اون کارو نکردم.»

دوباره به او اخم کردم. نمی‌خواستم چیزی مثل این بگویم که "اشکالی نداره، تو یه بهانه داری" یا "می‌تونم

به من بگی، در موردت قضاوت نمی‌کنم" چون، جداً آن هم به اندازه‌ی کار سانی بد بود که گمان کنم او سعی داشته خودش را بکشد. اما مثل این هم نبود که آن زخم‌ها به خاطر افتادن از پله به وجود آمده باشند.

او با حالتی متفکرانه انگشت شستش را روی یکی از مچ‌هایش کشید. «این یکی کار مادرمه. پدرم اون یکی رو کرد. یادمه برعکس می‌شمردن تا با هم تو یه زمان انجامش بدن. هنوز تحمل نگاه کردن به وان یه حمومو ندارم.»

دقیقه‌ای طول کشید تا منظورش را پردازش کنم. نمی‌دانم چه چیزی باعث این شد، لحن یکنواخت و بی‌احساسش هنگام گفتن این جملات، تصویر صحنه‌ای که در سرم شناور شد، یا در کل شوک سر شب، اما ناگهان احساس گیجی کردم. سرم به دوران افتاد، ضربان قلبم داشت گوشم را کرمی‌کرد و بعد محکم به زمین چسبناک لینولئومی خوردم.

نمی‌دانم چند دقیقه بیهوش بودم، اما دیدم که همزمان با کشیده شدن پرده، سم سریع روی تخت خوابید و بانداژ را روی گردنش برگرداند. بعد یک پرستار مرد داشت کنار من زانو می‌زد. کمک می‌کرد تا من بنشینم.

«حالت خوبه؟»

غش کرده بودم. هرگز در زندگی‌ام غش نکرده بودم. چشم‌هایم را بستم و دوباره آنها را باز کردم، تا جایی که دیگر پرستار به جای سه سر دوران‌دار فقط یک سر داشت. سپس شروع به دروغ گفتن کردم. «یاد اون همه خونی که وقتی پیداش کردم دیدم افتادم... اوه...» هنوز گیج و منگ بودم، برای آن اوه به نظر خیلی قانع‌کننده رسید.

پرستار که به طور خیلی دوستانه‌ای لبخند می‌زد، پیشنهاد کرد: «دوباره‌اش فکر نکن،» به ذهنم رسید که دستش یک ذره به سینه‌ام زیادی نزدیک بود که بخواهد یک تماس معمولی باشد و این حقیقت عزمم را برای دنبال کردن نقشه‌ی خفت آوری که همین‌الآن به ذهنم خطور کرده بود محکم کرد.

زیر لب گفتم: « فکر می‌کنم - باید یه سوال خجالت آوری بپرسم ، « حس می‌کردم گونه‌هایم داغ می‌شوند . این کار تقریباً به بدی گفتن حقیقت بود . « فکر می‌کنید من می‌تونم یه لباس پرستاری بگیرم ؟ من - آه - شلووارم - «
 « اوه ! « پرستار بیچاره ناله کرد . احتمالاً خجالتش از وضعیت من به خاطر لبخند و لاس زدن چند لحظه پیشش شدیدتر شده بود . « بله ، حتماً . الآن بر می‌گردم . »

طبق گفته‌اش چند دقیقه بعد بازگشت ، در حالی که یک جفت لباس پرستاری سبز زشت در دست داشت .
 « شاید یه ذره بزرگ باشن ، اما یه کش‌هایی دارن که می‌تونن - می‌دونن که . »

زیر لب گفتم: « ممنون... آه ، ممکنه تنهام بذارین ؟ همین جا عوض می‌کنم . اون که الآن چیزی نمیبینه . « به سم اشاره کردم که به طرز متقاعد کننده‌ای بی‌هوش به نظر می‌رسید .

پرستار پشت پرده ناپدید شد . چشم‌های سم دومرتبه باز شدند ، به طور واضح تحت تأثیر قرار گرفته بود .

زمزمه کرد: « تو به اون مرد گفتی تو خودت جیش کردی ؟ »

با خشم با صدای هیس ماندی جواب دادم: « تو . خفه . شو . » و لباس را روی سرش پرتاب کردم . « قبل از اینکه بفهمن خودمو خیس نکرده بودم عجله کن . تو جداً به من بدهکاری . »

او نیشخند زد و شلووار پرستاری را زیر ملافه ی نازک بیمارستان برد ، آنها را با کلنجر پوشید ، سپس بانداژ را از گردنش کشید و دستگاه فشار خون را از بازویش کند . وقتی دستگاه روی تخت افتاد پیراهن بیمارستان را درآورد و آن را جایگزین تاپ پرستاری کرد . فریاد مانیتور به نشانه‌ی اعتراض بلند شد ، خطی یکنواخت را نشان داد و مرگ او را به پرسنل بیمارستان گزارش داد .

او گفت: « وقت رفتنه ، » و راه را از پشت پرده به بیرون هدایت کرد . صدای پرستاران را شنیدم که داخل محوطه‌ی پرده کشیده او در پشت سرمان می‌شدند .

صدای سانی از بقیه بلندتر بود. «اون بیهوش بود.»

سم دستش را دراز کرد و دست من را گرفت، طبیعی‌ترین چیز در دنیا، و در راهروی روشن کشید. حالا که او لباس بر تن داشت - لباس پرستاری، نه چیزی کمتر - و غرق در خون نبود، همین طور که راه را از جلوی جایگاه پرستاران و به طرف در خروجی می‌پیمود هیچ کس یک پلک هم نزد. در تمام مدت می‌توانستم ذهن گرگی‌اش را بینم که موقعیت را آنالیز می‌کرد. کج شدن سرش به من می‌گفت که در حال گوش دادن هم هست و بالا رفتن چانه‌اش اشاره به بوهایی داشت که حس می‌کرد. علازغم بدن نرم، بلند و باریکش. چابک بود، از بین جمعیت راهش را باز کرد تا به لابی عمومی رسیدیم.

یک آهنگ کانتری آبکی داشت از اسپیکر پخش می‌شد. کفش‌های اسپرت من روی فرش پشمی شطرنجی زشت آبی رنگ می‌ساییدند؛ پاهای برهنه‌ی سم هیچ صدایی تولید نمی‌کردند. در این موقع شب لابی خالی بود، بدون حتی یک متصدی پذیرش پشت میز. احساس می‌کردم به قدری آدرنالین خونم بالا زده که احتمالاً می‌توانم تا اتومبیل بابا پرواز کنم. آن گوشه‌ی واقع بین و دنیوی مغزم به من یادآوری کرد که باید کمپانی یدک کشی زنگ می‌زد که اتومبیل خودم را از کنار جاده بردارند. اما واقعاً نمی‌توانستم آزرده‌گی مناسبی در این باره در خودم ایجاد کنم، چون تمام چیزی که می‌توانستم در موردش فکر کنم سم بود. گرگ من یک پسر جذاب بود و حالا دست مرا در دست داشت. می‌توانستم خوشحال بمیرم.

سپس تردید سم را حس کردم. او ایستاد، چشمانش روی تاریکی‌ای که پشت در شیشه‌ای را پُر کرده بود «اون بیرون چقدر سرده؟»

«احتمالاً زیاد سردتر از اون موقعی که تو رو آوردم نشده. چرا - تفاوت زیادی می‌کنه؟»

چهره‌ی سم تاریک‌تر شد. «لب مرزه. من از این موقع سال متنفرم. می‌تونم هم آدم باشم هم گرگ.»

درد را در صدای او شنیدم. «تغییر کردن درد داره؟»

او نگاهش را از من گرفت . « الان دلم می‌خواد انسان باشم . »

من هم دلم می‌خواست او انسان باشد . « من می‌رم ماشین رو روشن کنم تا هیتر گرم بشه . اون طوری فقط یه لحظه سرما رو حس می‌کنی . »

او اندکی ناگزیر به نظر می‌رسید . « اما نمی‌دونم باید کجا برم . »

« معمولاً کجا زندگی می‌کنی ؟ » می‌ترسیدم یک چیز رقت انگیز بگویند ، مثل سرپناه بی‌خانمانان مرکز شهر . گمان نمی‌کردم با پدر و مادری زندگی کند که می‌خواستند مرا بریده بودند .

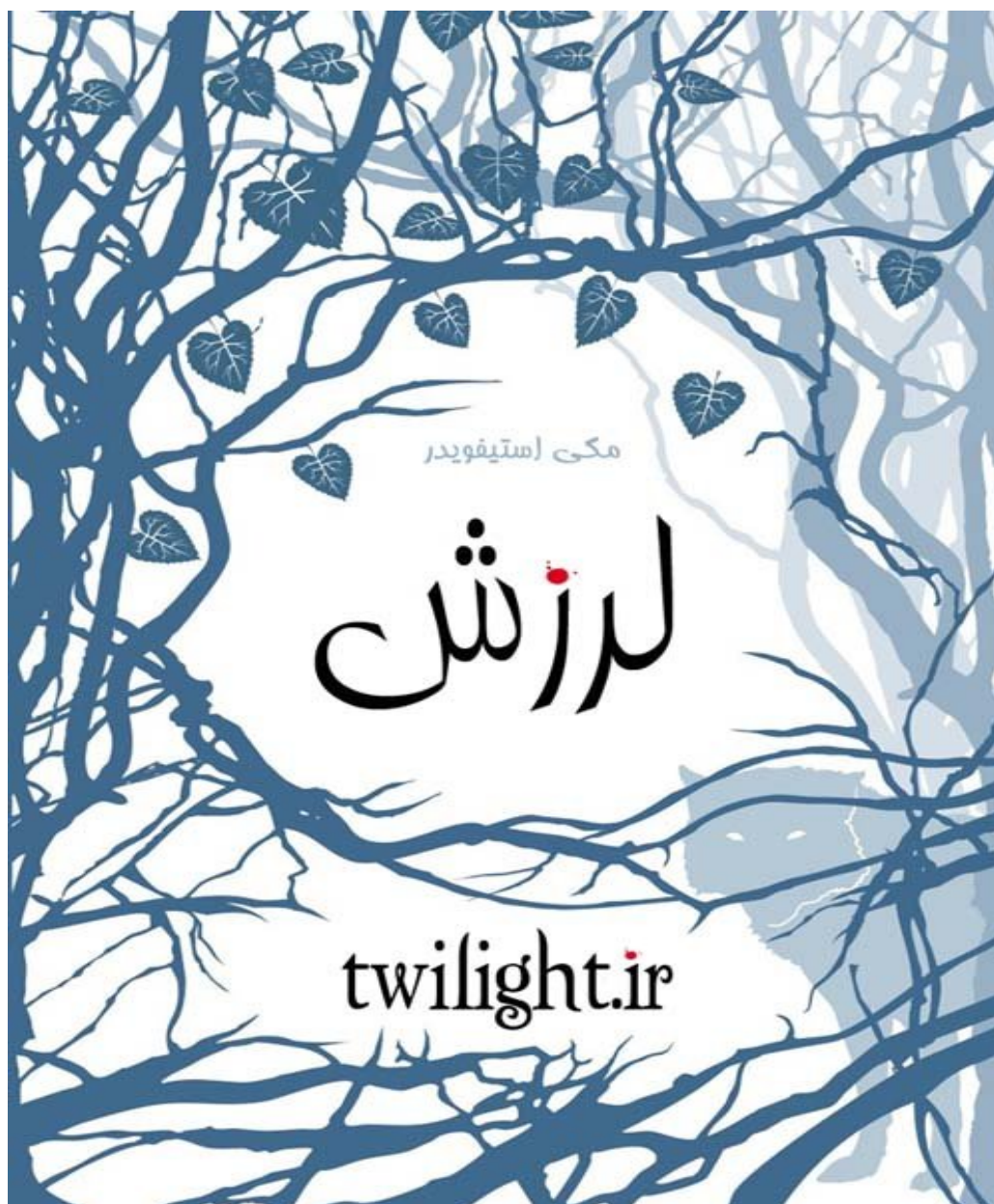
« بک - یکی از گرگ‌ها - وقتی که تغییر شکل می‌ده ، خیلی از ما توی خونه‌اش می‌مونیم ، اما آگه تغییر نکرده باشه ، ممکنه گرم نباشه . ممکنه من - »

سرم را تکان دادم و دستش را رها کردم . « نه . من میرم ماشین رو میارم و تو با من میای خونه . »

چشم‌هایش گشاد شدند . « خونادت - ؟ »

در حالی که در را باز می‌کردم ، گفتم : « چیزی که نمی‌دونن نمی‌گفتشون . » سم از نسیم هوای سرد شب لرزید ، از در دور شد و دست‌هایش را دور خودش پیچید . اما با اینکه از سرما می‌لرزید ، لبش را گاز گرفت و لبخند مرددی تحویل من داد .

به سمت محوطه‌ی پارکینگ تاریک برگشتم ، بیش از هر زمانی در گذشته ، احساس زنده بودن ، شادی و ترس می‌کردم .



تمام حقوق این اثر متعلق به مترجمین و وبسایت مذکور میباشد.

گرگ‌های مِرسی فالز : لرزش (Shiver)

نویسنده : مگی استیفویدر

سرپرست ترجمه : یاسمین جهانبخش

مترجمین این فصول : پریسا باب الحوائجی

بازبینی نهائی متن : افشین موسوی ، شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین بار از وبسایت فارسی توآیلایت (twilight.ir)



فصل پانزدهم – گریس

۴۳ درجه غارتوایت

« خوابیدی؟ » صدای سم به زحمت در حد یک زمزمه بود، اما در اتاق تاریک جایی که او به آن تعلق نداشت مانند یک فریاد بود.

من در تختم به سمت جایی که او در کف زمین دراز کشیده بود غلت زدم. کُپهی تاریکی که در آشیانه‌ای از پتوها و بالش‌ها گلوله شده بود. حضور او خیلی غریب و شگفت آور به نظر می‌رسید اتاق را پر کرده و به من فشار می‌آورد. فکر نمی‌کردم هرگز دوباره بخواب بروم. « نه. »

« می‌تونم ازت یه سوال بپرسم؟ »

« همین الان پرسیدی. »

او با تفکر مکث کرد. « پس می‌تونم ازت دوتا سوال بپرسم؟ »

« همین الان پرسیدی. »

سم غرغری کرد و یکی از بالش‌های کوچک را به سمت پرت کرد، که بین اتاق روشن از نور مهتاب قوس برداشت، یک گلوله‌ی تیره و بدون وارد کردن آسیبی با صدای تِلپ به سرم خورد. « پس تو یه بچه زرنگی دیگه. »

در تاریکی پوزخند زدم. « باشه، حالا باهات راه میام. چی می‌خواهی بدونی؟ »

« تو رو گاز گرفته بودند. » ولی این یک سوال نبود. می‌توانستم حتی از این طرف اتاق علاقه را در صدایش بشنوم، تنش را در بدنش حس کنم. درون پتوهایم فرو رفتم، تا از آن چه می‌خواست بگویم پنهان شوم.

« نمی‌دونم. »

صدای سم از یک زمزمه بلندتر شد. «چه طور می‌تونی ندونی؟»

با این که او نمی‌توانست آن را ببیند شانه بالا انداختم. «من کوچیک بودم.»

«من هم وقتی گازم گرفتن کوچیک بودم. می‌دونستم چه اتفاقی داره میفته.» وقتی جواب ندادم پرسید: «به خاطر همین بود که فقط اونجا دراز کشیده بودی؟ نمی‌دونستی می‌خوان بکشنت؟»

به مستطیل تیره‌ی شب که از پنجره معلوم بود خیره شدم و در خاطراتم از سم وقتی که گرگ بود گم شدم. گروه دور من حلقه زده بودند، زبان‌ها و دندان‌ها، با پنجه و به این طرف و آن طرف کشیده شدن‌ها. یک گرگ عقب ایستاده بود، موی پُر پشت یخ زده‌ای اطراف یالش را گرفته بود، من را در برف‌ها نگاه می‌کرد و می‌لرزید. زیر آسمان سفید که در حال تیره شدن بود در سرما چشم‌هایم را روی او نگه داشتم. زیبا بود، وحشی و تیره، با چشمان زردی پُر از پیچیدگی که من نمی‌توانستم درکش کنم. او بویی مانند بقیه‌ی گرگ‌های اطراف من میداد - غنی، وحشی، معطر - حتی الان که در اتاق من دراز کشیده بود می‌توانستم گرگ را در او بو بکشم، با اینکه لباس پرستاری و پوستی جدید بر تن داشت.

از بیرون صدای زوزه‌ی تیز و آهسته‌ای شنیدم و بعد یکی دیگر. هم سرایی شبانه، بدون صدای با شکوه سم، شدت گرفت. با این وجود هنوز هم جذاب بود. ضربان قلبم سرعت گرفت، از حسرت مطلق احساس بی‌زاری کردم و در کف زمین، شنیدم که سم ناله‌ی آهسته‌ای کرد. صدای غمگین آن که بین صدای انسان و گرگ گیر کرده بود حواس من را پرت کرد.

زیر لب گفتم: «دلت براشون تنگ شده؟»

سم از رختخواب موقتش بلند شد و جلوی پنجره ایستاد. شیخ واره‌ای ناآشنا در مقابل شب. بازوهایش دور بدن بلند و باریکش چنگ زد.

«نه... آره... نمی‌دونم. این باعث میشه احساس... مریضی کنم. مثل اینکه به این جا تعلق ندارم.»

درکش می‌کردم. سعی کردم چیزی بگویم تا آرامش کنم، ولی نمی‌توانستم چیزی انتخاب کنم که واقعی باشد.

با اصرار گفت: «ولی این منم.» با چانه به سمت بدنش اشاره کرد. نمی‌دانستم می‌خواهد من را قانع کند یا

خودش را. در حالی که زوزه‌های گرگ‌ها به اوج رسید کنار پنجره ماند. بغض گلویم را فشرد.

برای این که حواس هر دویمان را پرت کنم، گفتم: «بیا اینجا و با من حرف بزن.» «سم تا نیمه برگشت، ولی نمی‌توانستم قیافه‌اش را ببینم.» «اون پایین کف زمین سرده و ممکنه گردنت بگیره. فقط بیا اینجا.»

او گفت: «پدر مادرت چی؟» همان سوالی که در بیمارستان پرسیده بود. می‌خواستم پرسم چرا او به آنها اینقدر اهمیت می‌دهد، اما داستان سم درمورد خانواده‌اش و جای زخم‌های شفاف و چروکیده‌ی روی مُچ‌هایش را به یاد آوردم.

«تو پدر و مادر منو نمی‌شناسی.»

«اونا کجان؟»

«فکر کنم افتتاحیه‌ی گالری. مامانم یه هنرمنده.»

«ساعت سه‌ی صبحه.» صدایش مشکوک بود.

صدایم از چیزی که قصد داشتم باشد بلندتر بود. «فقط بیا تو. بهت اعتماد دارم که درست رفتار کنی. و ملاقه‌ها رو تصاحب نکنی.» وقتی او مردد باقی ماند گفتم: «یالا. قبل از این که دیگه چیزی از شب نمونه باشه.»

او فرمانبردارانه یکی از بالش‌ها را از روی زمین برداشت ولی دوباره آنسوی تخت تامل کرد. در نور کم فقط می‌وانستم از قیافه‌ی ماتم گرفته‌اش سر در بیاورم که انگار حرمت قلمروی ممنوعه‌ی تخت را نگه می‌دارد. مطمئن نبودم که از بی‌میلی او برای قسمت کردن یک تخت با یک دختر تحت تاثیر قرار گرفته بودم یا اینکه، تحقیر آمیزتر از آن، ظاهراً به اندازه‌ی کافی برای او هات نبودم که مانند یک گاونر به سمت تُشک هجوم بیاورد.

بالاخره بالا آمد. تخت زیر وزنش غرغری کرد و قبل از این که در دورترین لبه‌ی تخت فرو برود بر خود لرزید، حتی زیر پتو هم نبود. حالا می‌توانستم بوی خفیف گرگ را بهتر احساس کنم. با خوشنودی عجیبی آه کشیدم. او هم آه کشید.

« ممنون . » با در نظر گرفتن این که در تخت من دراز کشیده با لحنی رسمی این را گفت .

« خواهش می‌کنم . »

آنگاه متوجه حقیقت ماجرا شدم . من با یک پسر تغییر شکل دهنده در تختم بودم . نه هر پسر تغییر شکل دهنده‌ای ، بلکه گرگ خودم . هنوز خاطره‌ی روشن شدن چراغ‌های ایوان که او را برای اولین بار آشکار کرد در ذهنم مرور می‌کردم . ترکیب عجیبی از هیجان و اضطراب درونم شروع به طنین انداختن کرد .

سم سرش را چرخاند تا به من نگاه کند ، انگار لرزه‌ی دلهره‌ام شعله کشیده بود می‌توانستم در نور کم ببینم که چشمانش برق می‌زند . « اونا گازت گرفتن . می‌دونی ... تو هم باید تغییر می‌کردی . »

در سرم ، گرگ‌ها دور یک بدن در برف حلقه زده بودند ، لب‌هایشان خون آلود بود ، دندان‌هایشان آشکار ، دور شکار خرناس می‌کشیدند . یک گرگ ، سم ، شکار را از حلقه‌ی گرگ‌ها بیرون کشید . آن را بر روی دو پا که جای پای انسانی روی برف‌ها به جا می‌گذاشتند از میان درخت‌ها حمل کرد . می‌دانستم که داشت خوابم می‌برد ، پس خودم را با یک تکان بیدار نگه‌داشتم . نمی‌توانستم به یاد بیاورم چه می‌خواهم به سم جواب بدهم .

به او گفتم : « گاهی وقتا آرزو می‌کنم کاش تغییر می‌کردم . »

او چشمانش را بست ، مایل‌ها آن طرف تر ، در طرف دیگر تخت . « بعضی وقتا منم همینو آرزو رو می‌کنم . »

فصل شانزدهم – سم

۴۲ درهه فارنهایت

با شتاب از خواب پریدم. برای یک لحظه بی حرکت دراز کشیدم، پلک زنان، تلاش کردم بفهمم چه چیزی باعث بیدار شدنم شده است. وقتی متوجه شدم این صدا نبوده که بیدارم کرده، بلکه یک عامل فیزیکی بود: یک دست روی بازویم تکیه کرده بود، اتفاقات شب گذشته به ذهنم هجوم آورد. گریس در خواب غلت زده بود و من نمی توانستم نگاهم را از انگستانی که روی پوستم قرار داشتند بگیرم.

اینجا، خوابیدن کنار دختری که من را رهانیده بود، انسان بودن ساده‌ام مانند یک پیروزی به نظر می‌رسید.

به پهلوی غلتیدم و برای مدتی فقط خوابیدنش را تماشا کردم، برای مدتی طولانی، حتی نفس‌هایی که موهای لختش را روی صورت او حرکت می‌دادند. خواب سبک او به نظر کاملاً مطمئن از امنیتش می‌رسید. کاملاً بی‌اعتنا به حضور من در کنارش. آن هم مانند یک پیروزی ماهرانه به نظر می‌رسید.

وقتی صدای بیدار شدن پدرش را شنیدم، کاملاً بی‌صدا دراز کشیدم، قلبم سریع و بی‌صدا می‌زد، آماده بودم که اگر او برای بیدار کردن گریس برای مدرسه آمد از لبه‌ی تشک بپریم. اما او با پاشیدن افترشو با رایحه‌ی سرو کوهی روی صورتش که بویش از زیر در به سمت من به هوا بر می‌خواست سرکار رفت. مادرش هم به زودی بعد از او رفت، چیزی را در آشپزخانه با صدای بلندی انداخت، و وقتی در را پشت سرش بست با صدای دلنشینی ناسزا گفت. نمی‌توانستم باور کنم آنها حتی یک نگاه هم درون اتاق گریس نینداختند تا مطمئن شوند او هنوز زنده است، مخصوصاً با توجه به این که وقتی در سکوت شب به خانه آمده بودند او را ندیده بودند. اما در همچنان بسته ماند.

به هر حال، در روپوش پرستاری احساس حماقت می‌کردم و در این هوای وحشتناک دمدمی‌برایم هیچ فایده‌ای نداشتند. پس در حالی که گریس خوابیده بود یواشکی بیرون رفتم. وقتی آنجا را ترک کردم او حتی تکان هم نخورد. در ایوان پشتی مکث کردم و به تیغه‌های چمن شب‌نم پوش نگاه کردم. حتی با وجود این که یک جفت از پوتین‌های پدرش را قرض گرفته بودم هوای صبح زود قوزک برهنه‌ی پاهایم در زیر لاستیک پوتین را

می‌سوزاند. تقریباً می‌توانستم حالت تهوع تغییر را که در شکم پیچ می‌خورد حس کنم.

به خودم گفتم: سم. می‌خواستم بدنم این را باور کند. تو سم هستی. باید گرم‌تر می‌شدم. به داخل برگشتم تا یک کُت پیدا کنم. لعنت به این هوا. چه اتفاقی برای تابستان افتاده بود؟ در یک صندوق که در آن بیش از اندازه چیز چپانده بودند و بوی نا و نفتالین می‌داد یک ژاکت آبی روشن پُف‌دار پیدا کردم که من را شبیه بالن می‌کرد و با اعتماد به نفس بیشتری به سمت حیاط پشتی راه افتادم. پدر گریس پایی به اندازه‌ی پای یتیمی^۱ داشت، پس با وقار یک خرس قطبی در یک خانه‌ی عروسکی تلپ تلپ کنان به داخل جنگل رفتم.

به رغم هوای سردی که باعث تبدیل شدن نفسم به بخار می‌شد، درخت‌ها در این فصل سال زیبا بودند. رنگ‌های اصلی تند، برگ‌های خشک در رنگ‌های چشمگیر زرد و قرمز، آسمان آبی نیلگون، جزئیاتی که وقتی گرگ بودم هرگز متوجهشان نشده بودم. اما وقتی که راهم را به سمت مخفی‌گاه لباسم کشیدم برای همه‌ی چیزهایی که هنگام انسان بودن متوجهشان نمی‌شدم دلتنگ شدم. با این که هنوز حواسم قوی بودند، نمی‌توانستم بوی نامحسوس ردپای حیوانات در بوته‌های به هم تنیده‌ی زیر درختان یا رطوبتی که نشانه‌ی گرم‌تر شدن هوا را در ادامه‌ی روز می‌داد حس کنم. معمولاً می‌توانستم سمفونی صنعتی ماشین‌ها و کامیون‌ها را در بزرگراه دور بشنوم و سرعت و اندازه‌ی هر وسیله‌ی نقلیه را بفهمم. ولی الان تمام چیزی که می‌توانستم استشمام کنم دودگرفتگی پاییز بود، برگ‌های در حال سوختن و درخت‌های نیمه‌مرده و تمام چیزی که می‌توانستم بشنوم صدای آهسته و به سختی قابل شنیدن همه‌می عبور و مرور در دور دست بود.

اگر گرگ بودم می‌توانستم بوی نزدیک شدن شلیبی را خیلی قبل از این که در معرض دیدم قرار گیرد حس کنم. ولی نه الآن. وقتی احساس کردم چیزی نزدیکم است او من را در کنترل داشت. موهای کوتاه پشت گردنم سیخ شدند و این حس بیتابانه را داشتم که دارم نفسم را با کسی دیگر قسمت می‌کنم.

برگشتم و او را دیدم. بزرگ برای یک ماده، پوشش سفید ساده و در این روشنی کامل روز، مایل به زرد.

۱. yeti: غول افسانه‌ای که اعتقاد دارند در کوه‌های هیمالیا زندگی می‌کند و شبیه گوریل اما بزرگ‌تر از اوست و رنگ سفیدی دارد.

به نظر می‌رسید از شکار شدن بدون خراشیدگی زیاد نجات یافته است. گوش‌هایش اندکی عقب رفته بود، او به لباس مسخره‌ی من با سری کج شده چشم دوخته بود.

« هیششششش. » دستانم را بیرون نگه داشتم، کف آنها رو به بیرون گذاشتم آن چه از بویم مانده به مشام او برسد. « منم. »

وقتی او آهسته عقب عقب رفت پوزه‌اش از تنفر چین افتاد. حدس زدم عطر گریس که بوی من را پوشش داده بود تشخیص داده است. می‌دانستم همین طور است، وقتی روی تختش خوابیده بودم روی مویم و وقتی دستم را گرفته بود روی دستم رایحه‌ی خوش و صابونی او به جا مانده بود.

هشیاری در چشمان شلیبی برق زد، احساسات انسانی‌اش را نشان داد. این همان چیزی بود که بین من و شلیبی بود: نمی‌توانستم زمانی را به یاد بیاورم که ما به طرز نامحسوسی با هم اختلاف نداشته باشیم.

من به بخش انسانیم چنگ زده بودم و به علاقه‌ام به گریس مثل یک مرد در حال غرق شدن، اما شلیبی به فراموشی که همراه پوشش گرگ می‌آمد خوش آمد می‌گفت. البته، او دلایل بسیاری برای فراموشی داشت.

و حالا، در این درخت‌های ماه سپتامبر، به همدیگر خیره شده بودیم. گوش‌های او به سمت من و به سمت خارج خم می‌شد، صداهایی را جمع می‌کرد که از گوش‌های انسانی من فرار می‌کردند، سوراخ‌های بینیش به این که من کجاها بوده‌ام پی می‌بردند. خودم را درحالی به خاطر آوردن حس برگ‌های خشک زیر پنجه‌هایم و رایحه‌ی قوی، تند و خواب‌آلوده‌ی این درختان پاییزی وقتی یک گرگ بودم پیدا کردم.

شلیبی به چشمان من خیره شد- یک ژست خیلی انسانی، در حال فکر کردن به رتبه‌ی من در گروه که برای گرگ‌هایی به غیر از پائول و بک که من را آن طور به مبارزه می‌خواندند، خیلی بالا بود. و من صدای انسانی او را تجسم کردم که همان طور که قبلاً بارها گفته بود به من می‌گوید: دلت برایش تنگ نشده؟

چشمانم را بستم، جلوی سرزندگی نگاه خیره‌اش و خاطراتم با بدن گرگیم را گرفتم، و در عوض به گریس فکر کردم، به خانه.

هیچ کدام از تجربیات گرگیم هرگز نمی‌توانست با احساس دست گریس در دستم مقایسه شود. بلافاصله این افکار را در ذهنم گرداندم و شعر ساختم. تو تغییر پوست منی / تابستانم-زمستانم-پاییزم / من برای دنبال

کردنت سر از پانمی شناسم / این گمگشتگی زیباست .

در ثانیه‌ای که طول کشید تا شعر را بسرایم و ریف گیتاری که می‌توانست با آن جور شود را تصور کنم ، شلیبی در درخت‌ها ناپدید شده بود ، به نرمی یک زمزمه .

این که او به همان بی صدایی که آمده بود ناپدید شود موقعیت آسیب پذیرم را به من یادآوری کرد. شتاب زده و با گام‌های سنگین به سمت اتاقکی رفتم که لباس‌هایم در آن ذخیره شده بودند . سالها پیش بک و من آلونک قدیمی را از حیاط پشتی او تکه به تکه روی زمین تا یک سطح کوچک صاف در عمق جنگل کشیده بودیم .

درون آن یک بخاری کوچک ، یک باتری قایق ، و چندین جعبه‌ی دردار وجود داشت که بغلشان اسم‌هایمان نوشته شده بود . جعبه‌ای که اسم من روی آن نوشته شده بود را باز کردم و کوله پشتی پُر از وسایلی که درون آن گذاشته شده بود را بیرون آوردم . بقیه‌ی جعبه‌ها با غذا و پتو و باتری زاپاس پُر شده بود . تجهیزاتی برای تاب آوردن در این آلونک در حالی که منتظر بودند بقیه اعضا تغییر کنند ، ولی مال من شامل توشه‌ای برای فرار بود . همه چیزهایی که من اینجا نگه داشته بودم برای برگرداندن من به حالت انسانی به سریع‌ترین صورت ممکن جمع آوری شده بود. و به خاطر همین ، شلیبی نمی‌توانست من را ببخشد .

با عجله لباس‌هایم را با چند لایه لباس آستین بلند و شلوار جین عوض کردم و پوتین‌های فوق بزرگ پدر گریس را با جوراب پشمی و کفش‌های چرمی رنگ و رو رفته‌ام مبادله کردم . کیف پولم را با پول شغل تابستانیم در داخلش برداشتم و همه‌ی چیزهای باقیمانده را در کوله پشتی چپاندم . همین که در آلونک را پشتم بستم حرکت جسم تیره‌ای را از گوشه‌ی چشم دیدم .

« پائل ، » ولی گرگ سیاه ، سردسته‌ی گروهمان رفته بود . شک داشتم که او الان حتی من را بشناسد . از نظر او ، من فقط یک آدم دیگر در بین این درخت‌ها بودم ، با وجود عطر که به طرز مبهمی آشنا بود . آگاهی از این موضوع باعث شد از افسوس جایی پشت گلویم تیر بکشد . پارسال پائل تا آخر آگوست به انسان تبدیل نشده بود . شاید امسال اصلاً تغییر نمی‌کرد .

و می‌دانستم که تغییرات باقیمانده‌ی خودم هم معدود بود . سال پیش در ژوئن تغییر کرده بودم .

تغییر وحشتناکی از حالت سال قبلم در ابتدای بهار ، وقتی هنوز روی زمین برف بود . و امسال ؟ اگر تام کالپیر

به من شلیک نکرده بود چه قدر دیرتر می توانستم بدنم را داشته باشم؟ اصلاً حتی نفهمیده بودم گلوله خوردن در این هوای سرد چطور بدن انسانیم را به من باز گردانده بود. به این فکر کردم که وقتی گریس روی من خم شده بود و پارچه‌ای را به گردنم فشار میداد هوا چه قدر منجمد کننده بود. مدت‌ها بود که خبری از تابستان نبود.

رنگ‌های درخشان برگ‌های شکننده که دور آلونک را گرفته بود من را دست انداخت، شاهدانی بر این که یک سال بدون این که از آن با خبر شوم گذشته و مرده بود. با قطعیتی ناگهانی و دلسرد کننده فهمیدم که این آخرین سال من است.

ملاقات با گریس در این هنگام، به نظر از آن بازی‌های بی‌رحم و دیوانه وار سرنوشت بود.

نمی‌خواستم به آن فکر کنم. به جای آن آهسته به سمت خانه دویدم، چیک کردم تا مطمئن شوم ماشین والدین گریس هنوز برنگشته است. به خودم اجازه‌ی داخل شدن دادم، برای یک ثانیه پشت در اتاق خواب توقف کردم، بعد برای مدتی طولانی در آشپزخانه معطل کردم، توی کابینت‌ها را نگاه کردم، حتی با این که واقعاً گرسنه نبودم.

قبول کن. خیلی دستپاچه‌ای که اون تو برگردی. خیلی دلم می‌خواست دوباره او را ببینم، این شب با اراده‌ای آهنین که سالهایم را در جنگل دزدیده بود. ولی ترسیده هم بودم، که چطور چشم در چشم دیدن او در نور لعنتی روز می‌توانست چیزها را عوض کند. یا بدتر، چیزها را عوض نکند. شب قبل در ایوان پشتی او از خونریزی در حال مرگ بودم. هر کسی ممکن بود من را نجات بدهد. امروز، من چیزی بیشتر از نجات می‌خواستم. اما اگر من به چشم او فقط یک عجیب الخلقه بوده چه؟

تو در خلقت خدا مایه‌ی نفرت هستی. تو نفرین شده‌ای. تو شیطانی. پسر من کجاست؟ با اون چه کار کردی؟ چشمانم را بستم. متعجب بودم که چرا با در نظر گرفتن تمام چیزهایی که از دست داده بودم، خاطرات والدینم نمی‌توانستند جزء آنها بوده باشند.

«سم؟»

با شنیدن اسمم از جا پریدم. گریس دوباره صدایم زد، متعجب بود که کجا هستم، صدایش به سختی بالاتر از یک زمزمه بود. به نظر نمی‌رسید ترسیده باشد.

در را با فشار باز کردم و به اطراف اتاقش نگاه کردم. در نور قوی اواخر صبحگاه می‌توانستم ببینم که این اتاق یک فرد بالغ بود، هیچ اثری از باقیمانده‌ی هوس بازی‌های صورتی رنگ یا عروسک‌های پشمالو نبود، اگر اصلاً گریس روزی از آنها داشته. عکس‌های قاب گرفته شده از درختان روی دیوار بود، قاب‌های ساده‌ی مشکی بدون هیچ تزئیناتی. به اثاثیه‌ی مشکی می‌آمد، همه چیز خیلی مرتب و به نظر کارآمد بودند. حوله‌اش مرتب تا شده بود و بالای میز توالش و کنار ساعتی دیگر قرار داشت، با خط‌های صاف سیاه و سفید. و یک قفسه کتابخانه، و از عنوان‌هایشان می‌شد فهمید که بیشتر داستانی و معمایی هستند. احتمالاً به ترتیب حروف الفبا یا بلندیشان مرتب شده بودند.

ناگهان متوجه شدم ما چه قدر متفاوتیم. این به ذهنم خطور کرد که اگر من و گریس شیء بودیم، او یک ساعت دیجیتال پیچیده می‌شد، هماهنگ شده با ساعت جهانی لندن با فناوری بی‌نقص و من یک گوی برفی می‌شدم، خاطرات در حال رقص در یک گوی شیشه‌ای.

تقلاً کردم تا چیزی برای گفتن پیدا کنم که مانند سلام یک شکارچی نباشد. «صبح به خیر.» از عهده‌اش برآمدم.

گریس نشست. موهایش در یک طرف سرش فروری و در طرف دیگر صاف بود. چشمان تیره‌اش با شوق آشکاری پُر شده بود. «تو هنوز اینجایی! اوه. لباس تنته. منظورم اینه که به جای روپوش.»

«وقتی خواب بودی رفتم و گیر آوردمشون.»

«ساعت چنده؟ اوه، واقعاً واسه مدرسه دیر کردم. نه؟»

«ساعت یازدس.»

گریس نالید و بعد شانه بالا انداخت. «میدونی چیه؟ از وقتی که دبیرستان شروع شده حتی یک کلاس رو هم از دست ندادم. پارسال به خاطرش جایزه گرفتم. و یه پیتزای مجانی یا یه همچین چیزی.» از تخت بیرون آمد. در نور روز می‌توانستم ببینم که زیر پوش تاپش چه قدر تنگ و به طور طاقت فرسایی تحریک کننده بود. رویم را برگرداندم.

«می‌دونی، مجبور نیستی اینقدر پاکدامن باشی. لخت که نیستم.» در مقابل کم‌دش مکث کرد، برگشت و به

من نگاه کرد، قیافه‌اش زیرک بود. «تو که منو لخت ندیدی، دیدی؟»

«نه!» جوابم به طور واضحی با عجله بیرون آمد.

او به دروغ من نیشخند زد و از کف کمد دیواری شلوار جینی برداشت. «خوب، بهتره برگردی، مگر این که بخوای الان منو ببینی.»

من روی تخت دراز کشیدم و صورتم را در بالش‌های سردی که بوی او را می‌دادند دفن کردم. به صدای خش خشی که او در موقع لباس پوشیدن درست می‌کرد گوش دادم. قلبم با سرعت یک میلیون مایل در ثانیه می‌تپید. من گناهکارانه آه کشیدم، عاجز از نگهداری دروغ. «نمی‌خواستم. منظوری نداشتم.»

تشک وقتی او واردش شد نالید، صورتش نزدیک صورتم بود. «همیشه اینقدر پوزش طلبی؟»

صدایم توسط بالش‌هایش خفه شد. «دارم سعی می‌کنم که تو فکر کنی من یه آدم نجیبم. اینکه بهت بگم تو رو وقتی لخت بودی دیدم که از یه گونه‌ی دیگه بودم کمکی به مورد من نمی‌کنه.»

او خندید. «بهت ارفاق می‌کنم. این من بودم که باید پرده‌هارو می‌کشیدم.»

سکوت طولانی‌ای برقرار شد که با هزاران حرف ناگفته پُر شده بود. می‌توانستم دستپاچگی‌اش را حس کنم که به ضعفی از پوستش منتشر می‌شد و می‌توانستم تپش‌های سریع قلبش را بشنوم که از تشک به سمت گوش من حمل می‌شد. می‌توانست برای لب‌هایم خیلی آسان باشد که اینچ‌های بین دهان‌هایمان را ببیماید و آنها را به هم وصل کند. فکر کردم می‌توانم امید را در تپش‌های قلبش بشنوم: من را ببوس من را ببوس من را ببوس.

معمولاً در شنیدن احساسات دیگران خوب بودم، اما در مورد گریس هر چیزی که فکر می‌کردم می‌دانم با هاله‌ای از آنچه می‌خواستم پوشانده شده بود.

او آرام زیر لب خندید. به طرز هولناکی صدای جذابی بود، اما همچنین با آنچه من معمولاً درباره‌ی او فکر می‌کردم مغایرت داشت. بالاخره گفت: «دارم از گرسنگی می‌میرم. بیا بریم صبحونه پیدا کنیم. یا میان وعده، فکر کنم.»

من از تخت به بیرون غلت زدم و او هم بعد از من غلت زد. به شدت از دست او که روی پشتم بود و من را به

سمت در اتاق خواب هل می‌داد آگاه بودم. با هم به آرامی و سلانه سلانه به درون آشپزخانه رفتیم. نور خوشید خیلی روشن بود، از در شیشه‌ای به زمین می‌تابید، و از کاشی‌های سفید منعکس می‌شد و مارا با نور سفیدی روشن می‌کرد.

به خاطر رفت و آمدهای قبلیم می‌دانستم وسایل کجا هستند، پس شروع به بیرون آوردن آنها کردم.

در حینی که دور تا دور آشپزخانه حرکت می‌کردم، گریس من را دنبال کرد، انگشتانش آرنجم را پیدا کردند و کف دستش به پشتم برخورد می‌کرد، دنبال بهانه بود تا من را لمس کند. از گوشه‌ی چشمم می‌توانستم او را ببینم که وقتی فکر می‌کرد متوجه نیستم بدون خجالت به من خیره شده است. مثل این بود که انگار هرگز تغییر نکرده بودم، انگار هنوز در حالی که در فرم گرگ جلوی درخت‌ها ایستاده‌ام و به او که روی تاب تایریش نشسته و با تحسین من را نگاه می‌کند خیره شده‌ام.

از پوستم خارج می‌شوم/ فقط چشمانم را پشت سر جا می‌گذارم/ تو داخل ذهن من را می‌بینی/ و هنوز هم می‌دانم که مال من هستی.

پرسیدم: «به چی داری فکر می‌کنی؟» تخم مرغ را در ماهیتابه شکستم و با انگشتان انسانی که ناگهان خیلی با ارزش به نظر می‌رسیدند برایش یک لیوان آب پرتقال ریختم.

گریس خندید. «این که تو داری برام صبحونه درست می‌کنی.»

جواب خیلی ساده‌ای بود؛ مطمئن نبودم که بتوانم باورش کنم. نه وقتی که خودم هزاران فکر در حال رقابت برای به دست آوردن فضا در سرم داشتم. «به چه چیز دیگه‌ای فکر می‌کنی؟»

«اینکه این خوبی تو رو می‌رسونه. و اینکه امیدوارم بدونی چه جوری باید تخم مرغ پخت.» اما چشمانش یک لحظه از ماهیتابه بالا آمد و به دهانم خورد، و من دانستم که او فقط به تخم مرغ فکر نمی‌کند. چرخید و کرکره‌ها را کشید، در یک لحظه حال و هوای آشپزخانه را عوض کرد. «و این که اینجا خیلی روشنه.» نور از بین کرکره‌ها رخنه می‌کرد، و راه راه‌های افقی روی چشم‌های درشت و قهوه‌ای و خط صاف لب‌هایش می‌انداخت.

به سمت نیمرو رفتم و آنها را در بشقاب انداختم و همان موقع نان تست از تستر بیرون زد. همزمان با گریس

به تستر رسیدم ، و این دقیقاً یکی از آن صحنه‌های عالی در فیلم‌ها بود که دست‌ها همدیگر را لمس می‌کنند و شما می‌دانید که کاراکترها می‌خواهند همدیگر را ببوسند .

فقط این بار بازوهایم تقریباً ناخودآگاه به دور او حلقه زد ، او را به پیشخان چسباند تا به نان تست برسد و هنگامی که به جلو خم می‌شدم با کمک لبه‌ی یخچال خود را محکم نگه داشتم . در خجالت گندی که زدم مبهوت بودم ، حتی نفهمیدم که این همان لحظه‌ی بی‌نقص است ، تا این که دیدم چشمان گریس بسته شد و صورتش به سمت صورتم بالا آمد .

من او را بوسیدم ، ملایم‌ترین تماس لب‌هایم در مقابل لب‌های او ، نه هیچ چیز حیوانی . حتی در آن لحظه بوسه را تحلیل می‌کردم : واکنش‌های احتمالی او ، تعبیرهای احتمالی او ، آن‌گونه‌ای که بوسه باعث لرزیدن و کش آمدن پوستم می‌شد ، ثانیه‌های بین لمس لب‌هایش و وقتی چشمانش را باز کرد .

او به من لبخند زد . « این همه‌ی چیزیه که داشتی ؟ » کلماتش طعنه آمیز اما صدایش ملایم بود . دوباره لب‌هایم را به لب‌های او فشردم ، و این بار بوسه خیلی متفاوت بود . بوسه‌ای که ارزش انتظار را داشت ، لب‌هایم زیر لب‌های من جان گرفت ، طعم یرتقال و تمنا می‌داد . انگشتانش قبل از این که دور گردنم حلقه شوند از بین خط ریش و موهایم عبور کردند ، روی پوست گرم من زنده و خنک بودند . وحشی و رام بودم و در یک لحظه تکه می‌شدم و باز در هم می‌آمیختم . برای یک بار در زندگی انسانیم ، ذهنم درگیر شعر ساختن یا ذخیره کردن لحظه برای تخیلات بعد نبود .

برای یک بار در زندگیم ،

من اینجا بودم

و نه هیچ جای دیگر .

و بعد من چشمانم را باز کردم و فقط من و گریس بودیم - هیچ چیز دیگری در هیچ کجا به غیر از من و گریس نبود - او لب‌هایم را به هم فشار می‌داد ، انگار داشت بوسه‌ی من را در درونش نگه می‌داشت . و من این لحظه را چسبیده بودم که به شکنندگی یک پرند در دستانم بود .

فصل هفدهم - سم

۴۰ درجه فارنهایت

به نظر می‌رسید بعضی از روزها مانند شیشه‌های رنگی یک پنجره با هم جور می‌شوند. صد تکه‌ی رنگارنگ با رنگ‌ها و حالت‌های مختلف که وقتی با هم ترکیب می‌شدند یک تصویر کامل می‌ساختند. بیست و چهار ساعت قبل مانند آن بود. شب در بیمارستان یک تکه شیشه‌ی سبز بیمارگون و در لرزش بود. ساعات تاریک اول صبح در تخت گریس ارغوانی کدر بود. آبی سرد، یادآور زندگی دیگرم در صبح امروز بود. و بالاخره شیشه‌ی شفاف و درخشان که بوسه‌هایمان بود.

در شیشه‌ی فعلی، ما روی صندلی نیمکتی نخ نمای یک برانکو^۱ی قدیمی که در گوشه‌ی یک پارکینگ پرتراکم در حاشیه شهر بود نشسته بودیم. به نظر می‌رسید تصویر کامل دارد به کانون توجه می‌آید، پرتره‌ی موج داری از چیزی که فکر می‌کردم نمی‌توانم داشته باشم.

گریس انگشتانش را با علاقه و اندیشناک روی فرمان برنکو کشید و بعد به سمت من برگشت. «بیا بیست سوالی بازی کنیم.»

با چشمان بسته روی صندلی کنار راننده لم داده بودم و اجازه داده بودم نور خورشید که از شیشه‌ی جلو می‌گذشت گرم کند. حس خوبی داشت. «نباید به بقیه‌ی ماشین‌ها نگاه کنی؟ می‌دونی، ماشین خریدن معمولاً... خریدن می‌طلبه.»

گریس گفت: «من خیلی خوب خرید نمی‌کنم. فقط می‌بینم چی می‌خوام و می‌گیرمش.»

۱. نوعی ماشین

به آن حرف خندیدم . داشتم می دیدم که آن جمله چقدر مدل گریسی بود .

چشمانش را با آزدگی ساختگی به سمت من تنگ کرد و بازوهایش را روی سینه اش گره کرد . « خب ، سوالا . اینا اختیاری نیستن . » نگاهی به پارکینگ انداختم تا مطمئن شوم صاحب ماشین هنوز برای یدک کشیدن ماشینش نیامده است . اینجا در مرسی فالز شرکت یدک کشی و خریدار ماشین های دسته دوم یکی بود .

« باشه . بهتره چیز خجالت آوری نباشه . »

روی صندلی نیمکت مانند گریس کمی خودش را به من نزدیک تر کشید و حالتی مشابه بدن من به خود گرفت . حس کردم این اولین سوال بود : پایش به پای من فشار می آورد ، شانهاش به شانهاش فشار می آورد ، کفش های بندی اش که محکم بسته شده بود روی کفش چرمی پوسته پوسته شده ی من قرار داشت . ضربان قلبم سرعت گرفت ، یک پاسخ خاموش .

صدایش آمرانه بود ، گویی نمی دانست چه تأثیری روی من دارد . « می خوام بدونم چی تو رو گرگ می کنه . » این یکی آسان بود . « وقتی دما افت می کنه من گرگ می شم . وقتی شبا سرده و در طول روز گرمه می تونم احساس کنم که داره میاد و بالاخره به اندازه ی کافی سرد هست که من به گرگ تغییر شکل پیدا کنم . »

« بقیه هم همینطور؟ »

سری تکان دادم . « هرچقدر بیشتر گرگ باشی هوا برای این که انسان بشی باید گرمتر باشه . » برای یک لحظه مکث کردم ، نمی دانستم الان وقتش است که به او بگویم یا نه . « هیچ کس نمی دونه چند سال می تونه تغییر شکل بده . برای هر گرگ متفاوته . »

گریس به من نگاه کرد . همان نگاه طولانی ای که وقتی کم سن تر بود ، در حالی که در برف ها خوابیده بود به من انداخت . نمی توانستم بهتر از آن موقع آن را درک کنم . با پیش بینی واکنش او احساس کردم گلویم فشرده شد .

ولی خوش بختانه او خط سوال‌هایش را عوض کرد. «چند تا از شما اونجان؟»

فقط به خاطر اینکه خیلی از ما دیگر انسان نمی‌شدند مطمئن نبودم. «حدود بیست تا.»

«چی می‌خورین؟»

«بچه خرگوش.» او چشمانش را تنگ کرد، پس پوزخندی زد و گفتم: «خرگوش‌های بالغ رو هم. من یه

خرگوش خور با شانس متعادلتم.»

یک ذره هم از خیر چیزی نگذشت. «اون روزی که بهم اجازه دادی لمست کنم چی روی صورتت بود؟»

لحن صدایش برای این سوال تغییر نکرد، اما چیزی اطراف چشمانش تنگ شد، انگار مطمئن نبود که می‌خواهد جواب را بشنود.

باید برای به یاد آوردن آن شب تلاش می‌کردم: انگشتان او در خز دورن گردنم، نفسش که موهای ریز بغل صورتم را تکان می‌داد، لذت گناهکارانه‌ی خیلی نزدیک او بودن. آن پسر. همانی که گاز گرفته شده بود. این همان چیزی بود که او واقعاً داشت می‌پرسید. «منظورت اینه که روی صورتم خون بود؟»

گریس سرش را تکان داد.

یک قسمت از من از این که او باید می‌پرسید ناراحت بود، اما البته که او باید می‌پرسید. او دلایل زیادی برای اعتماد نکردن به من داشت. «مال اون نبود- اون پسر.»

او گفت: «جک.»

تکرار کردم: «جک. می‌دونستم که حمله اتفاق افتاده، اما من اونجا نبودم.» باید عمق خاطراتم را برای پیدا کردن منشأ خون روی پوزه‌ام جستجو می‌کردم. مغز انسانیم جواب‌های منطقی عرضه کرد: خرگوش، گوزن، حیوانی که در جاده توسط یک اتومبیل مرده بود- همه‌ی آنها در یک لحظه قوی‌تر از خاطرات واقعی گرگیم

بودند. بالاخره جواب واقعی را از افکارم گرفتم، با این که به آن افتخار نمی‌کردم. «یه گربه بود. خون. یه گربه گرفته بودم.»

گریس نفسش را بیرون داد.

«از این که یه گربه بوده حالت به هم نمی‌خوره؟»

«تو باید بخوری. آگه جک نیست، اهمیتی نمیدم که یه کانگروی گردن قرمز بوده باشه.» ولی معلوم بود که حواسش هنوز پیش جک است. سعی کردم چیز کمی که از حمله می‌دانستم را به یاد آورم، متنفر بودم که او فکر بدی راجع به گروه من بکند.

گفتم: «می‌دونی، اون تحریکشون کرد...»

«اون چی؟ تو اونجا نبودی، بودی؟»

من سرم را تکان دادم و سعی کردم توضیح بدهم. «ما نمی‌تونیم - گرگا - وقتی ارتباط برقرار می‌کنیم، با تصویره. هیچ چیز پیچیده‌ای نیست. و از فاصله‌ی خیلی زیاد هم نمی‌شه ولی آگه به هم نزدیک باشیم می‌تونیم یه تصویرو با یه گرگ دیگه به اشتراک بذاریم. پس گرگایی که به جک حمله کردن تصویرو به من نشون دادن.»

گریس ناباورانه پرسید: «شما ذهن همدیگه رو می‌خونین؟»

سرم را محکم تکان دادم. «نه. من - توضیحش سخته تو غالب من - این فقط یه راه برای حرف زدن، ولی وقتی گرگیم ذهنمون فرق داره. واقعاً، هیچ مفهوم مبهمی وجود نداره. چیزایی مثل زمان، اسم‌ها و احساسات پیچیده از رده خارجن. فقط واسه‌ی چیزایی مثل شکار یا هشدار دادن به همدیگه از خطر.»

«و درباره‌ی جک چی دیدی؟»

چشمانم را پایین بردم . احساس عجیبی داشت ، به یاد آوردن خاطرات یک گرگ از ذهن انسان . از بین تصاویر نامشخص درون سرم ، حالا فهمیدم که لکه‌های قرمز روی خز گرگ‌ها جراحت گلوله بود ، و لکه‌ی روی لب‌هایشان خون جک بود .

« بعضی از گرگ‌ها یه چیزایی در مورد تیر خوردن از اون رو به من نشون دادن ، یه... تفنگ ؟ باید یه تفنگ بادی بوده باشه . اون یه لباس قرمز پوشیده بود . » گرگ‌ها رنگ را به فرم خیلی ضعیف می‌دیدند ، اما قرمز را می‌دیدم .

« چرا باید این کارو بکنه ؟ »

سرم را تکان دادم . « نمی‌دونم . این از اون چیزایی نیست که به همدیگه می‌گفتیم . »

گریس ساکت بود ، گمان می‌کنم هنوز درباره‌ی جک فکر می‌کرد . ما در سکوت خفه‌ای نشستیم تا این که من به این فکر افتادم که شاید او ناراحت است . بعد او صحبت کرد . « پس تو هیچ وقت نمی‌توننی کادوهای کریسمسو باز کنی . »

من به او نگاه کردم ، نمی‌دانستم چطور جوابش را بدهم . کریسمس چیزی بود که در یک زندگی دیگر اتفاق می‌افتاد ، زندگی‌ای قبل از تبدیل شدن به گرگ .

گریس به پایین به فرمان نگاه کرد . « فقط تو این فکر بودم که تو تابستون هیچ وقت این دور و بر نبودی ، و من همیشه عاشق کریسمس بودم ، به خاطر این که می‌دونستم تو همیشه اون جایی . توی جنگل . تو پوست یه گرگ . حتماً به خاطر اینه که هوا سرده ، درسته ؟ ولی این باید به این معنی باشه که تو هیچ وقت نتونستی کادوی کریسمس باز کنی . »

سرم را تکان دادم . خیلی زود تغییر کرده بودم قبل از این که حتی تزیینات کریسمس را ببینم.

گریس رو به فرمان چهره‌اش را در هم کشید. «وقتی گرگی به من فکر می‌کنی؟»

وقتی من گرگ بودم، تنها خاطره‌ای از یک پسر بودم، تقلا می‌کردم که به کلمه‌های بی‌معنی بچسبم. نمی‌خواستم به او حقیقت را بگویم: این که نمی‌توانستم اسمش را به یاد بیاورم.

صادقانه گفتم: «به بویی که می‌دی فکر می‌کنم.» چند تار مویش را گرفتم و جلوی بینی‌ام بلند کردم. بوی شامپویش بوی پوستش را به یادم آورد. آب دهانم را فرو دادم و به موهایش اجازه دادم روی شانه‌اش برگردد. چشمانش دستم را از شانه تا روی پایم تعقیب کرد، و دیدم که او هم آب دهانش را فرو داد. سوالی واضح - کی دوباره به حالت قبل تغییر می‌کنم - بین ما چرخید، اما هیچ یک از ما آن را در غالب کلمات پیش نکشید. هنوز برای گفتن به او آماده نبودم. سینه‌ام از فکر پشت سر گذاشتن همه‌ی اینها درد گرفت.

او دستش را روی فرمان گذاشت و گفت: «خوب، بلدی رانندگی کنی؟»

کیف پولم را از جیب شلوار جینم بیرون آوردم و آن را تسلیم کردم. «به نظر می‌رسه ایالت مینسودا این طور فکر می‌کنه.»

او گواهینامه‌ام را بیرون کشید، آن را جلوی فرمان گرفت و با صدای بلند خواند. «سموئل کی روث.» او با کمی حیرت اضافه کرد: «این گواهینامه واقعه. انگار تو جداً واقعی‌ای.»

«هنوزم شک داری؟»

به جای جواب دادن کیف پولم را پس داد و پرسید: «این اسم واقعیه؟ تو قرار نیست مرده به حساب بیای، مثل جک؟»

مطمئن نبودم که بخوام در مورد این حرف بزنم، اما به هر حال جواب دادم. «وضع اون فرق داشت. من به اندازه‌ی اون بد گاز گرفته نشده بودم، و چند تا غریبه از اینکه اونا منو با خودشون ببرن نجات داده بودن. هیچ

کس مثل جک من رو مرده قلمداد نکرد. پس، آره؛ این اسم واقعیمه. »

گریس اندیشمند به نظر می‌رسید، و من در عجب بودم که به چه فکر می‌کند. بعد، ناگهان با سیمای تیره‌ای به من نگاه کرد. «پس والدینت می‌دونستن چی هستی، درسته؟ به خاطر همین اونا...» او متوقف شد و به نوعی تا نیمه چشمانش را بست. توانستم ببینم که دوباره آب دهانش را فرو می‌دهد.

او را از ادامه‌ی جمله خلاص کردم، گفتم: «باعث می‌شه تا هفته‌ها بعدش احساس مریضی کنی. زهر گرگ، فکر کنم. وقتی داره تغییرت میده. همین طور تغییر شکل پیدا می‌کردمو نمی‌تونستم متوقفش کنم. فرقی نمی‌کرد چقدر سرد یا گرم باشه.» مکث کردم. خاطره‌ها در ذهنم سوسو می‌زدند، مانند عکس‌های دوربین یک نفر دیگر. «اونا فکر می‌کردن بدنم تسخیر شده. بعد هوا گرم شد و من پیشرفت کردم، منظورم اینه که با ثبات شدم، و به گمونم اونا فکر کردن شفا پیدا کردم. نجات پیدا کردم. تا زمستون. برای یه مدت سعی کردن کلیسا یه کاری برای من بکنه. بالاخره تصمیم گرفتن خودشون دست به کار بشن. دوتاییشون الآن دارن حبس ابد می‌کشن. نمی‌فهمیدن که کشتن ماها از کشتن اکثر مردم سخت تره.»

صورت گریس حالا سایه‌ی رنگ پریده‌ی سبزی پیدا کرده بود و بند انگشتان دستش که فرمان را فشار می‌دادند سفید شده بود. «بیا درمورد یه چیز دیگه حرف بزنیم.»

من گفتم: «متاسفم.» و واقعاً هم بودم. بیا درمورد ماشینا حرف بزنیم. این یکی انتخابته؟ یعنی، با فرض اینکه خوب حرکت می‌کنه؟ من هیچی در مورد ماشینا نمی‌دونم، اما حداقل می‌تونم وانمود کنم. 'خوب حرکت میکنه' شبیه جمله‌ایه که کسی که می‌دونه داره راجع به چی حرف می‌زنه استفاده میکنه، درسته؟

موضوع را قایید، فرمان را نوازش کرد. «واقعاً دوستش دارم.»

بی‌غرض گفتم: «خیلی زشته. ولی یه جوروی به نظر می‌رسه انگار به برف می‌خنده. و اگه به یه گوزن زدی، فقط یه یه سکسکه می‌کنه و به راهش ادامه می‌ده.»

گریس اضافه کرد: « به علاوه ، صندلی جلوی واقعاً جذابی داره . منظورم اینه که می‌تونم فقط... »

گریس از روی صندلی به سمت من لم داد و دستش را با ملایمت روی پایم گذاشت . حالا یک اینچ با من فاصله داشت ، به اندازه کافی نزدیک بود که گرمای نفسش را روی لب‌هایم احساس کنم . آنقدر نزدیک بود که بتوانم انتظارش را برای این که من هم خودم را به سمت او بکشم حس کنم .

در سرم تصویر گریس در حیاط پشتی‌اش جرقه زد ، دستانش دراز شده بود ، به من التماس می‌کرد که پیشش بروم . ولی من نمی‌توانستم . من در دنیایی دیگر بودم ، در دنیایی که نیاز داشت فاصله‌ام را حفظ کنم . حالا ، نمی‌توانستم به این فکر نکنم که آیا هنوز در آن دنیا ، دست پا بسته‌ی قانون‌هایش زندگی می‌کنم ؟ پوست انسانیم فقط مسخره‌ام می‌کرد ، مرا با ثروت‌هایی که با اولین سرما ناپدید می‌شدند دست می‌انداخت .

از او فاصله گرفتم ، و قبل از این که بتوانم ناامیدی او را ببینم نگاهم را برگرداندم . سکوت اطراف ما سنگین بود . فقط برای این که چیزی گفته باشم گفتم : « بهم درباره‌ی بعد از گاز گرفته شدنت بگو . احساس مریضی کردی ؟ »

گریس سر جایش برگشت و آه کشید. نمی‌دانستم چند بار قبلاً او را ناامید کرده‌ام .

« نمی‌دونم ، به نظر مثل خیلی وقت پیش میاد . حدس می‌زنم... ممکنه . یادم می‌آد بلافاصله بعدش آنفلانزا گرفتم . »

من هم بعد از این که گاز گرفته شدم احساس سرما خوردگی می‌کردم . خستگی ، لرزه‌های داغ و سرد ، تهوع پشت گلویم را می‌سوزاند ، استخوان‌هایم برای تغییر فرم درد می‌کرد .

گریس شانه بالا انداخت . « همون سال بود که توی ماشین گیر کردم . یک یا دو ماه بعد از حمله بود . بهار بود ، اما واقعاً گرم بود . پدرم منو با خودش برای ماموریت برده بود ، چون فکر می‌کرد کوچیک‌تر از اونیم که تنها بمونم . » او نگاهی به من انداخت تا ببیند گوش می‌کنم یا نه . گوش می‌کردم . « به هر حال ، من سرما خورده

بودم ، و گیج خواب بودم . تو راه برگشت به خونه روی صندلی عقب خوابم برد و... چیزی که بعدش یام میاد اینه که توی بیمارستان بیدار شدم . حدس می‌زنم پدر به خونه رسیده و خوار و بارو بیرون برده بود و من رو یادش رفت . فقط منو توی ماشین قفل شده ول کرده ، فکر کنم . هیچی تا بیمارستان یادم نمی‌آد ، جایی که پرستار داشت می‌گفت این داغ ترین روز ثبت شده در مرسی فالز بوده . دکتر به بابام گفت که گرمای تو ماشین باید منو می‌کشته ، پس من یه معجزم . این برای والدین مسئولیت پذیر چه طوره ؟ »

با ناباوری سرم را تکان دادم . بعد سکوت کوتاهی بود که به من زمان کافی داد تا متوجه بهت توی صورتش شوم و یادم انداخت که صادقانه از نبوسیدن او پشیمانم . به این فکر کردم که بگویم : نشونم بده منظورت چی بود وقتی گفتم این صندلی رو دوست داری ؟ ولی نمی‌توانستم لب‌هایم را در حال گفتن آن کلمه‌ها تصور کنم . پس فقط دستش را گرفتم و انگشتانم را در کف دستش و بین انگشتانش حرکت دادم و گذاشتم پوستم اثر انگشتش را به یاد بسپارد .

گریس صدای کوتاهی از قدردانی درآورد و وقتی که انگشتان من روی پوستش دایره وار می‌چرخید چشمانش را بست . به نوعی از بوسیدن هم بهتر بود .

وقتی یک نفر روی شیشه‌ی سمت من ضربه زد هر دوی ما از جا پریدیم . دو راننده کامیون و صاحب پارکینگ آنجا ایستاده بودند و به ما خیره شده بودند . صدایی که به داخل آمد توسط شیشه خفه شده بود . « چیزیو که دنبالش بودین پیدا کردین ؟ »

گریس به این سمت خم شد و شیشه را پایین داد . وقتی که گفت : « کاملاً » با او حرف می‌زد ، اما به من نگاه می‌کرد . مشتاقانه خیره شده بود .

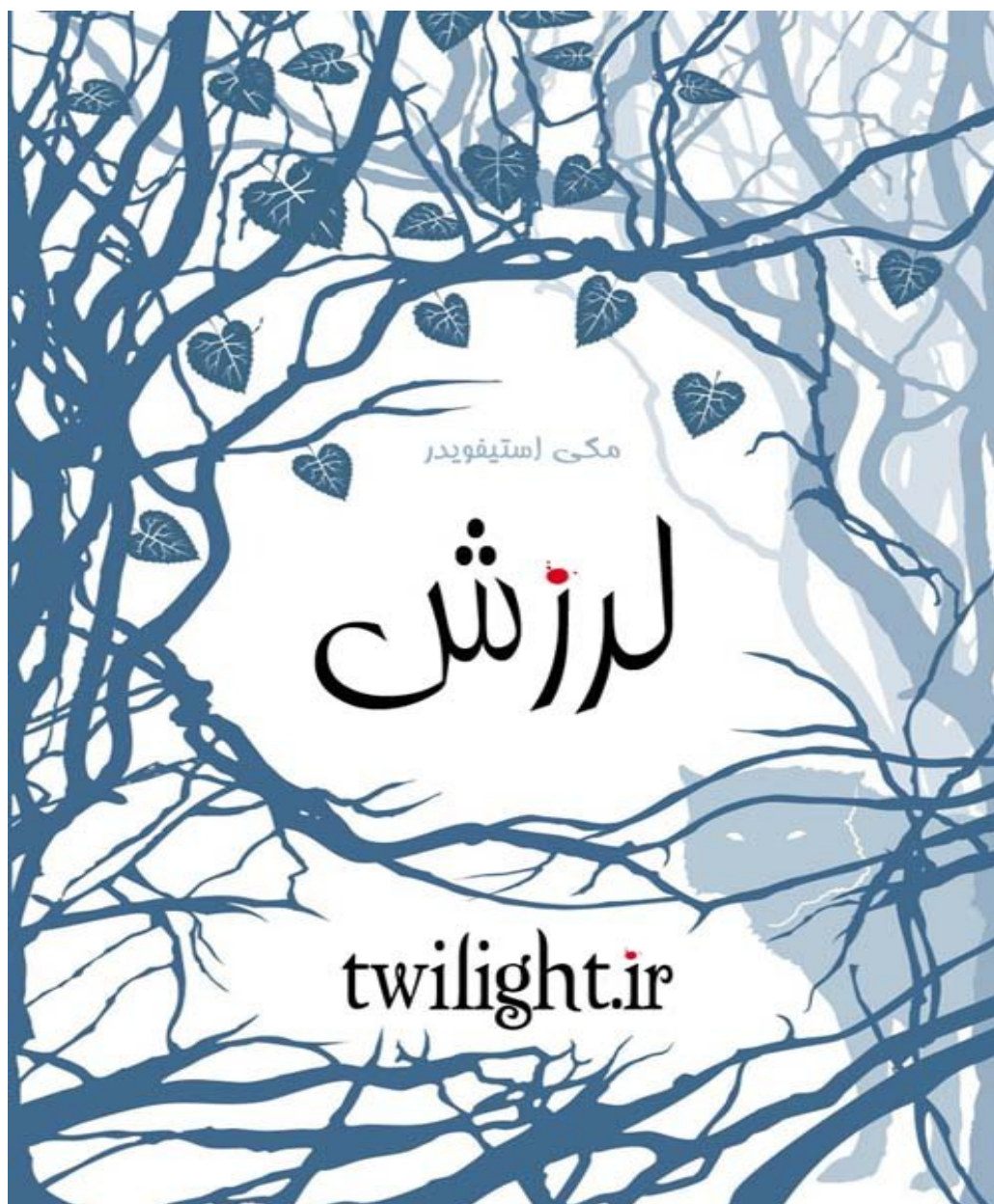
فصل هجدهم - گریس

۳۸ درجه غارتوایت

آن شب سم دوباره در تخت من ماند ، عفیفانه در دورترین لبه‌ی تشک قرار گرفته بود . اما به گونه‌ای در طول شب بدن‌های ما به سمت هم مهاجرت کرده بودند . صبح زود ، خیلی قبل‌تر از سپیده دم ، نیمه بیدار شدم ، اتاق با نور رنگ پریده‌ی ماه روشن شده بود . و من خودم را در حالی یافتم که به پشت سم چسبیده بودم . دست‌هایم مانند یک مومیایی جلوی سینه‌ام گلوله شده بود ، فقط به سختی می‌توانستم خمیدگی تاریک شانهاش را ببینم ، و چیزی در باره‌ی شکلی که شانهاش می‌ساخت و حالتی که القا می‌کرد من را با نوعی الفت شدید پر کرده بود . بدن او گرم بود و بقدری بوی خوبی می‌داد - مانند گرگ ، درخت‌ها ، و خانه - که من صورتم را در شانهاش دفن کردم و دوباره چشمانم را بستم . او صدای ملایمی درآورد و و شانهاش را به عقب در برابر من غلتاند و نزدیک تر فشار داد.

بلافاصله قبل از این که خوابم ببرد ، تنفسم آرام شد تا با مال او جور شود ، یک فکر زود گذر و سوزاننده داشتم : نمی‌توانم بدون این زندگی کنم .

باید درمانی وجود می‌داشت.



تمام حقوق این اثر متعلق به مترجمین و وبسایت مذکور میباشد.

گرگ‌های مِرسی فالز : لرزش (Shiver)

نویسنده : مگی استیفویدر

سرپرست ترجمه : یاسمین جهانبخش

مترجمین این فصول : زهرا هدایتی

بازبینی نهائی متن : افشین موسوی ، شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین بار از وبسایت فارسی توآیلایت (twilight.ir)



فصل نوزدهم – گریس

۷۲ درهه فارنهایت

روز بعد به طور خارق‌العاده‌ای شفاف و روشن بود، برای رفتن به مدرسه بیش از حد زیبا، ولی من نمی‌توانستم یک روز دیگر را بدون آوردن یک بهانه‌ی واقعاً خوب در بروم. نه اینکه خیلی از مدرسه عقب می‌ماندم؛ فقط به نظر می‌رسید برای یک مدت طولانی هیچ‌وقت در مدرسه غایب نیستی، وقتی این کار را می‌کنی مردم متوجه می‌شوند.

ریچل قبلاً دوبار زنگ زده بود و یک پیام صوتی بدشگون گذاشته بود که می‌گفت: روز بدی رو برای نیومدن به کلاس انتخاب کردی، گریس بریزبین!

البویا بعد از مشاجره‌مان در راهرو، زنگ زده بود. پس می‌شد حدس زد که ما توی شرایط صحبت کردن نبودیم.

سم من را در برانکو به مدرسه رساند در حالیکه من شتابان مقداری از تکلیف انگلیسی‌ام را که روز قبل انجام نداده بودم را انجام دادم. وقتی او پارک کرد، من در را باز کردم و گذاشتم یک تندباد از هوای گرم نابهنگام وارد شود. سم صورتش را به طرف در باز چرخاند، چشمانش نیمه باز بودند.

«من این هوا رو دوست دارم. خیلی احساس خودم بودن می‌کنم.»

نگاه کردن به او و گرم شدن زیر تابش خورشید سبب میشد زمستان مایل‌ها دورتر به نظر آید، و من نمی‌توانستم تصور کنم که او مرا ترک کند. می‌خواستم خط خمیده‌ی بینی او را برای رویاهای روزانه بعداً به خاطر بسپارم. برای یک لحظه دردی از احساس گناهی بی‌معنی حس کردم، برای اینکه احساساتم نسبت به سم در حال جایگزین شدن با احساساتی بودند که نسبت به گرگم داشتم – تا زمانی که به یاد آوردم که او خود

Grace Brisbane.۱

گرگم است. دوباره آن احساس عجیب را داشتم که از حقیقت وجود او زمین در زیر من در حال تغییر است. سریعاً با یک - حس - آرامش همراه شد. شیفتگی من حالا خیلی ساده به نظر می‌رسید. تنها چیزی که من باید به دوستانم توضیح می‌دادم این بود که دوست پسر جدیدم از کجا آمده بود.

گفتم: « فکر کنم باید برم... اصلاً دلم نمی‌خواد. »

چشم‌های سم بازتر و روی من متمرکز شدند. « وقتی برگردی من اینجا هستم، قول میدم. » او خیلی رسمی اضافه کرد « میشه از ماشینت استفاده کنم؟ می‌خوام ببینم بک هنوز انسانه؟ و اگه نیست، برق خورش روشنه یا نه. »

من سرم را به علامت موافقت تکان دادم، ولی قسمتی از من امید داشت که خانه‌ی بک برق نداشته باشد. یک جورهایی می‌خواستم سم به تخت من بازگردد. جایی که می‌توانستم او را از ناپدید شدن حفظ کنم، چونکه او یک رویا بود. من با کوله پشتی‌ام از برانکو خارج شدم. « جریمه نگیر. تندروی سریع. »

همانطور که من به جلوی اتومبیل رسیدم، سم پنجره‌اش را پایین کشید. « هی! »

« چیه؟ »

او با خجالت، گفت: « بیا اینجا، گریس. » به طرزی که او اسمم را گفت لبخند زدم و به طرف پنجره برگشتم، وقتی فهمیدم چی می‌خواست وسیع‌تر لبخند زدم. بوسه‌ی با دقت او من را فریب نداد؛ همین که کمی لب‌هایم را از هم باز کردم او آهی کشید و عقب رفت. « من باعث دیر رسیدن تو به مدرسه می‌شم. »

پوزخند زدم. از شادی در آسمان هفتم سیر می‌کردم. « ساعت سه برمی‌گردی؟ »

« از دستش نمی‌دم. »

او را نگاه کردم که از پارکینگ خارج شد، از همین حالا بلندیه امروز در مدرسه را حس می‌کردم که پیش رویم بود.

یک دفتر به بازویم خورد. « اون چی بود؟ »

به طرف ریچل برگشتم و سعی کردم به چیزی راحت تر از حقیقت فکر کنم. «ماشینم؟»

ریچل مسأله را ادامه نداد، بیشتر به خاطر اینکه مغزش قبل از این روی چیز دیگری بود. او آرنج من را قاپید و شروع کرد به هدایت من به طرف مدرسه. حتماً، حتماً، یک جایزه‌ی جاوید باید برای من در نظر می‌گرفتند که در چنین روز دل‌انگیزی به مدرسه می‌رفتم، آن هم در حالی که سم در ماشینم بود. ریچل آرنج من را تکان داد تا توجه‌ام را جلب کند. «گریس. حواستو جمع کن. دیروز بیرون مدرسه یک گرگ بود. توی پارکینگ ماشین‌ها. مثل اینکه وقتی مدرسه تموم شد همه دیدنش.»

«چی؟» چرخیدم و از بالای شانهم به پارکینگ نگاه کردم، سعی داشتم یک گرگ را در میان ماشین‌ها تصور کنم. کاج‌های کم پشت که پارکینگ را در بر گرفته بودند به بانداری وود وصل نمی‌شدند؛ گرگ می‌بایست از چند خیابان و حیاط رد شده باشد که به پارکینگ برسد. «چه شکلی بود؟»

ریچل نگاه عجیبی تحویل من داد. «گرگه؟»

من به علامت تصدیق سر تکان دادم.

«عین یه گرگ. خاکستری.» ریچل نگاه پژمرده‌ی مرا دید و شانه بالا انداخت. «من نمی‌دونم، گریس. آبی فام-خاکستری؟ با خراشیدگی‌های زشت واضح روی شانه اش.»

پس جک بوده. باید بوده باشد. گفتم: «حتماً یه آشوب درست حسابی راه انداخت.»

«آره. تو باید اونجا می‌بودی دختر گرگی. جداً هیچکس آسیب ندید خدا رو شکر، ولی الیویا کاملاً قاطی کرده بود. کل مدرسه قاطی کرده بودن. ایزابل که کلاً هیستریایی شده بود و آشوب گنده به پا کرد.» ریچل دست من را فشار داد. «خوب. به هر حال، چرا تو تلفنتو جواب نمی‌دادی؟»

ما به مدرسه وارد شدیم. درها باز نگه داشته شده بودند تا هوای خنک وارد شود. «باتریش تموم شده بود.»

ریچل یک ادا از خودش درآورد و بلندتر صحبت کرد تا صدایش برفراز صدای دانش‌آموزان در سراسراها شنیده شود. «خب، تو مریضی؟ هیچ وقت فکر نمی‌کردم زنده باشم و روزی رو ببینم که تو به سر کلاس نیای. بین نیومدن تو به کلاس و گردش حیوانات وحشی توی پارکینگ، من فکر کردم دنیا داره به آخر میرسه.»

دیگه منتظر باران خون بودم . «

جواب دادم : « فکر کنم یک نوع ویروس بیست و چهار ساعته گرفتم . «

« آه ، نباید بهت دست بزنم ؟ « ولی به جای جدا شدن ، ریچل شانهاش را با یک پوزخند به من زد . خندیدم و او را هل دادم و هم چنان که این کار را کردم ، ایزابل کالپیر را دیدم . لبخندم محو شد . او به دیوار کنار یکی از مخزن‌های آشامیدنی تکیه داده بود . شانهایش به جلو خم شده بودند . اول من فکر کردم که او دارد به تلفن همراهش نگاه می‌کند ، ولی بعد فهمیدم که دست‌هایش خالی بودند و او فقط به زمین خیره شده بود . اگر او یک پرنسس یخی نبود ، حتماً فکر می‌کردم دارد گریه می‌کند . شاید باید با او حرف می‌زدم .

ایزابل که انگار فکرم را خوانده بود ، ناگهان بالا را نگاه کرد و چشم‌هایش خیلی شبیه به چشمان جک ، با چشم‌هایم روبرو شدند . من می‌توانستم به مبارزه طلبیدن را در چشمانش ببینم : خب ، تو داری به چی نگاه میکنی ، ها ؟

من به سرعت به یکسوی دیگر نگاه کردم و به راه رفتن با ریچل ادامه دادم ، ولی حس ناخوشایند چیزهایی که ناگفته مانده بودند را داشتم .

فصل بیستم - سم

۳۹ درجه غارنهایت

آن شب همانطور که من در تخت گریس دراز کشیده بودم، از اخبار پیدایش جک در مدرسه اثر نامطلوبی رویم باقی مانده بود، بیخواب به سیاهی بیرون که فقط توسط هاله‌ی کمی در نور موهای او روی بالش قطع می‌شد خیره شده بودم. و به فکر گرگ‌هایی افتادم که شبیه گرگ‌ها رفتار نمی‌کردند. و به کریستا بالمن^۱ فکر کردم.

از آخرین وقتی که خاطره‌ی کریستا از ذهنم عبور کرده بود سال‌ها می‌گذشت، ولی ناراحتی گریس درمورد آمدن جک به جایی که به آن تعلق نداشت، همه‌ی آن خاطرات را برگردانده بود.

آخرین روزی که او را دیدم به خاطر آوردم، زمانی که کریستا و بک داشتند در آشپزخانه دعوا می‌کردند، اتاق نشیمن، سرسرا، دوباره آشپزخانه، غرغر می‌کردند و بر سر یکدیگر فریاد می‌کشیدند، شبیه گرگ‌هایی که برای قلمرو می‌جنگیدند. من جوان بودم، حدوداً هشت ساله، پس بک در آن هنگام مثل یک گول به نظر می‌آمد - یک خدای یک دنده و خشمگین که به سختی خشمش را تحت کنترل داشت. او با کریستا دور تا دور خانه می‌چرخید، یک زن چهارشانه جوان با صورتی که از خشم سرخ شده بود.

« و دو تا آدمو کشتی، کریستا. کی می‌خوای این حقیقتو بفهمی؟ »

« کشتم؟ کشتم؟ » صدای جیغ مانده او پرده‌ی گوشه‌هایم را لرزاندانند، مثل ناخنی که روی شیشه کشیده

می‌شد. « پس من چی؟ به من نگاه کن. زندگی من تموم شده‌اس. »

بک با عصبانیت گفت: «تموم نشده، تو هنوز داری نفس می‌کشی، نمی‌کشی؟ قلبت هنوز داره می‌تپه؟ ولی نمی‌تونم این جمله رو واسه اون دوتا قربانیت بگم.»

یادم است از صدای کریستا خودم را دور می‌کردم - یک فریاد خشن و خارج از تصور. «این زندگی نیست!» بک درباره‌ی خودخواهی و مسئولیت سر او فریاد کشید و او در جواب با یک سری فحش و ناسزا جیغ می‌زد که باعث آرزوگی من شده بود؛ من پیش از آن هیچوقت آن کلمات را نشنیده بودم.

بک به تندی گفت: «اون مرد توی زیرزمین رو چی میگی؟» فقط می‌توانستم پشت بک را از سر جایم در سرسرا ببینم. «تو اون رو گاز گرفتی، کریستا. الان تو زندگیشو نابود کردی. و دو نفر رو هم کشتی. فقط به خاطر اینکه اون‌ها تورو با چند کلمه‌ی زنده صدا زدن. من به صبر کردن برای دیدن کمی پشیمونی در تو ادامه میدم. به جهنم، فقط تعهد می‌گیرم که این دیگه اتفاق نمیافته.»

کریستا غرید: «برای چی من باید به تو تعهد چیزی رو بدم؟ تو تا حالا چی به من دادی؟» شانه‌هایش خم شدند و چرخیدند. «شما به خودتون می‌گین گروه؟ شما فقط یه گله هستین. شما کریهید. شما یه مشت مجنون متقلد از رسمید. من هر کاری که دوست دارم می‌کنم. من با این زندگی هر طور که بخوام کنار میام.» صدای بک به طرز بد و وحشتناکی بی‌احساس بود. به یاد میارم که پس از آن به طور ناگهانی برای کریستا متاسف بودم، بک دیگر خشمگین به نظر نمی‌رسید. زمانی که او در بدترین حالتش بود. گفت: «به من قول بده که این اتفاق دوباره تکرار نمی‌شه.»

در آن هنگام کریستا مستقیم به من نگاه کرد - نه، به من نه. درون من. ذهن او جایی خیلی دور بود، در حال فرار از حقیقت تغییر کردن بدنش. می‌توانستم رگی را که درست وسط پیشانی‌اش برجسته شده بود را ببینم، و متوجه شدم که ناخن‌هایش پنجه بودند. «من هیچی به تو بدهکار نیستم. برو به جهنم.»

بک خیلی آرام گفت: «از خونه‌ی من برو بیرون.»

او رفت. در شیشه‌ای را چنان محکم به هم زد که ظرف‌های توی کابینت‌های آشپزخانه تگ تگ کردند. چند لحظه بعد، من صدای در را شنیدم که مجدداً باز و بسته شد، خیلی آهسته‌تر. بک به دنبال او رفت.

یادم می‌آمد که به اندازه کافی سرد بود که من نگران بودم که بک برای زمستان تغییر کند و مرا در خانه تنها بگذارد. ترس کافی بود که من را مجبور کند از راهروی ورودی به درون اتاق نشیمن بخزم، درست همان موقع یک صدای بلند عظیم شنیدم.

بک به آرامی خود را به درون خانه آورد، از سرما و تعدید تغییر می‌لرزید، و او با احتیاط یک اسلحه را روی پیشخوان گذاشت مثل اینکه از شیشه درست شده باشد. بعد او متوجه من شد که در اتاق نشیمن ایستاده بودم، دست‌هایم دور قفسه‌ی سینه‌ام، انگشت‌هایم جلوی بازوهایم را چنگ می‌زدند.

هنوز آهنگ صدای او را به یاد داشتم، وقتی که گفت: «به اون دست نزن، سم.» تو خالی. خشن. او به دفترش رفته بود و برای بقیه روز سرش را روی دست‌هایش گذاشته بود. در هوای گرگ و میش، او و آلریک^۱ بیرون رفته بودند، صدایشان کم و خاموش بود؛ از میان پنجره من آلریک را دیدم که یک بیل را از گاراژ آورده بود.

و الان، من اینجا بودم، در تخت گریس دراز کشیده بودم، و جک جایی آن بیرون بود. مردم عصبانی گرگینه‌های خوبی نمی‌شدند.

مادامیکه گریس در مدرسه بود، من به خانه‌ی بک رانندگی کرده بودم. جاده خالی بود و پنجره‌ها تاریک بودند؛ و من دل و جرات تو رفتن و دیدن اینکه خانه چقدر خالی بوده را نداشتم. بدون بک که امنیت گروه را به اجرا درآورد، کی باید جک را در خط نگه می‌داشت؟

یک حس ناخواسته‌ی مسئولیت داشت شروع به فشار آوردن پشت گلوی من می‌کرد. بک یک تلفن همراه داشت، ولی من نمی‌توانستم شماره‌اش را به یاد بیاورم، مهم نبود چقدر میان خاطراتم می‌گشتم. صورتم را روی بالش فشار دادم و دعا کردم که جک نخواسته باشد کسی را گاز بگیرد، به دلیل اینکه اگر او مشکل ساز می‌شد، فکر نمی‌کردم که به من اندازه‌ی کافی قوی باشم تا بتونم چیزی را که می‌بایست انجام میشد، انجام بدهم.

فصل بیست و یکم - سم

۵۷ درجه فارنهایت

وقتی زنگ ساعت گریس صبح بعد برای مدرسه در شش و چهل و پنج دقیقه به صدا در آمد ، صدای زنگ فریاد مانند الکترونیکی در گوشم باعث شد تا من فوراً از رختخواب به هوا بپریم ، قلبم به شدت می‌کوبید ، درست مثل روز قبل . سرم مملو از رویا بود : گرگ‌ها ، انسان‌ها و لب‌های آغشته به خون .

گریس زیر لب گفت : « اومممم ، » و با خونسردی ، ملافه‌ها را تا گردنش را بالا کشید . « میشه اون رو خاموش کنی ؟ دارم بلند میشم . من ... تا یه ثانیه ی دیگه بیدارم . » او به طرف دیگتر تابید ، سر بورش به سختی در بالای لبه‌ی پتو پیدا بود ، در تخت فرو رفت و سپس او در تشک کش و قوسی کرد .

و هم‌ااش همین بود . او به خواب رفته بود و من نرفته بودم . کنار سر او تکیه دادم و او کنار دراز کشیده باشد ، برای چند دقیقه بیشتر گرم و در رویا . موهای او را با احتیاط نوازش کردم ، یک خط از پیشانی‌اش دور گوشش و به سوی پایین تا بالای گردن بلندش ، جایی که موهایش دیگر چندان میزان نبودند و در عوض موهای کوچک که هرکدام در طرفی بودند کشیدم . آنها فریبنده بودند ، این موهای کرک مانند که بلند می‌شدند و به سایر موهای او می‌پیوستند . من به طور باورنکردنی وسوسه شده بودم که به پایین خم شوم و آنها را گاز بگیرم . به آرامی ، تا او را بیدار کنم و ببوسم و باعث شوم دیر به مدرسه برسد ، ولی نمی‌توانستم به جک و کریستا و کسانی که گرگینه‌های بدی می‌شدند ، فکر نکنم . اگر به مدرسه می‌رفتم ، هنوز می‌توانستم ردپای جک را با حس بوییدن ضعیفترم دنبال کنم ؟

به آرامی گفتم : «گریس ، بیدار شو . »

او صدای ملایمی در آورد که بطورکلی در ترجمه به زبان خواب یک معنی می‌داد : برو گمشو!

گفتم: «وقت بیدار شدن،» و انگشتم را در گوشش فرو کردم!

گریس جیغی کشید و به من سیلی زد. او بیدار شده بود.

صبح‌هایی که ما با هم شروع می‌کردیم یک روال عادی و همراه با آرامش داشت. درحالی‌که گریس هنوز خواب آلود بود و به سوی حمام تلوتلو می‌خورد، من یک نان شیرینی برای هر کدامان در تستر گذاشتم و قهوه جوش را متقاعد کردم تا کاری نکند که به نظر در حال درست کردن قهوه بود. در اتاقش من به گریس که در حمام به طور ناموزونی آواز می‌خواند گوش می‌دادم، درحالی‌که شلوار جینم را پوشیده بودم و کتوهای او را می‌گشتم تا جورابهایی را که زیاد برای من دخترانه به نظر نمی‌آمدند را قرض بگیرم.

من بدون اینکه احساسش کنم صدای حبس شدن نفسم را شنیدم. یک سری عکس در میان جوراب‌های تاخورده و تمیز او پنهان شده بودند. عکس‌هایی از گرگ‌ها. از ما. با احتیاط توده‌ی آنها را از کتو خارج کردم و روی تخت نشستم. پشتم را به در کردم طوری که انگار داشتم کار غیرمجازی می‌کردم، با انگشت‌هایم آرام عکسها را ورق زدم. یک چیز فریبنده‌ای در دیدن این عکس‌ها با چشم‌های انسانی‌ام بود. به بعضی از گرگ‌ها می‌توانستم اسم‌های انسانی نسبت دهم؛ قدیمی‌ها که اکثراً قبل از من تغییر کرده بودند. بک: بزرگ، حجیم با رنگ آبی-خاکستری. پائول: مشکی و پاکیزه - نما. آلریک: قهوه‌ای-خاکستری. سیلم، با گوش شکاف دارش و چشم در حرکتش. آه کشیدم، ولی نمی‌دانستم برای چه.

در پشت من باز شد، یک باد ناگهانی به همراه بخاری که بوی صابون گریس را میداد به داخل آمد. گریس قدم به پشت سرم گذاشت و سرش را روی شانهم تکیه داد؛ من در عطر او نفس کشیدم.

او پرسید: «به خودت نگاه می‌کنی؟»

انگشتانم که بین عکس‌ها می‌لغزید، خشک شد. «منم این تو ام؟»

گریس کنار تخت آمد و نشست و به من نگاه کرد. «البته. بیشترشون تویی - تو خودتو تشخیص نمیدی؟ اوه.

البته که نمی‌تونی . به من بگو کی کیه . «

آهسته‌تر، دوباره عکس‌ها را ورق زدم و در همان حال او تغییر مکان داد و روبه روی من نشست ، تخت با تکان‌های او ناله کرد . « اون بکه . اون همیشه از گرگ‌های جدید مواظبت کرده . « البته فقط دو گرگ جدیداً مثل من تبدیل شده بودند : کریستا و گرگی که او خلق کرده بود ، درک . حقیقت این بود که من به تازه واردهای جوان‌تر عادت نداشتم-گروه ما معمولاً با ورود بقیه‌ی گرگ‌ها بزرگ میشد ، گرگ‌های پیرتر که ما رو پیدا می‌کردند ، نه با افزایش بیرحمانه به وسیله‌ی تازه متولد شده‌هایی مثل جک . « بک برای من مثل یک پدره . « آنطور به زبان آوردنش عجیب به نظر می‌آمد ، حتی اگر حقیقت داشت . من قبلاً هیچوقت مجبور نبودم آن را به کسی توضیح دهم . بک کسی بود که من را بعد از اینکه از خانه‌مان فرار کردم زیر بال خودش گرفته بود ، و کسی که با احتیاط تکه تکه‌های سلامت عقلی مرا به هم چسبانده بود .

گریس گفت : « من می‌تونستم بگم که تو چه طور احساسی نسبت به اون داری ، « ، و او به نظر از درک مستقیم خودش شگفت زده می‌آمد . « صدات متفاوته هر وقتی که درمورد اون حرف می‌زنی . «

حالا نوبت من بود که شگفت زده شوم . « این جوریه ؟ چطوری متفاوته ؟ «

او شانه بالا انداخت ، کمی خجالت زده به نظر می‌آمد . « نمی‌دونم . به گمونم یه جوریه با افتخار . به نظرم قشنگه . اون کیه ؟ «

گفتم : « شلیبی ، « و هیچ فخری در صدایم برای او نبود . « قبلاً دربارش به تو گفتم . «

گریس به صورت به من نگاه کرد .

خاطره‌ی آخرین باری که شلیبی و من همدیگر را دیده بودیم باعث شد دلم به طور ناراحت کننده‌ای در هم بیچد . « اون و من چیزارو یکجور نمی‌بینیم . اون فکر میکنه گرگ بودن یک موهبتیه . «

کنار من ، گریس سر تکان داد و من سپاسگذار بودم که آن بحث را همان جا رها کنیم .

بین چند عکس بعدی پرش کردم ، بیشتر از شلیبی و بک ، تا اینکه روی شکل مشکی پائول توقف کردم . « اون پائوله . اون وقتی گرگ هستیم رهبر گروه‌مونه و اونی هم که کنارشه آلریکه . » به گرگ قهوه‌ای-خاکستری کنار پائول اشاره کردم . « آلریک یه جورایی مثل یک عموی دیوونست . یکی ازون آلمانیاش . بدو بیراهم زیاد می‌گه . »

« عالی به نظر میاد . »

« او خیلی سرگرم کننده‌ست . » درحقیقت من باید می‌گفتم خیلی سرگرم کننده بود . نمی‌دانستم امسال سال آخر او بود ، یا اینکه هنوز یک تابستان دیگر را در خودش دارد . خنده‌ی او را به یاد آوردم ، شبیه پرواز کردن گروهی کلاغ بود و طوری که به حرف زدن با لهجی آلمانی‌اش ادامه می‌داد که انگار بدون آن نمی‌توانست آلریک باشد .

گریس در حالی که به من اخم کرده بود، پرسید : « تو حالت خوبه ؟ »

سرم را تکان دادم ، به گرگ‌های توی عکس‌ها خیره شده بودم ، در مقابل چشمان انسانی من آشکارا حیوان بودند . خانواده من . آینده من . بطریقی عکسها خطی را نمایان می‌کردند که من هنوز آماده رد شدن از آن نبودم.

متوجه شدم که گریس بازویش را دور شانه‌ی من گذاشته است ، گونه‌اش به من تکیه داده شده بود ، و به من دلداری می‌داد حتی با وجود اینکه او نبود بفهمد که چه چیز مرا اذیت می‌کرد .

گفتم : « کاشکی وقتی همه انسان بودند تو می‌تونستی ببینیشون . » نمی‌دانستم چگونه برای او توضیح دهم که آنها چه قسمت بزرگی از من بودن ، صداهايشان و چهره‌هايشان هنگامیکه انسان بودند ، و بوهايشان و شکل‌هايشان هنگامیکه گرگ بودند . الان چقدر احساس گمشدگی می‌کردم ، تنها کسی که یوست انسان به تن

داشت .

گریس گفت: «یه چیزی در موردشون بهم بگو،» صدایش در مجاور تی-شرت من خفه شد .

گذاشتم ذهنم برفراز خاطراتم سریع بگذرد . «بک وقتی هشت سالم بود بهم یاد داد چطوری شکار کنم . من از شکار کردن متنفر بودم .» من ایستادن در اتاق نشیمن بک را به یاد آوردم ، خیره شدن به اولین شاخه‌ی درختی در زمستان که با یخ پوشانده شده بودند ، در آفتاب صبحگاهی بسیار درخشان و براق بود . حیاط پشتی مثل یک سیاره بیگانه و خطرناک به نظر می‌آمد .

گریس پرسید: «برای چی ازش متنفر بودی؟»

«من دیدن خون رو دوست نداشتم . آسیب رسوندن به موجودات رو هم دوست نداشتم . هشت سالم بود .» در خاطراتم من کوچک به نظر می‌آمدم ، دارای دنده‌های بیرون زده ، بیگانه . من تمام تابستان پیشین را در حالی که به خودم اجازه داده بودم باور کنم که این زمستان ، به همراه بک ، متفاوت خواهد بود گذرانده بودم ، که باور کنم تغییر نخواهم کرد و تا ابد به خوردن تخم مرغ‌هایی که بک برایم می‌پخت ادامه می‌دادم . ولی همانطور که شب‌ها سردتر شدند و حتی بیرون رفتن‌های کوتاه هم ماهیچه‌هایم را می‌لرزاند ، می‌دانستم که بزودی زمان تغییر می‌رسید و من نمی‌توانستم از آن دوری کنم و بک نمی‌توانست در کنارم باشد و تا مدت بیشتری آشپزی کند . اما این به آن معنا نبود که من با میل و رغبت بروم .

گریس ، مثل همیشه منطقی ، پرسید: «پس ، چرا شکار؟ برای چی غذا رو بیرون برای خودتون نذارید؟»

«ها . من همین سوال رو از بک پرسیدم و آلریک جواب داد: 'آهای تو ، و با غاکون‌ها و صاغیغ‌ها هم همین کاغو کنیم؟'»

۱. در زبان آلمانی حرف "ر"، "غ" خوانده می‌شود . (پ س باید با راکون‌ها و صاریغ‌ها هم همین کارو بکنیم؟)

گریس خندید، بی جعت از تقلید زشت من از لهجۀ آلریک شوق زده شده بود.

حرکت تند گرما را در گونه‌هایم احساس کردم، احساس خوبی داشتم که در مورد گروه با او حرف بزنم. درخشش چشم‌هایش، تغییر کنجکاو مآبانه‌ی دهنش را دوست داشتم - او می‌دانست من چه هستم و می‌خواستم که بیشتر بداند. اما این به آن معنا نبود که گفتن به او، کسی به جز گروه، درست است. بک همیشه گفته بود: 'تنها کسایی که ما برای مراقبت از خودمون داریم، خودمون هستیم.' اما بک گریس را نمی‌شناخت. و گریس تنها انسان نبود. شاید تغییر نکرده باشد، اما گاز گرفته شده بود. او از درون گرگ بود. حتماً بود.

گریس پرسید: «خب چی شد؟ تو چی شکار کردی؟»

من پاسخ دادم: «معلومه، خرگوش. بک من رو بیرون برد و پائول توی یه ون منتظر بود که اگه یه دفعه بعدش من اونقدر بی‌ثبات بودم که نمیشد تغییر شکل بدم جمع و جورم کنه.» فراموش نمی‌کردم که چطور بک قبل از اینکه بیرون برویم من را دم در متوقف کرده بود، دو برابر خم شده بود تا بتواند در صورت من نگاه کند. بی‌حرکت بودم، سعی می‌کردم به بدن‌های در حال تغییر و شکستن دندان‌های یک خرگوش بین دندان‌هایم فکر نکنم. به خداحافظی کردن با بک برای زمستان. او شانۀ لاغر من را در دستش گرفته بود و گفته بود: «سم، متأسفم. نترس.»

من چیزی نگفته بودم، چون داشتم به این فکر می‌کردم که هوا سرد بود، و بک بعد از شکار دیگر به شکل خود بازمی‌گشت. و بعد من هیچکس را نداشتم که بداند چگونه تخم مرغ‌هایم را درست بپزم. بک تخم مرغ‌ها را عالی می‌پخت. بیشتر از آن. بک من را سم نگه می‌داشت. در آن موقع با زخم‌هایی که روی دستم هنوز تازه بودند، من به طرز خطرناکی نزدیک به شکستن در چیزی بودم که نه انسان بود و نه گرگ.

گریس پرسید: «داری به چی فکر می‌کنی؟ دیگه حرفی نزدی.»

سرم را بلند کردم؛ متوجه نشده بودم که از او رو برگردانده‌ام. «تغییر کردن.»

هنگامیکه گریس به چهره‌ی من نگاه کرد چانه‌اش در شانهم فرو رفت؛ صدایش مردد بود. او از من سوالی را پرسید که قبلاً پرسیده بود. «درد داره؟»

به کندی، دردناکی جریان تغییر، خم شدگی ماهیچه‌ها، برآمده شدن پوست و ساییده شدن استخوان‌ها فکر کردم. بزرگ‌ترها همیشه تلاش کرده بودند تا تغییرکردن خودشان را از من پنهان کنند، می‌خواستند از من مواظبت کنند. ولی این دیدن تغییر کردن آنها نبود که مرا می‌ترساند- دیدن، فقط باعث میشد برایشان افسوس بخورم چرا که حتی بک هم با درد آن فریاد می‌کشید. تغییر کردن خودم مرا می‌ترساند، حتی حالا. فراموش کردن سم.

من دروغگوی بدی بودم، پس زحمت امتحانش را به خودم ندادم. «آره.»

گریس گفت: «فکر کردن به اینکه تو وقتی یه بچه‌ی کوچیک بودی باید همچین زجری رو می‌کشیدی یه جورى منو ناراحت می‌کنه.» او به من اخم کرده بود، چشمان بسیار درخشانش باز پلک می‌زدند. «راستش، خیلی اذیتم می‌کنه. سم کوچولوی بیچاره.» او چانه‌ی مرا با یک انگشت لمس کرد و من به دستش تکیه دادم.

یادم آمد که به قدری مغرور بودم که آن دفعه هنگام تغییر گریه نکرده بودم، برخلاف زمانی که کوچکتر بودم و والدینم با چشمانی که از ترس گرد شده بودند مرا تماشا می‌کردند. من بک گرگ را به یاد آوردم وقتی که به کنارم خیز برمی‌داشت و من را به درون جنگل راهنمایی می‌کرد. و احساس گرما و تلخ اولین کشتارم را روی پوزه‌ام یادم آمد. وقتی که پائو، در یک کُت و کلاه حسابی خودش را پوشانده بود، من را تحویل گرفته، باز به شکل انسانی برگشته بودم. در داخل ون در راه خانه بود که تنهایی بر من هجوم آورده بود. من تنها بودم؛ آن سال بک دوباره انسان نمی‌شد.

حالا، شبیه این بود که من دوباره از اول هشت ساله بودم، تنها و به تازگی ترسیده بودم. قفسه سینه‌ام

درد گرفت، نفسم به سختی بیرون می‌آمد.

از گریس پرسیدم: «بهم نشون بده چه شکلی‌ام،» عکس‌ها را به سوی او کج کردم. «لطفا؟»

گذاشتم او عکس‌ها را از دست من بگیرد و همچنان که او به دنبال بک عکس خاص، تند تند عکس‌ها را ورق

می‌زد، صورتش را تماشا کردم که به وجد می‌آمد. «اینجا. این عکس مورد علاقه‌ی من از توئه.»

به عکسی که او به من داده بود نگاه کردم. یک گرگ متقابلاً به من نگاه می‌کرد، چشم‌های من را به صورت

داشت، یک گرگ بی‌حرکت که از جنگل نگاه می‌کرد، نور آفتاب گوشه‌ی خزهایش را لمس کرده بود. نگاه

کردم و نگاه کردم، منتظر بودم که معنی چیزی را بدهد. منتظر یک جرقه‌ای از شناخت بودم. ناعادلانه به نظر

می‌آمد که هویت گرگ‌های دیگر در عکس‌هایشان برای من خیلی واضح بود، ولی مال خودم مخفی شده بود.

چه چیزی در این عکس بود، در آن گرگ، که باعث شده بود چشمهای گریس اینگونه برق بزنند؟

اگر من نبودم چه؟ اگر او عاشق گرگ دیگری بود و فقط فکر می‌کرد که آن گرگ منم چه؟ اصلاً من چطوری

می‌توانستم بدانم؟

گریس نسبت به تردیدهای من بی‌توجه بود و خاموشی مرا به اشتباه شیفتگی تعبیر کرد. او گره‌ی پاهایش را

باز کرد و بلند شد، رو به روی من ایستاده بود، سپس یک دست را در موهای من فرو کرد. کف دستش را به

طرف بینی‌اش بالا برد و عمیقانه نفس کشید. «می‌دونی، تو هنوز بویی رو میدی که وقتی گرگ هستی.»

و درست همان طوری، او چیزی را گفت که شاید تنها چیزی بود که می‌توانست کاری کند من احساس بهتری

داشته باشم. در راه بیرون رفتن عکس را به او دادم.

گریس در چارچوب در توقف کرد، نیم‌رخش بوسیله نور خاکستری گرفته‌ی صبح تیره شده بود و به من نگاه

کرد، به چشمانم، دهانم، دستانم، طوریکه چیزی درون من درست کرد که به طور تحمل‌ناپذیری گره می‌خورد

و باز میشد.

من فکر نمی‌کردم که به اینجا تعلق داشته باشم ، در دنیای او ، یک پسر بین دو زندگی گیر کرده ، خطرهای
گرگ‌ها را با خودم می‌کشیدم ، اما وقتی او اسم مرا گفت ، منتظر من بود تا دنبالش بروم ، من می‌دانستم که
حاضرم هرکاری بکنم تا با او بمانم .

فصل بیست و دوم - سم

۶۲ درهه فارنهایت

بعد از رساندن گریس به مدرسه زمان زیادی را در حال دور زدن محوطه‌ی پارکینگ گذراندم، از جک ناامید شده بودم، از باران ناامید شده بودم، ناامید از محدودیت‌های بدن انسانی‌ام. می‌توانستم استشمام کنم که یک گرگ آنجا بوده است - فقط یک رایحه ضعیف مشکبار از بوی گرگ - من نمی‌توانستم به یک مسیر با دقت اشاره کنم یا حتی با اطمینان بگویم که جک بوده. مثل این بود که نابینا هستم.

بالاخره تسلیم شدم و بعد از چند دقیقه در ماشین نشستن، تصمیم گرفتم که در برابر کشش خانه‌ی بک تسلیم شوم. نمی‌توانستم به جای مخصوص دیگری برای شروع یک جستجو به دنبال جک فکر کنم، ولی جنگل پشت خانه به طور معمولی یک جای منطقی برای پیدا کردن گرگ‌ها بود. پس به طرف خانه‌ی قدیمی تابستانی‌ام به راه افتادم.

نمی‌دانستم بک اصلاً امسال انسان بوده است یا نه. من حتی نمی‌دانستم ماه‌های تابستان خودم را به طور واضح بیاد بیاورم. خاطرات در هم محو می‌شدند تا زمانی که از آنها مخلوطی از فصل‌ها و عطرها به وجود می‌آمد، اصل آنها مبهم بود.

بک سال‌های بیشتری از من تغییر کرده بود، پس بعید به نظر می‌آمد وقتی که من نبودم او انسان بوده باشد. و همین‌طور باعث می‌شد این حس به من دست دهد که من می‌بایستی بیش از این‌ها سال برای تغییر و برگشت داشته باشم. تابستان‌های من کجا رفته بودند؟

من بک را می‌خواستم. راهنمایی او را می‌خواستم. می‌خواستم بدانم برای چی زخم گلوله مرا انسان کرده بود. می‌خواستم بدانم چقدر زمان بیشتر با گریس داشتم. می‌خواستم بدانم که آیا این پایان بود؟

او یک بار به من گفته بود: «تو بهترینشون هستی،» و من هنوز صورتش را زمانی که این جمله را گفت به یاد می‌آورم. عادلانه، قابل اطمینان و محکم. یک لنگر در دریایی مواج. من می‌دانستم منظور او چه بود: انسان‌ترین فرد گروه. این بعد از وقتی بود که آنها گریس را از تاب لاستیکی‌اش پایین کشیده بودند.

ولی وقتی به خانه رانندگی کردم، آنجا هنوز خالی و تاریک بود، و امیدهایم پراکنده شدند. به من این فکر خطور کرد که بقیه گرگ‌ها حتماً پیش از این برای زمستان تغییر کرده بودند؛ الان گرگ‌های جوان زیادی به غیر از جک باقی نمانده بودند. صندوق نامه پُر بود از پاکت‌های نامه و تکه‌های کاغذ که از پستخانه به بک ابلاغ می‌کردند تا نامه‌ها را برداشت کند و بیشتر هم از اداره‌ی اصلی بود. همه‌شان را برداشتم و در اتومبیل گریس گذاشتم. من کلید برای صندوق پستخانه‌ی او داشتم، اما بعداً به آن می‌رسیدم.

از فکر کردن به اینکه دیگر بک را نمی‌بینم خودداری کردم.

ولی این حقیقت مانده بود که اگر بک در حوالی نبود، جک قوانین را نمی‌دانست. و تا زمانی که تغییرهای پیش بینی نشده، که از عوارض یک گرگ جدید بودن بود، در او توقف پیدا نمی‌کرد، یک نفر باید او را از مدرسه و تمدن دور نگه می‌داشت. مرگ او به اندازه‌ی کافی به گروه خسارت وارد کرده بود. قصد نداشتم به او اجازه دهم که هویت ما را آشکار کند، چه با خودی نشان دادن در عموم و چه با گاز گرفتن کسی.

از آنجایی که جک قبلاً از مدرسه یک دیدار کرده بود، من تصمیم گرفتم با این فرض جستجو کنم که او بعلاوه سعی کرده بود به خانه برود. پس بنابراین بسوی خانه‌ی کالپرها رفتم. هیچ رازی نبود که آنها کجا زندگی می‌کردند؛ همه در شهر عمارت غول پیکر تئودور^۱ که با نگاهی از بزرگراه دیده میشد را می‌شناختند. تنها عمارت در مرسی فالز. فکر نمی‌کردم کسی این موقع روز خانه باشد، ولی برای احتیاط برانکوی گریس را نیم مایل دورتر پارک کردم و از میان درختان کاج با پای پیاده پیش رفتم.

۱. خانواده سلطنتی در انگلستان

می‌توان یقین کرد که ، خانه خالی بود ، در بالای سر من خانه شبیه یک ساختمان حجیم که از یک افسانه‌ی اجدادی قدیمی بیرون آمده باشد بلند شده بود . یک سرو گوش آب دادن سریع در اطراف درها بی تردید رایجی‌گرگ‌ها را مشخص کرد .

من نمی‌توانستم بگویم او پیش از این داخل رفته است یا اگر، مثل من ، او وقتیکه همه بیرون بودند آمده بود و پیش از این به جنگل برگشته بود . به یاد آوردم که در شکل انسانی‌ام چقدر آسیب پذیر بودم ، به اطراف چرخیدم و هوا را بو کشیدم ، کاج‌های اطراف را برای نشانه‌های حیاط بررسی کردم . هیچی . یا حداقل هیچ چیزی به اندازه کافی نزدیک نبود که حس‌های انسانی من بتوانند حس کنند .

برای اینکه مطمئن شوم ، بی اجازه وارد خانه شدم تا ببینم آیا جک آنجا بود ، و قبلاً در یک اتاق قفل شده برای نگهداری هیولاها محبوس بود . من هم کار شکستن-و-واردشدنم را تمیز انجام ندادم ؛ یک پنجره از در عقبی را با یک آجر شکستم و از میان سوراخ دنداندار دستگیره را چرخاندم .

داخل ، دوباره هوا را بو کشیدم . فکر کردم بوی گرگ را استشمام کرده‌ام ، ولی بو ضعیف و به گونه‌ای کهنه بود . من مطمئن نبودم چرا جک باید آن بو را داشته باشد ، ولی رایحه را در خانه دنبال کردم . مسیرم مرا به یک مجموعه بزرگ از درهای چوب بلوطی راهنمایی کرد ؛ مطمئن بودم که رد بو مرا به طرف دیگر هدایت می‌کند . با احتیاط آنها را باز کردم ، سپس به عمیقاً نفس کشیدم .

راهروی بزرگ روبروی من از حیوانات پر شده بود . خشک شده . و نه از آن نوع حیواناتی که می‌توانستی در بغلشان بگیری . اتاق تاریک با سقف بلند شبیه نمایشگاه یک موزه بود : حیوانات شمال آمریکا ، یا تقریباً یک معبد برای مردن . ذهنم به دنبال متن شعر گشت ، ولی فقط می‌توانست روی یک خط تنها ساکن باشد : ما پوزخندهای مرگ خندان را حمل می‌کنیم .

بر خود لرزیدم .

در نصفه نوری که میان پنجره‌های دورتادور اتاق بالای سر من فیلتر می‌شدند، به نظر می‌آمد که در آنجا به اندازه کافی حیوانات بودند که کشتی نوح را پر کنند. آنجا یک روباه بود، به سختی یک بلدرچین خشک شده را در دهنش نگه داشته بود. در سمت دیگر، یک خرس سیاه، بالای من بلند شده بود با پنجه‌هایی دراز شده. یک سیاهگوش، بطور ابدی روی یک تنهی درخت می‌خزید. و یک خرس قطبی، یک ماهی خشک شده در چنگالش او را کامل می‌کرد. میشد یک ماهی را هم خشک کرد؟ هیچوقت به آن فکر نکرده بودم.

وبعد، درمیان یک گله از آهوهای کوهی با همه‌ی اندازه‌ها و اندام‌ها، من سرچشمه‌ی بوئی که پیش تر پیدا کرده بودم را دیدم: یک گرگ از بالای شانهاش به من نگاه می‌کرد، دندان‌هایش آشکار بودند، چشم‌های شیشه‌ای او تهدید می‌کردند. من به سوی آن قدم برداشتم. دستم را دراز کردم تا خز شکننده‌اش را لمس کنم. زیر انگشتان من بوی مانده تازه شد. رازهایی را در سوراخ‌های بینی من آزاد می‌کرد، و رایحه‌ی بیهمتای جنگلم را تشخیص دادم. انگشتانم را به یک مشت حلقه کردم، در حالی که پوستم مور مور می‌شد از پیش گرگ به عقب قدم برداشتم. یکی از ما. شاید نه. شاید فقط یک گرگ. به جز اینکه من هیچ وقت قبلاً یک گرگ عادی را در جنگل مان ندیده بودم.

نجوا کردم: «تو کی بودی؟» اما تنها خصوصیت سیمایی مشترک بین دو شکل یک گرگینه- که چشمها بودند- مدت‌ها بود از روی او برداشته شده بودند تا به یک جفت چشم شیشه‌ای لطفی کرده باشند. در این فکر بودم که آیا درک که آن شبی که من تیر خورده بودم با گلوله‌ای سوراخ شده بود، به این گرگ در این نمایشگاه جانوران ترسناک ملحق می‌شد یا نه. فکر آن باعث شد شکمم پیچ و تاب بخورد.

یک بار دیگر دورتادور تالار را برانداز کردم و به سوی در جلویی حرکت کردم. هر ذره‌ی حیوانی که هنوز در من باقی مانده بود داشت فریاد می‌زد تا از رایحه‌ی راکد مرگ که تالار را پر کرده بود دور شوم. جک اینجا نبود و من هیچ دلیلی برای ماندن نداشتم.

فصل بیست و سوم – گریس

۶۲ درهه فارنهایت

« صبح به خیر . » بابا در حالی که قهوه را در یک لیوان مسافرتی می‌ریخت به من نگاه کرد . او بسیار شیک و با دقت برای یک یکشنبه لباس پوشیده بود . حتماً در تلاش برای فروش یک پناهگاه به سرمایه گذاری ثرومند بود . « باید ساعت ۸:۳۰ رالف رو تو دفتر ببینم . برای پناهگاه ویند هون . »

چندبار پلک زدم . چشمانم خواب آلود بودند . تمام بدنم حس چسبندگی و رخوت را داشت . « باهام حرف نزن...هنوز بیدار نیستم . » در میان سردر گمی ام ، برای اینکه رفتارم دوستانه‌تر نبود اندکی احساس گناه کردم . چندین روز بود او را ندیده بودم ، حتی به ندرت به طور مناسب با او حرف زده بودم . من و سم شب گذشته را به صحبت در مورد اتاق عجیب پر از حیوانات خشک شده در خانه ی کاپیرها گذرانده بودیم و در شگفت بودیم که جک نمایش بعدی‌اش را در کجا انجام خواهد داد . این صبح معمولی با پدر به نظر مثل یک بازگشت ناگهانی به زندگی‌ام قبل از سم بود .

بابا با قهوه جوش به من اشاره کرد و گفت : « یه کم ازین می‌خوای ؟ » من دستانم را شبیه فنجان کردم و به سویس گرفتم . « فقط بریزش اینجا . یکم شو می‌پاشم به صورتم . مامان کجاست ؟ » صدایی از مامان نشنیده بودم که در طبقه‌ی بالا ایجاد کند . آماده شدن او برای بیرون رفتن از خانه مستلزم بسیاری از صداهای بلند و یکسره و صدای تکه پاره شدن کفش از اتاق خواب بود . « یک نمایشگاه هنری تو مینیاپلیس^۱ . »

« چرا انقدر زود رفته ؟ الان عملاً هنوز دیروزه . »

۱. Minneapolis: شهری در جنوب شرقی مینسودا.

بابا جوابی نداد؛ از بالای سرم به تلویزیون نگاه می‌کرد که با صدای بلند یک برنامه‌ی صبحگاهی را پخش می‌کرد. مهمان برنامه در لباس خاکی توسط همه نوع بچه‌ی حیوانات در قفس احاطه شده بود. این به طور واضح مرا به یاد اتاقی که سم توصیف کرده بود انداخت. در حالی که یکی از دو مجری یک بچه ساریغ را نوازش می‌کرد، که صدای هیس ماندی درآورد، بابا اخم کرده بود. گلویم را صاف کردم. «بابا، حواستو جمع کن. یه فنجون قهوه برام بیار و پرش کن وگرنه می‌میرم. و اگه بمیرم جنازمو جمع نمی‌کنم.»

بابا، که هنوز تلویزیون تماشا می‌کرد، با دست زدن در کابینت به دنبال یک فنجان گشت. انگشتانش لیوان موردعلاقه مرا پیدا کردند- لیوانی به رنگ آبی تخم سینه سرخ که یکی از دوستان مادرم درست کرده بود- و آن را به همراه قهوه جوش در عرض پیشخوان به طرف من هل داد. وقتی که قهوه را ریختم بخار به گونه‌هایم حمله برد.

از خودم پرسیدم: «خب گریس، مدرسه چطوره؟»

پدر سر تکان داد، چشمانش حالا روی یک بچه کوالا بود که با دست مهمان مبارزه می‌کرد.

من ادامه دادم: «اوه، خوبه،» و بابا زیر لب صدایی به نشانه‌ی موافقت از خود درآورد. اضافه کردم: «هیچ چیز خاصی نیست، به غیر از بار پاندهایی که آوردن و معلم‌ها ما رو به آدمخورهای وحشی واگذار کردن-» مکث تا ببینم آیا توجه او را جلب کرده‌ام یا نه، سپس بیشتر فشار آوردم. «کل ساختمون آتیش گرفت، من تو درس تئاتر رد شدم، و بعد سکس سکس سکس سکس.»

چشمهای پدر ناگهان متمرکز، او به طرف من برگشت و اخم کرد. «گفتی تو مدرسه داشتن به شما چی درس میدادن؟!»

خب، حداقل او بیش از آنچه فکر کرده بودم از کلمات اول گرفته بود. «هیچ چیز جالبی نیست. ما داریم داستان‌های کوتاه برای انگلیسی می‌نویسیم. خیلی منفورن. من مطمئناً هیچ استعدادی واسه نوشتن داستان

تخیلی ندارم . «

با تردید پرسید: «داستان تخیلی درباره‌ی سکس؟!»

سرم را تکان دادم . «برو سر کار بابا . دیرت میشه .»

پدر چانه‌اش را خاراند ، او در تراشیدن یک مو خطا کرده بود . «یه چیزی یادم اومد . من باید اون پاک کننده

رو به تام برگردونم . تو ندیدیش ؟»

«تو باید پاک کننده رو به کی برگردونی ؟»

«پاک کننده‌ی اسلحه . فکر کنم روی پیشخوان گذاشتمش . یا شاید زیرش-»

او خم شد شروع به جستجو در کابینت زیرروشویی آشپزخانه کرد .

به او اخم کردم . «پاک کننده‌ی اسلحه واسه چی می‌خواستی ؟»

او به اتاق مطالعه‌اش اشاره کرد . «برای اسلحه .»

زنگ‌های هشداردهنده‌ی کوچکی در سر من به صدا درآمدند . من می‌دانستم که پدرم یک اسلحه داشت ، آن

روی دیوار اتاق مطالعه‌اش آویخته شده بود . ولی نمی‌توانستم بیاد بیاورم که او قبلاً آن را تمیز کرده باشد . بعد

از اینکه از اسلحه‌ها استفاده کردید آنها را تمیز می‌کنید ، درسته ؟ «واسه‌ی چی پاک کننده قرض گرفته بودی؟»

«تام به من قرضش داد تا اسلحه‌ام رو تمیز کنم بعد از اینکه بیرون بودیم . من می‌دونم باید بیشتر تمیزش کنم ،

اما وقتی استفاده‌ای ازش نمی‌کنم بهش فکرم نمی‌کنم .»

«تام کالیبر ؟»

او سرش را از طرف کابینت عقب کشید، شیشه‌ای در دستش بود. «آره .»

« تو با تام کاپیر رفتی شکار؟ اون روز تو بودی؟ » گونه‌هایم داشتند داغ می‌کردند. دعا کردم که بگوید نه. پدر قیافه‌ای گرفت. نوعی که او معمولاً استفاده میکرد تا بهم بگوید چیزی شبیه... تو معمولاً خیلی مستدل هستی.

« یه کاری باید انجام میشد، گریس. »

ملتسمانه پرسیدم: « تو توی اون مهمونی شکار بودی؟ اونی که رفت دنبال گرگ‌ها؟ باورم نمیشه تو- »
تصویر پدر در حال کردن خزیدن در میان درخت‌ها، تفنگ در دست، گرگ‌ها پیش رویش فرار می‌کردند، ناگهان فکر طاقت فرسایی شد، باید توقف می‌کردم.

« گریس، من اون کار رو برای تو هم انجام دادم. »

صدایم خیلی آرام بود. « به هیچ کدومشونم شلیک کردی؟ »

به نظر می‌آمد که پدر متوجه شده است که سوال مهمی بود. جواب داد: « تیرهای هشداردهنده. »
من نمی‌دانستم که آیا حقیقت بود یا نه، ولی نمی‌خواستم بیشتر با او حرف بزنم. من سرم را تکان دادم و چرخیدم تا از او دور شوم.

پدر گفت: « قهر نکن، » او گونه‌ی مرا بوسید- وقتی این کار را می‌کرد بی حرکت ماندم. او قهوه و کیف اسنادش را جمع کرد. « خوب باش. بعدا می‌بینمت. »

در آشپزخانه ایستاده بودم، دستانم دور فنجان آبی قفل شده بودند، وقتی تائوروس^۲ بابا در پارکینگ به زندگی شکایت کرد و بعد وارد جاده و به آرامی ناپدید شد به صدایش گوش دادم. بعد از اینکه او رفت، خانه در

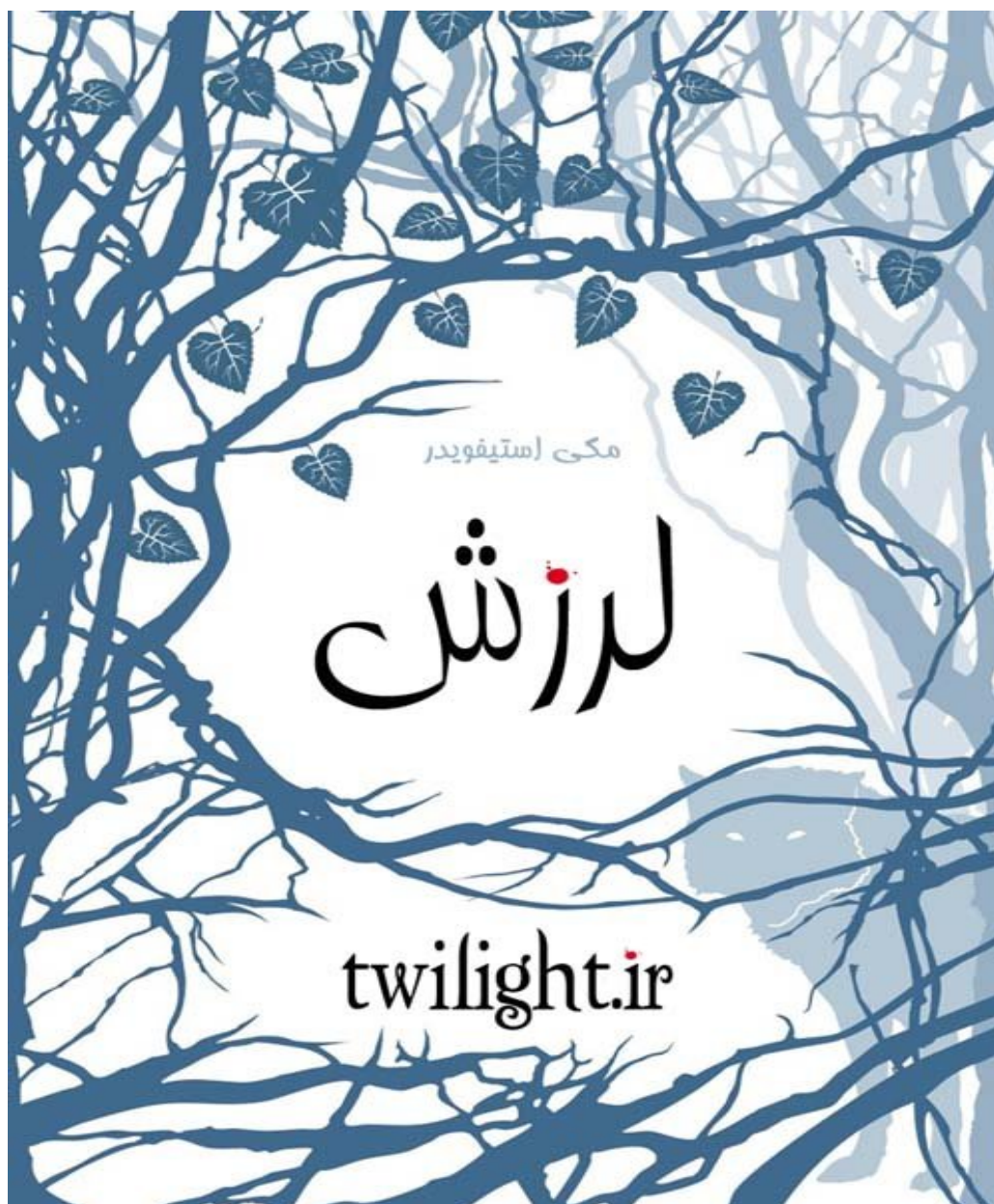
۲. Taurus: نوعی اتومبیل

سکوت آشنای خودش قرار گرفت ، آسایش دهنده و هم افسرده کننده . آن می توانست هر صبح دیگری باشد ، فقط آرامش و یک قهوه در دستان من - ولی نبود. صدای پدر- تیرهای هشداردهنده - هنوز در هوا آویخته شده بود .

او می دانست من چه احساسی نسبت به گرگها داشتم و در هر حال پشت سر من رفته بود با تام کالپیر نقشه کشیده بود.

خیانت نیش می زد و می سوزاند .

یک صدای آرام از طرف راهرو توجهام را جلب کرد . سم در تالار ورودی ایستاد ، موهایش و به واسطه دوش گرفتن خیس و میخ مانند بود ، چشمانش روی من بودند . یک سوال روی صورتش نوشته شده بود، ولی من چیزی نگفتم . من درشگفت بودم که اگر بابا درباره ی سم می دانست چه کار می کرد .



تمام حقوق این اثر متعلق به مترجمین و وبسایت مذکور میباشد.

گرگ‌های مِرسی فالز : لرزش (Shiver)

نویسنده : مگی استیفویدر

سرپرست ترجمه : یاسمین جهانبخش

مترجمین این فصول : کیمیا نعمان

بازبینی نهائی متن : افشین موسوی ، شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین بار از وبسایت فارسی توآیلایت (twilight.ir)



فصل بیست و چهارم – گریس

۵۲ درجه فارنهایت

بیشتر ساعات صبح و بعدازظهر در حالی سپری شد که من به سختی مشغول انجام تکالیف انگلیسی‌ام بودم و سم با رمانی در دست، روی کاناپه دراز کشیده بود. اینکه با او در یک اتاق باشم اما یک کتاب درسی انگلیسی ما را از هم جدا کرده باشد، به نحوی توصیف ناپذیر عذاب آور بود. پس از چندین ساعت طولانی، تنها با وقفه‌ای کوتاه برای ناهار، دیگر طاقتم به سر آمد.

گفتم: «احساس می‌کنم اینطوری وقت با هم بودنمون رو هدر میدم.»

سم جوابی نداد و متوجه شدم صدایم را نشنیده است. مجدداً جمله‌ام را تکرار کردم. او پلک زد و در حالی که از دنیایی که تاکنون در آن به سر میبرد بیرون می‌آمد، چشمانش به آهستگی روی من متمرکز شدند. او گفت:

«من فقط از اینکه اینجا کنار تو باشم خوشحالم. همین کافیه.»

برای مدتی طولانی به دقت به صورتش نگاه کردم و سعی کردم بفهمم که آیا واقعاً حرف دلش را زده است یا نه. پس از اینکه شماره صفحه را به خاطر سپرد، رمان را با انگشتان محتاطش بست و گفت: «می‌خواهی یه جایی بریم؟ آگه به اندازه کافی تکالیفتو انجام دادی می‌تونیم بریم اطراف خونه‌ی بک سرک بکشیم، تا ببینیم جک تونسته راهش رو به اونجا پیدا کنه یا نه.»

از این ایده خوشم آمد. از زمانی که سر و کله جک در مدرسه پیدا شده بود، نگران بودم که دفعه بعد کجا و چگونه ظاهر خواهد شد. گفتم: «فکر می‌کنی اونجا باشه؟»

سم گفت: «نمی‌دونم. به نظر میاد همیشه گرگ‌های جدید راهشونو به اونجا پیدا می‌کنن، و گروه عادت دارن همونجا در امتداد جنگل باندری در پشت خونه زندگی کنن. اینکه فکر کنیم اون بالاخره راهش رو به گروه پیدا کرده، خیلی خوبه.» در آن لحظه چهره‌اش نگران به نظر می‌رسید، اما از گفتن علتش خودداری کرد. من می‌دانستم چرا خودم دلم می‌خواست جک به گروه ملحق شود – نمی‌خواستم کسی هویت واقعی گرگ‌ها را

آشکار کند. اما ظاهراً سم نگران چیز دیگری هم بود، چیزی مهمتر و غیر قابل توصیف.

زیر نور طلایی رنگ بعدازظهر، در حالی که سم راه را نشان میداد به سمت خانه بک رانندگی کردم. مجبور شدیم برای رسیدن به خانه ی بک ۳۵ دقیقه طولانی جاده پر پیچ و خم اطراف جنگل باندوری را طی کنیم. تا زمانی که از بیرون، اطراف جنگل را دور زده بودیم، متوجه وسعت پهناور آن نشده بودم. فکر کنم با عقل جور در می‌آمد؛ بدون کمک میلیون‌ها متر مربع زمین متروک، چگونه می‌توان یک گروه کامل از گرگ‌ها را مخفی کرد؟ ماشین را به جای پارک جلوی خانه راندم. و از گوشه چشم نگاهی به نمای آجری خانه انداختم. پنجره‌های تاریک همچون چشمانی بسته به نظر می‌آمدند. خانه کاملاً خالی بود. زمانیکه سم در سمت خودش را باز کرد، بوی خوش درختان کاج که اطراف حیاط را فراگرفته بودند مشامم را پر کرد.

به پنجره‌های بلند که زیر خورشید بعدازظهر می‌درخشیدند نگاه کردم. یک خانه آجری با این اندازه می‌تواند به راحتی در نظر انسان مجلل جلوه کند، اما این ملک دارای جوی خاص بود که باعث میشد گرم و زیبا به نظر برسد. شاید به خاطر پرچین‌های نامنظم و پراکنده جلوی خانه بود و یا سکوی شیبدار مخصوص غذا دادن پرنده‌ها که گویی از چمنزار نیز بلندتر شده بود. از آن دسته مکان‌های دنج و راحت بود. از آن قبیل مکان‌هایی که پسری مثل سم را پرورش دهد. گفتم: «چه خونه قشنگی. بک چطور اینو گرفته؟»

سم ابروهایش را درهم کشید. «خونه رو میگی؟ بک وکیل آدم‌های ثروتمند و پیر بود، واسه همین پول داره. این خونه رو واسه‌ی گروه خرید.»

گفتم: «این بخشندگی خیلی زیادشو می‌رسونه.» در ماشین را بستم. «لعنتی.»

سم از روی کاپوت ماشین به سمت من خم شد. «چی شد؟»

«کلیدا رو تو ماشین جا گذاشتم و در قفل شد. حواسم پرت شده بود.»

سم با خونسردی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «بک یه دیلم باریک تو خونه داره. می‌تونیم وقتی از جنگل برگشتیم، بریم بیاریمش.»

در حالی که به او لبخند می‌زدم گفتم: «یه دیلم؟ چه جالب. از مردایی که فکر همه جا رو میکنن خوشم

میاد.»

سم در پاسخ گفت: «خب، یکی از اون مردا داری.» سپس با سرش به سمت درختان حیاط عقبی اشاره کرد و گفت: «برای رفتن تو دل جنگل آماده‌ای؟»

این ایده هم هیجان آور بود و هم وحشتناک. از شب شکار تاکنون به داخل جنگل نرفته بودم، و پیش از آن نیز مربوط به آن عصری میشد که سایر گرگ‌ها جک را گیرانداخته بودند. به نظر می‌رسید تنها خاطرات من از این درخت‌ها خاطرات خشونت و وحشیگری است.

متوجه شدم سم دستش را به سمت من دراز کرده است. گفت: «می‌ترسی؟»

برای یک لحظه فکر کردم آیا راهی وجود دارد که بدون بروز دادن ترسم دست او را بگیرم. در حقیقت ترس نبود. تنها یک احساسی بود که در سطح پوستم می‌خزید و باعث میشد موهای دستم سیخ شود. هوا خنک بود، اما نه آن سرمای سخت و خشن در چله زمستان. بنابراین برای گرگ‌ها به مقدار کافی غذا وجود داشت و نیازی نداشتند به ما حمله کنند. گرگ‌ها موجوداتی محتاط و کمرو هستند.

سم دست مرا محکم در دستش گرفت و در هوای خنک پاییزی پوستش در تماس با پوست من گرم و پرحرارت بود. چشمانش، درشت و درخشان در اثر تابش خورشید بعدازظهر به دقت مرا ورنده کردند. برای یک لحظه جذب نگاه خیره‌اش شدم و آن چشم‌ها را درحالی که از چهره یک گرگ مرا برانداز می‌کردند به خاطر آوردم. سم گفت: «مجبور نیستیم الان دنبالش بگردیم.»

«ولی من دلم می‌خواد برم.» حقیقت داشت. بخشی از من می‌خواست ببیند در آن ماه‌های سرد، زمانی که سم در اطراف حیاطمان پرسه نمیزد، کجا زندگی می‌کرد. و بخشی از من - یعنی همان بخشی که با شنیدن زوزه گرگ‌ها در شب احساس کمبود و پوچی می‌کرد - تقاضا می‌کرد که آن رایحه‌ی ضعیف گروه را به داخل جنگل دنبال کنم. سرانجام تمام اینها توانستند بر بخش نگران من غلبه کنند. برای اثبات رغبتم، در حالی که هنوز دست سم را در دستم داشتم، به سمت حیاط پشتی راه افتادم و به حاشیه جنگل نزدیک شدم.

سم که انگار همچنان باید مرا قانع می‌کرد گفت: «اونها از ما دور می‌مونن. جک تنها کسیه که ممکنه به ما نزدیک شه.»

ابرویم را بالا انداختم و با دقت به او نگاه کردم: « راستی، درباره جک. اون که مثل فیلمای ترسناک یهو بهمون حمله نمیکنه، میکنه؟ »

سم گفت: « گرگ شدن که تو رو تبدیل به یه هیولا نمیکنه. فقط محدودیت هاتو از بین میبره. وقتی جک تو مدرسه بود زیاد به این و اون می‌پرید؟ »

همچون بقیه مدرسه من نیز شنیده بودم که چگونه پس از اتمام یک جشن، جک یکی از بچه‌ها را روانه بیمارستان کرده بود؛ فکر می‌کردم تنها یک شایعه است و آن را جدی نگرفتم تا اینکه خودم آن شخص را دیدم که با صورتی که یک طرفش هنوز ورم داشت در سالن راه میرفت. جک برای هیولا شدت نیازی به تغییر حالت نداشت.

چهره‌ام را در هم کشیدم و گفتم: « آره. یه ذره می‌پرید. »

سم گفت: « اگه باعث میشه حالت بهتر شه، باید بگم که فکر نمی‌کنم اون اینجا باشه. اما بازم امیدوارم که باشه. »

بنابراین به سمت جنگل راه افتادیم. این جنگل متفاوت از جنگل مجاور خانه‌ی ما بود. این درختان بسیار به هم نزدیک بودند، بوته‌ها چنان در فضای اندک بین کنده‌ها روییده بودند که گویی آنها را راست نگه می‌داشتند. بوته‌ها به شلوار جینم گیر می‌کردند و سم دائماً می‌ایستاد تا خارها را از روی قوزک پایمان بردارد. در مدت حرکت آهسته مان، اثری از جک یا هیچ یک از گرگ‌های دیگر ندیدیم. در حقیقت، فکر می‌کردم سم در بررسی محیط اطرافمان خوب عمل نمی‌کرد. برای اینکه وانمود کنم متوجه نگاه‌هایی که هر چند لحظه یکبار به من می‌انداخت نمی‌شوم، سعی می‌کردم به اطراف نگاه کنم.

مدت زیادی نگذشته بود که سرم پر از خار شد، خارهایی که داشتند به طرز دردناکی در موهایم گره ایجاد می‌کردند.

سم مرا متوقف کرد تا خارها را از لای موهایم خارج کند. او قول داد که: « وضعیت بهتر میشه. » خیلی جالب بود که او فکر می‌کرد ممکن است من به قدری اذیت شوم که به ماشین برگردم. گویی به جز تجربه این حس که چگونه سم با دقت و وسواس خارها را از بین موهایم بیرون میکشد، کار بهتری برای انجام دادن

داشتم .

به او اطمینان دادم : « نگران خارها نیستم . داشتم به این فکر می‌کردم که ما هرگز نمی‌تونیم بفهمیم کس دیگه‌ای اینجا بوده یا نه . این جنگل انتها نداره . »

سم انگشتانش را لا به لای موهایم کشید . گویی می‌خواست چک کند که دیگه خاری باقی نمانده باشد ، اگرچه من می‌دانستم که چیزی باقی نمانده و احتمالاً خود او نیز می‌دانست . سم مکث کرد و به من لبخند زد ، سپس نفس عمیقی به داخل کشید و گفت : « از بوهایی که میاد معلومه که تنها نیستیم . »

به من نگاه کرد و می‌دانستم که منتظر تصدیق از جانب من است – تا اقرار کنم که اگر سعی کنم می‌توانم رایحه حیات پنهان گروه را در اطرافمان استشمام کنم . اما در عوض من دوباره دستش را گرفتم . « راهو نشون بده ، سگ شکاری . »

چهره سم کمی مشتاق‌تر شد ، مرا از میان بوته‌ها به سمت تپه ای کم شیب هدایت کرد . همانطور که قول داده بود وضعیت بهتر شد . تیغ‌ها کمتر شدند و درختان بلندتر و صاف تر ؛ شاخه‌هاشان از چند متر بالاتر از سر ما رشد کرده بودند . تنه سفید و کنده شده درختان توس زیر اشعه بلند و مورب خورشید بعدازظهر گرم رنگ به نظر می‌آمدند و برگ‌هایشان نیز طلایی کم‌رنگ بود . به سمت سم برگشتم و دیدم که چشمان او نیز همان رنگ زرد درخشان را منعکس می‌کرد .

ناگهان بی‌حرکت ماندم . این جنگل من بود . همان جنگل طلایی که همیشه مجسم می‌کردم به سمتش فرار می‌کنم . سم در حالی که به چهره‌ام می‌نگریست ، دست‌هایش را از دستانم بیرون کشید و عقب رفت تا به من نگاه کند .

گفت : « خونه . » فکر کنم منتظر بود حرفی بزنم . یا شاید هم منتظر نبود چیزی بگویم . شاید همه چیز را از چهره‌ام می‌خواند . حرفی برای گفتن نداشتم – تنها به سوسوی نور و برگ‌هایی که همچون پر روی شاخه‌ها آویزان بودند نگاه می‌کردم .

سم بازویم را گرفت و از گوشه چشم نگاه‌های به من انداخت . انگار در صورتم به دنبال آثار اشک می‌گشت . «هی . ناراحت به نظر می‌ای . »

به آهستگی چرخ می‌زد. فضای اطراف سرزنده و رنگارنگ بود. گفتم: «وقتی کوچیکتر بودم همیشه تصور می‌کردم که به اینجا میام. فقط نمیفهمم چطور اینجا رو تو ذهنم می‌دیدم.» احتمالاً کلماتم بی‌معنی و غیر منطقی بودند، اما من همچنان به حرف زدن ادامه دادم و سعی می‌کردم کاری کنم با عقل جور درآید. «جنگل پشت خونه ما شبیه این نیست. درخت توس و برگهای زرد نداره. نمی‌دونم چطور تونستم اونو تشخیص بدم.»

«شاید کسی درباره این جنگل بهت گفته.»

«فکر کنم اگه کسی راجع به این بخش جنگل با کوچکتترین جزئیات تا رنگ تابش نور چیزی بهم می‌گفت، حتماً یادم می‌موند. حتی نمی‌دونم چطور یه نفر میتونه همه‌ی این چیزا رو به من گفته باشه.»

سم گفت: «من بهت گفتم. گرگ‌ها راه‌های ارتباطی جالبی دارن. وقتی نزدیک هم هستن تصاویری رو که میخوان به هم نشون میدن.»

به محلی که او همچون لکه‌ای تاریک در دل نور ایستاده بود برگشتم و به او نگاه کردم. «تو نمی‌خوای تمومش کنی، ها؟»

سم تنها در سکوت به من چشم دوخت، همان نگاه خیره و بی‌صدای گرگ مانند که به خوبی می‌شناختم، غمگین و مصمم.

«چرا مدام بحثش رو پیش میکشی؟»

سم دور من قدم می‌زد و صدای خش خش برگ‌ها زیر قدم‌هایش به گوش می‌رسید، از زیر ابروهای تیره‌اش به من نگاهی انداخت. «تو رو گاز گرفته بودن.»

«خب؟»

«خب اینکه مسئله درباره هویتته. درباره اینکه تو یکی از ما هستی. گریس، اگه تو هم یه گرگ نبودی، نمی‌تونستی این محل رو بشناسی. فقط یکی از خودمون می‌تونست چیزایی که من به تو نشون دادم رو ببینه.»

لحن صدایش بسیار جدی و چشمانش نافذ بود. «اگه تو مثل ما نبودی، من الان حتی نمی‌تونستم باهات حرف بزنم. ما نباید با مردم عادی درباره هویت واقعی مون صحبت کنیم. نه اینکه قانون‌های زیادی داشته

باشیم ، اما بک بهم گفت که این یک قانون رو نباید بشکنیم . «

به نظر من بی معنی بود . « چرا نمی تونید ؟ »

سم چیزی نگفت ، اما با انگشتانش آن قسمت از گردنش را که گلوله خورده بود لمس کرد . زمانی که این کار را می کرد ، جای زخم های کمرنگ و براق روی مچش را دیدم . این منصفانه نبود که شخص آرامی مثل سم همیشه آثار خشونت انسان ها را همراه داشته باشد . در اثر سرمای فزاینده بعد از ظهر به خود لرزیدم . سم با صدایی ملایم گفت : « بک داستان هایی رو برام تعریف کرده . مردم از راه های وحشتناکی ما رو می کشند . توی آزمایشگاه ها می میریم ، بهمون شلیک میشه و مسمومون میکنن . شاید علت تغییرمون علمی باشه ، گریس ، اما اونچه که مردم میبینن فقط سحر و جادو ا . من حرف بک رو باور دارم . ما نمی تونیم به مردمی که مثل ما نیستن چیزی بگیم . »

گفتم : « من تغییر نمی کنم سم . من واقعاً مثل تو نیستم . » ناامیدی همچون توده ای در گلویم گیر کرده بود و پایین نمی رفت .

سم پاسخی نداد . مدت زیادی با هم در جنگل ایستادیم تا اینکه بالاخره آهی کشید و مجدداً حرف زد . « بعد از اینکه تو رو گاز گرفتن من می دونستم چه اتفاقی می افته . هر شب منتظر بودم تغییر کنی تا بتونم برت گردونم و نذارم آسیب ببینی . » وزش باد خنک موهای او را بر هم زد ، برگ های طلایی رقصیدند و اطرافش پراکنده شدند . سم بازویش را دراز کرد تا برگ ها روی دستش بیفتند . او شبیه فرشته ای تاریک در یک جنگل همیشه پاییزی به نظر می رسید . « می دونستی به ازای هر برگی که بگیری ، یک روز شاد نصیبت میشه ؟ »

نمی دانستم منظورش چه بود ، حتی پس از اینکه مشتش را باز کرد تا برگ های لرزانی را که در کف دستش مچاله شده بودند به من نشان دهد .

سم با صدایی آهسته گفت : « یک روز شاد برای گرفتن هر برگی که در حال افتادن باشه . »

حاشیه برگ ها را که به آرامی باز می پشندند و در نسیم می لرزیدند تماشا کردم . « چه قدر منتظرم موندی ؟ »

اگه شجاعتش را داشت که به چهره ام نگاه کند و پاسخ دهد ، بی اندازه رمانتیک میشد . اما در عوض چشمانش را به زمین دوخت و چکمه اش را روی برگ هایی که بر زمین افتاده بودند کشید - هرکدام احتمالی برای یک

روز شاد. سپس گفت: «هنوزم منتظرم.»

من نیز باید حرفی رماتیک میزد، اما همچون او من هم جرأت کافی را نداشتم. در عوض او را تماشا کردم که چگونه با خجالت و کمرویی لبش را می‌گزید و به برگ‌ها نگاه می‌کرد. گفتم: «حتماً خیلی کسل کننده بوده.»
سم با فروتنی خنده‌ای کرد. «خیلی کتاب می‌خوندی و کلی از وقتت رو پشت پنجره آشپزخونه می‌گذروندی، جایی که خوب نمی‌تونستم ببینمت.»

با لحنی نیشدار گفتم: «و به اندازه کافی جلوی پنجره اتاقم لخت نبودم؟»

صورتش سرخ شد، گفت: «این... اصلاً هدف این بحث نیست.»

از خجالت زدگی سم لبخندی زد، مجدداً شروع به راه رفتن کردم و با لگد برگ‌ها را به طرف بالا پخش می‌کردم. پشت سرم، صدای خش خش برگ‌ها را زیر پای او می‌شنیدم. «میشه دوباره بگی هدف بحثمون چی بود؟»

سم گفت: «فراموش کن. اینجا رو دوست داری یا نه؟»

از حرکت بازایستادم، چرخیدم تا با او رو در رو شوم. «هی! انگشتم را به حالت اتهام به سمتش گرفتم. ابروهایش را بالا انداخت و ایستاد. «تو اصلاً فکر نمی‌کردی جک اینجا باشه، درسته؟»

ابروهای پریش و تیره اش بالاتر رفتند.

گفتم: «اصلاً قصد اینو داشتی که دنبالش بگردی؟»

دستانش را به حالت تسلیم بالا برد. «می‌خواهی چی بگم؟»

قدمی دیگر برداشتم و فاصله بینمان را کم کردم. حتی بدون اینکه او را لمس کنم می‌توانستم گرمای بدنش را در سرمای فزاینده روز حس کنم. «می‌خواستی ببینی آیا این جنگل رو می‌شناسم یا نه، درسته؟ یه جوری راجع به این جنگل به من گفتی. چطور نشونم دادی؟»

دستانش هنوز بالا بودند، اما در نوری که کم کم رو به تاریکی می‌گذاشت دیدم که شروع به نیشخند زدن کرد.

گفت: « من همش سعی میکنم بهت بگم ، اما تو گوش نمیدی . از بس که لجبازی . ما گرگ‌ها اینطوری با هم حرف می‌زنیم . این تصاویر برای ما حکم کلمات رو دارن . فقط همین تصاویر ساده و کوچیک . گریس ، تو تغییر کردی . این فقط پوستته که تغییر نکرده . می‌خوام که حرفامو باور کنی . »

من مجدداً به جلو قدم برداشتم و او به عقب رفت . گفتم : « پس فقط منو آوردی تا اینجا رو ببینم ؟ »

« دوشش داری ؟ »

« یعنی گولم زدی ! » یک قدم دیگر به جلو ؛ قدمی دیگر به عقب . نیشخند بیشتر شد .

« خب دوشش داری ؟ »

« در صورتی که می‌دونستی با هیچکس دیگه‌ای روبرو نمی‌شیم . »

دندان‌هایش از پس لبخندش نمایان شد . « دوشش داری ؟ »

با مشت به قفسه سینه‌اش زدم و گفتم : « خودت می‌دونی که عاشقشم . از اولش هم می‌دونستی . » خواستم دوباره به او مشت بزنم که مچ دستانم را گرفت . برای لحظه‌ای همانطور ایستادیم ، او با نیشخند نصفه نیمه‌ای بر لب به من نگاه می‌کرد ، و من نیز به او نگاه می‌کردم . هردو بی حرکت بودیم . زندگی صامت دخترها و پسرها ! بهترین فرصت بود که مرا ببوسد ، اما این کار را نکرد . تنها به من نگاه کرد و نگاه کرد . زمانی که متوجه شدم خودم می‌توانم به راحتی او را ببوسم ، دیدم که نیشخندش در حال محو شدن است .

سم به آرامی مچ دستانم را پایین آورد و رها کرد . سپس بسیار آهسته گفت : « خوشحالم . »

دستانم همچنان کنار بدنم ، یعنی همانجا که سم قرارشان داده بود ، آویزان بودند . به او اخم کردم و گفتم : « باید منو می‌بوسیدی . »

« درباره‌اش فکر کردم . »

تنها به فرم لب‌هایش نگاه می‌کردم ، لب‌هایی که همچون لحن صدایش نرم و غمگین به نظر می‌آمدند . احتمالاً به او زل زده بودم ، اما نمی‌توانستم از این فکر بیرون بیایم که چقدر دلم می‌خواست او مرا ببوسد و چقدر

احمقانه بود که اینچنین مشتاقانه این را می‌خواستیم. « پس چرا این کارو نمی‌کنی؟ »

او خم شد و در نهایت ملایمت مرا بوسید. لبهایی، خنک و خشک، مثل همیشه نجیبانه بود و به طرز شگفت‌انگیزی مرا دیوانه می‌کرد. با صدایی به آهستگی زمزمه گفت: « من زود باید برم تو، هوا داره سرد میشه. »

برای نخستین بار متوجه باد بسیار سردی شدم که به درون آستین‌های بلندم نفوذ می‌کرد. وزش باد یخ‌هزاران برگ را از روی زمین به هوا بلند کرد و برای لحظه‌ای حس کردم بوی گرگ به مشامم میرسد.

سم بر خود لرزید.

وقتی در زیر نور ضعیف و کم‌جان به چهره‌اش نگاه کردم، ناگهان متوجه شدم که در چشمانش ترس وجود دارد.

فصل بیست و پنجم – سم

۵۲ درهه فارنهایت

ما تا خانه ندویدیم . دویدن یعنی پذیرش چیزی که من حاضر نبودم در حضور گریس با آن روبرو شوم – و آن چیز ماهیت خودم بود . در عوض با قدم‌های بسیار بلند راه می‌رفتیم ، برگ‌ها و شاخه‌های خشک زیر پاهایمان خرد می‌شدند و صدای نفس نفس زدنمان همه جا را پر کرده بود . سرما به زیر یقه‌ام می‌خزید و موهای بدنم را سیخ می‌کرد .

اگر دست گریس را رها نمی‌کردم ، مشکلی پیش نمی‌آمد .

اگر یک مسیر را اشتباه می‌رفتیم ، از خانه دورتر می‌شدیم ، اما من نمی‌توانستم روی درختان اطرافم تمرکز کنم. تصاویری نامنظم از خاطرات لحظه‌تغییر انسان به گرگ ، که در طی سال‌هایی که با گروه بودم صدها بار اتفاق افتاده بود، به سرعت از جلوی چشمم می‌گذشتند . یاد نخستین باری که تغییر حالتِ بک را دیدم در ذهنم کاملاً واضح بود – واقعی‌تر و واضح‌تر از غروب سرخ رنگ در مقابل من و گریس که از میان درختان دیده میشد . نور سفید و نامهربانی را که از پنجره‌های خانه بک به درون اتاق نشیمن می‌تابید به یاد آوردم ، و اینکه چگونه در حالی که دستانش را محکم به پشت میل گرفته بود ، شانه‌هایش می‌لرزیدند .

در کنارش ایستاده بودم . و عاجز از حرف زدن ، به او نگاه می‌کردم .

بک فریاد زد : « بیرش بیرون . » صورتش به سمت راهرو بود ، اما چشمانش نیمه باز بودند . « آلریک ، سم رو از اینجا ببر بیرون . »

در آن لحظه انگشتان آلریک دور بازویم همانقدر محکم بودند که اکنون انگشتان گریس دستم را می‌فشرده و مرا در میان جنگل و از طریق ردی که به جا گذاشته بودیم ، همراه او می‌کشیدند . شب سرد و تاریک تقریباً

روی درختان سایه افکنده بود و منتظر بود تا ما را در خود غرق کند. اما گریس در حالی که به سمت خورشید کم جانی که از میان درختان می‌تابید حرکت می‌کرد، لحظه‌ای از آن چشم بر نمی‌داشت.

هاله درخشان خورشید نمی‌گذاشت به خوبی ببینم. درختان چون سایه به نظر می‌آمدند و ناگهان من مجدداً هفت ساله شدم. نقش ستاره روی روتختی قدیمی‌ام را چنان واضح دیدم که باعث شد سکندری بخورم. با انگشتانم پارچه را گرفتم، در اثر چنگ زدنم آن را مچاله و پاره می‌کردم.

«مامان! در هنگام ادای هجای دوم، صدایم تغییر کرد.» «مامان، حالم داره بد میشه!»

وقتی مادرم به در اتاق رسید روی زمین در میان پتو، انواع صداها و استفراغ غلط می‌زدم. به خود می‌لرزیدم و به زمین چنگ می‌زدم، سعی می‌کردم دستم را به جایی بگیرم. به او نگاه کردم، گونه‌ام روی کف زمین بود. خواستم اسمش را صدا کنم ولی صدایی بیرون نیامد.

مادرم روی زانوهایش افتاد و مرا که برای اولین بار تغییر حالت می‌دادم تماشا کرد.

گریس گفت: «بالاخره رسیدیم. اوناهاش.» «با صدایش ذهن مرا به جنگل اطرافمان برگرداند. چنان نفس نفس می‌زدیم که انگار تمام راه را دویده بودیم.»

نمی‌توانستم اجازه دهم گریس تغییر کردنم را ببیند. نباید الآن تغییر حالت می‌دادم.

نگاه گریس را تا پشت خانه‌ی بک دنبال کردم، خانه‌ای گرم به رنگ قرمز و قهوه‌ای، در این غروب سرد و آبی.

و در آن لحظه بود که شروع به دویدن کردم.

در دو قدمی اتومبیل بودم که وقتی دیدم گریس بدون هیچ نتیجه‌ای دستگیره آن را می‌کشد تمام امیدم به گرم شدن در داخل ماشین بر باد رفت. تنها نتیجه‌ی تلاش او این بود که کلید داشت در داخل سویچ تاب می‌خورد.

ناامیدی در چهره گریس موج میزد .

او گفت: « باید بریم سراغ خونه . »

نیازی نبود به زور وارد خانه ی بک شویم . او همیشه یک کلید یدک در لایه ی محافظ در پشتی قرار می داد . سعی می کردم به کلیدهایی که در سویچ اتومبیل آویزان بودند فکر نکنم ؛ اگر آن کلیدها را داشتیم تا الآن من گرم شده بودم . زمانیکه کلید یدکی را از لایه محافظ در پشتی بیرون می کشیدم و سعی می کردم آن را در قفل بیاندازم ، دستانم می لرزیدند . دردم شروع شده بود . عجله کن احمق ، عجله کن .

نمی توانستم جلوی لرزیدنم را بگیرم .

با اینکه گریس می دانست چه اتفاقی در شرف وقوع است ، اما با احتیاط و بدون کوچک ترین اثری از ترس ، کلید را از من گرفت . دست سرد و لرزان مرا در دست گرم خود گرفت و با دست دیگرش کلید را در قفل انداخت و آنرا باز کرد .

خدایا ، خواهش می کنم برق وصل باشه . خواهش میکنم شوفاژ روشن باشه .

با دستش که روی آرنجم بود مرا به سمت آشپزخانه تاریک هل داد . نمی توانستم سرما را از خود دور کنم ؛ به جزء جزء بدنم چسبیده بود . ماهیچه هایم شروع به منقبض شدن کردند و در حالی که شانم خیمیده شده بود ، انگشتانم را روی صورتم قرار دادم .

گریس گفت: « نه . » صدایش صاف و محکم بود ، درست مثل اینکه داشت به سؤالی ساده پاسخ می داد . « نه ، زود باش . »

مرا از در دور کرد و آنرا پشت سرم بست . دستش را روی دیوار کنار در کشید تا سویچ برق را پیدا کرد و به طور معجزه آسایی لامپ های مهتابی زشت در بالای سرمان روشن شدند . گریس دوباره داشت مرا می کشید و از در دورتر می کرد ، اما من نمی خواستم حرکت کنم . تنها می خواستم به خود بپیچم و تسلیم شوم . « نمی توئم

گریس . نمی تونم . »

نمی دانم آیا با صدای بلند گفتم یا نه ، اما اگر هم بلند گفته بودم ، او به من گوش نمی داد . در عوض مرا روی زمین ، مستقیماً روی یکی از دریچه های هوا نشانده ، ژاکتش را درآورد تا دور شانه ها و روی سرم بیندازد . سپس جلوی من دولا شد و دستان سردم را در مقابل بدنش قرار داد .

به خود لرزیدم و دندان هایم را محکم فشردم تا جلوی به هم خوردنشان را بگیرم . سعی کردم روی گریس تمرکز کنم ، روی انسان بودن ، روی گرم شدن . گریس داشت چیزی می گفت ؛ نمی توانستم بفهمم چه می گوید . صدای او بسیار بلند بود . همه ی صداها بلند بودند . اینجا بو می داد . از این فاصله ی نزدیک رایحه ی او مشامم را پُر کرده بود . درد داشتم . همه چیز درد آور بود . به آرامی ناله کردم .

گریس از جا پرید و به سمت پایین سالن دوید ، در مسیرش تمام لامپ ها را روشن می کرد . و سپس ناپدید شد . ناله ای سردادم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم . نه ، نه ، نه ، نه . دیگر حتی نمی دانستم با چه چیز باید مبارزه کنم . با درد ؟ با لرزش ؟

گریس برگشت ، دستانش خیس بودند . میج دست های مرا گرفت . دهانش تکان می خورد ، صدایش بلند بود اما نامفهوم . انگار صداها برای گوش شخص دیگری بود و نه من . تنها خیره به او نگاه کردم .

دوباره گریس داشت مرا با خود می کشاند ؛ قوی تر از آن بود که فکر می کردم . بلند شدم و ایستادم . از بلندی قد خود تعجب کردم . با چنان شدتی لرزیدم که ژاکتش از روی شانه هایم افتاد . باد سردی که به گردنم خورد ، لرزشی دیگر بر اندامم انداخت و چیزی نمانده بود روی زانوهایم بیفتم .

این دختر بازوهایم را محکم تر گرفت و مرا با خود کشاند . در تمام مدت با صدایی آهسته و تسلی بخش و در عین حال محکم و آهنین حرف میزد . مرا به سمت در یکی از اتاقها هل داد ؛ گرما از داخل آن بیرون می زد .

خدایا ، نه . نه . نه . در حالی که چشمانم روی دیوار اتاق کاشی شده مانده بود ، خودم را به عقب می کشیدم و

سعی می‌کردم در مقابل فشار او مقاومت کنم. وان حمام همچون یک قبر در مقابلم قرار داشت. از آب بخار بلند میشد. گرما بسیار خوب و وسوسه انگیز بود، اما تک تک اجزای بدنم مقاومت می‌کردند.

«سم با من نجنگ! متأسفم. متأسفم، دیگه نمی‌دونم چیکار کنم.»

چشمانم روی وان ثابت مانده بودند، انگشتانم را روی حاشیه‌ی در قلاب کردم و به آرامی! یک زمزمه گفتم:

«خواهش می‌کنم.»

در ذهنم دست‌ها مرا زیر آب وان نگه داشته بودند. دست‌هایی که بوی بچگی و آشنایی می‌دادند، بوی در آغوش کشیدن‌ها، ملحفه‌های تمیز و هر آنچه که تا آن لحظه می‌دانستم. مرا به داخل آب فشار می‌دادند. دمای بدنم گرم بود. صداها همراه یکدیگر می‌شمرند. آنها اسمم را صدا نزدند. چاک. چاک. چاک. آنها داشتند پوستم را سوراخ می‌کردند، تا آنچه درون پوست بود به بیرون بریزد. رگه‌های نازک و کوچک رنگ آب را قرمز کردند. بریده بریده نفس می‌کشیدم، دست و پا می‌زدم، گریه می‌کردم. آنها حرفی نمی‌زدند. آن زن همانطور که مرا زیر آب نگه داشته بود، گریه می‌کرد. سرم را بالای آب سرخ رنگ نگه داشته بودم و به آنها می‌گفتم که این من هستم، سم. من هستم، سم. من هستم—

«سم.» آن دختر مرا از در جدا کرد و به سمت دیوار مقابل هل داد. تلو تلو خوردم و به سمت وان افتادم. زمانی که در تلاش بودم تعادلم را به دست آورم، مرا با قدرت تمام هل داد. سرم با دیوار برخورد کرد و به داخل آب در حال بخار افتادم.

کاملاً بی‌حرکت ماندم، در حال غرق شدن بودم. آب روی صورتم را پوشاند، پوست و بدنم را از فرط گرما می‌سوزاند و لرزیدن‌هایم را در خود غرق می‌کرد. گریس در حالی که یک پایش را در پشت من داخل وان قرار داده بود، به آرامی سرم را به روی سطح آب آورد و آن را با دستانش در آغوش گرفت. حسابی خیس شده بود و می‌لرزید.

او گفت: « خدای من . سم واقعاً متأسفم . خیلی متأسفم . چاره‌ی دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسید. خواهش می‌کنم منو ببخش . متأسفم . »

نمی‌توانستم جلوی لرزیدنم را بگیرم . با انگشتانم دو طرف وان را گرفته بودم . دلم می‌خواست از وان خارج شوم . دلم می‌خواست فراموش کنم که از زخم روی میچ دستانم خون جاری بود . به آرامی گفتم: « منو بیار بیرون . خواهش می‌کنم بیارم بیرون . »

« به اندازه کافی گرم شدی ؟ »

نمی‌توانستم جوابش را بدهم . داشتم تا سرحد مرگ خونریزی می‌کردم . دستانم را مشت کردم و آنها را به سینه‌ام چسباندم . با هر نوازش آب بر روی میچ‌هایم ، لرزشی تازه در من به وجود می‌آمد . صورت گریس پر از رنج بود .

« من میرم ترموستات رو پیدا کنم و درجه گرما رو بالا ببرم . سم تو باید تا زمانی که من با حوله بر می‌گردم ، همینجا بمونی . خیلی متأسفم . »

چشمانم را بستم .

سرم را به سختی بالای آب نگه داشته بودم و قادر به حرکت نبودم . یک عمر سپری شد و سپس گریس با یک دسته از حوله‌های مختلف برگشت . در کنار وان زانو زد و دستش را به سمت پشت من دراز کرد ؛ صدای قرقری را از پشت سرم شنیدم . حس می‌کردم خودم هم همراه آب با حرکتی دایره وار و قرمز از چاه پایین می‌روم .

گریس گفت: « اگه خودت کمک نکنی نمی‌تونم بیارمت بیرون . خواهش می‌کنم ، سم... » طوری به من نگاه می‌کرد گویی منتظر بود حرکت کنم . آب از سطح میچ‌ها ، شانها و پشتم پایین تر رفت ، تا اینکه سرانجام در یک وان خالی دراز کشیده بودم . گریس حوله‌ای بسیار گرم روی من انداخت ؛ انگار آن را به طریقی گرم کرده

بود. سپس یکی از مچ‌های زخمی مرا در دستانش گرفت و به من نگاه کرد. «حالا میتونی بیای بیرون.»
 من نیز بدون پلک زدن به او نگاه کردم، پاهایم همچون یک حشره غول پیکر در مقابل دیوار کاشی شده خم
 شده بود.

گریس دستش را دراز کرد و روی ابروهایم کشید. «تو واقعاً چشمای قشنگی داری.»

گفتم: «اونها رو نگه می‌داریم.»

با شنیدن صدایم از جا پرید. «چی؟»

مشت‌هایم را باز کردم. گفتم: «این تنها چیزیه که نگه می‌داریم. چشمامون تغییر نمی‌کنه. من با همین چشما
 متولد شدم. من برای این زندگی متولد شدم.»

گریس طوری پاسخ داد انگار اثری از تلخی در صدای من نبوده است. «در هر صورت اونها خیلی قشنگ
 هستن، زیبا و غمگین.» چشمانش روی چشم‌های من ثابت بود و نگاهم را در خود غرق می‌کرد، دستش را
 دراز کرد و انگشتانم را گرفت. «فکر می‌کنی الان می‌تونی بایستی؟»

و من ایستادم. در حالی که به هیچ چیز جز چشمان قهوه‌ای او نگاه نمی‌کردم، قدم به بیرون وان گذاشتم. و او
 مرا به بیرون از حمام و دوباره به سمت زندگی هدایت کرد.

فصل بیست و ششم – گریس

۳۷ درجه غارتوایت

نمی‌توانستم افکارم را متمرکز کنم. در آشپزخانه ایستادم و به عکس‌هایی از افراد خندان که روی کابینت‌ها چسبانده شده بود خیره شدم – عکس‌هایی از اعضای گروه که در فرم انسان بودند. در حالت عادی، در بین آنها می‌گشتم تا چهره سم را پیدا کنم، اما دائماً شکل خمیده‌ی بدنش در وان جلوی چشمم بود و می‌توانستم وحشت را در صدایش بشنوم. تصویر او در جنگل مدام در ذهنم تکرار می‌شد که درست قبل از آنکه بفهمم چه داشت بر سرش می‌آمد، چگونه بر خود می‌لرزید.

ماهی تابه. قوطی سوپ آماده. نان در فریزر. قاشق. کاملاً واضح بود کسی که آشپزخانه بک را پر کرده بود با برنامه و روش زندگی خاص گرگینه‌ها آشنا بوده است؛ قوطی‌های کنسرو آماده و غذاهای بسته بندی شده با ماندگاری طولانی. مواد لازم برای سر هم بندی یک شام سریع را روی پیشخوان چیدم و سعی کردم خودم را وادار به تمرکز روی کاری که در دست داشتم بکنم.

در اتاق بغلی سم در زیر یک پتو روی کاناپه نشسته بود. لباس‌هایش در حال شستشو در ماشین لباسشویی بودند. شلوار من همچنان خیس بود، اما هنوز زمان شستن آن نشده بود. در حالی که یکی از شعله‌های گاز را برای سوپ روشن می‌کردم، سعی کردم روی دستگیره‌ی سیاه و چرب و سطح آلومینیومی درخشان اجاق گاز تمرکز کنم.

اما در عوض سم را به یاد آوردم که با چشمان تهی و بی‌روح روی زمین به حالت تشنج افتاده بود و به یاد لحظه‌ای افتادم که وقتی متوجه شد دارد خودش را گم میکند، همچون یک حیوان ناله‌ای سر داد.

زمانی که سوپ را از قوطی به داخل ماهی تابه می‌ریختم، دستهایم می‌لرزید.

داشتم متلاشی میشدم .

باید خودم را جمع و جور می‌کردم .

وقتی داشتم او را به داخل وان پرت می‌کردم – احتمالاً درست مانند زمانی که والدینش این کار را کرده بودند – نگاهی که در چهره داشت را دیدم .

وای خدای من ، نمی‌توانستم راجع به آن فکر کنم . هنگامیکه در یخچال را باز کردم از دیدن ظرف شیر، تنها ماده غذایی فاسد شدنی که در خانه پیدا کرده بودم ، متعجب شدم . وجود آن ظرف شیر چنان نامناسب و غیرمنتظره بود که فکرم را کاملاً به خود معطوف کرد . پس از آنکه تاریخ انقضا را چک کردم – تنها سه هفته از آن گذشته بود – شیر بد بو و فاسد شده را در سینک خالی کردم و با ابروهای در هم کشیده به دنبال علائم دیگری گشتم که نشان دهد اخیراً شخصی اینجا زندگی می‌کرده است .

وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم تا به سم یک کاسه سوپ و مقداری نان تست بدهم ، او همچنان روی کاناپه کز کرده بود . با نگاهی غمگین‌تر از همیشه آنها را از دستم گرفت . « حتماً فکر می‌کنی من یه موجود عجیب و غریبم . »

در مقابلش روی یک صندلی چهارخونه نشستم ، پاهایم را زیر بدنم جمع کردم و کاسه ی سوپم را نزدیک سینهام نگه داشتم تا گرم شوم . سقف اتاق نشیمن بسیار بلند بود و در نتیجه اتاق هنوز سرد بود . گفتم : « واقعاً متأسفم . »

سم سرش را تکان داد . « این تنها کاری بود که می‌تونستی بکنی . فقط من نباید اونطوری کنترلم رو از دست می‌دادم . »

با به خاطر آوردن صدای برخورد سرش با دیوار و انگشتان بازش ، که در هنگام افتادن به داخل وان به هوا بلند شده بودند ، بر خود لرزیدم .

سم که تکه‌ای کوچک از نان تستش را می‌خورد به من نگاه کرد و گفت: «کارت واقعاً عالی بود.» ظاهراً داشت گفته‌اش را بررسی می‌کرد، و بعد مجدداً تکرار کرد: «کارت واقعاً عالی بود. آیا تو—» لحظه‌ای مکث کرد و سپس به چند قدم فاصله‌ای که بین من و خودش وجود داشت نگاه کرد. چیزی در نگاه او بود که باعث میشد فضای خالی کنارش در روی کاناپه به طرز رنج آوری به چشم بیاید.

گفتم: «من ازت نمی‌ترسم. این چیزیه که داری بهش فکر میکنی؟ فقط فکر کردم شاید بخوای موقع غذا خوردن اطراف آرنجت آزاد باشه.»

راستش، در هر موقعیت دیگری با خوشحالی به زیر پتو می‌خزیدم تا نزدیک او باشم — مخصوصاً اینکه با شلوار گرمکن قدیمی‌ای که از اتاقش برداشته بود فوق‌العاده سکسی و جذاب به نظر می‌رسید. اما الآن تنها نیاز داشتم به افکارم نظم و ترتیب بدهم و فکر نمی‌کردم با نشستن کنار او بتوانم این کار را بکنم.

سم لبخند زد، آسودگی خاطر در چهره‌اش نمایان بود. «سوپس خیلی خوبه.»

«ممنون.» در حقیقت آنقدرها هم خوب نبود، بی‌مزه بود و میشد طعم قوطی کنسرو را کاملاً احساس کرد. اما من به قدری گرسنه بودم که برایم اهمیتی نداشت. اینکه مشغول غذا خوردن بودم و به چیزی فکر نمی‌کردم باعث میشد تصویر سم در وان حمام در ذهنم کمرنگ شود.

برای اینکه او را وادار به حرف زدن کنم تا صدای انسانی‌اش را بشنوم، گفتم: «درباره این مسئله‌ی ترکیب ذهن برام حرف بزن.»

سم غذایش را قورت داد. «درباره چی؟»

«گفتی وقتی که گرگ بودی جنگل رو بهم نشون دادی. و اینکه گرگ‌ها اینطوری با هم حرف می‌زنن. بیشتر درباره‌اش بگو. می‌خوام بدونم چه طوریه.»

سم به جلو خم شد تا کاسه‌اش را روی زمین بگذارد. وقتی دوباره نشست و به من نگاه کرد، صورتش خسته

به نظر می‌رسید. «اینطوری که تو میگی نیست.»

گفتم: «من که نگفتم طور خاصیه! چه طوری نیست؟»

در پاسخ گفت: «این یک قدرت خارق العاده نیست. مثل یه امتیازه که ما رو تسلی میده.» وقتی دید فقط به او خیره شده‌ام اضافه کرد: «این تنها راهیه که واسه ارتباط داریم. نمی‌تونیم کلمات رو به خاطر بیاریم. حتی اگر هم به یاد می‌آوردیم نمی‌تونیم بیانسون کنیم. بنابراین تمام اونچه که داریم همین تصاویر کوچیکیه که برای هم می‌فرستیم. مثل یه کارت پستال.»

«می‌تونی الان یه تصویر واسم بفرستی؟»

سم روی کاناپه لم داد و پتو را دور خود محکم‌تر کرد. «الآن که خودم هستم حتی یادم نمیاد چطور این کارو بکنم. تنها زمانی این کار رو می‌کنم که به شکل گرگ هستم. وقتی می‌تونم از کلمات استفاده کنم چرا باید به اون تصاویر نیاز داشته باشم؟ الان می‌تونم هرچی می‌خوام بهت بگم.»

خواستم بگویم ولی کلمات کافی نیستند، اما حتی فکر کردن در موردش باعث میشد درد غریبی حس کنم. در عوض گفتم: «اما وقتی اون جنگل رو به من نشون دادی، من گرگ نبودم. پس گرگ‌ها می‌تونن وقتی بقیه اعضای گروه انسان هستن با اونها حرف بزنن؟»

چشمان خسته و خواب‌آلود سم روی صورتم متمرکز شدند. «نمی‌دونم. فکر نمی‌کنم هیچوقت روی کسی دیگه امتحان کرده باشم. فقط گرگ‌ها.» دوباره گفت: «اصلاً چرا باید لازم میشد؟»

در لحنش تلخی و خستگی وجود داشت. کاسه‌ام را روی میز گذاشتم و روی کاناپه کنارش نشستم. او پتو را بلند کرد تا بتوانم خودم را به او بچسبانم. سپس پیشانی‌اش را روی پیشانی من گذاشت و چشمانش را بست. برای مدتی طولانی در همان وضعیت ماند و بعد مجدداً چشم‌هایش را باز کرد.

با صدایی آهسته گفت: «تنها چیزی که برام اهمیت داشت این بود که راه خونه رو به تو نشون بدم.» نفسش

لب‌هایم را گرم می‌کرد. «می‌خواستم مطمئن بشم وقتی تغییر حالت دادی، می‌دونی چطور منو پیدا کنی.»
 انگشتانم را روی آن بخش از سینه‌عریانش که از بالای یقه‌گشاد گرمکن نمایان بود کشیدم. وقتی حرف زد
 صدایم کمی می‌لرزید. «خب، پیدات کردم.»

صدای خشک کن از پایین سالن به گوش رسید، صدای عجیبی که در این خانه‌ی خالی، نشانگر فعالیت بود.
 سم پلک زد و خود را عقب کشید. «باید لباسامو بردارم.» دهانش را باز کرد تا چیز دیگری بگوید، اما در
 عوض صورتش سرخ شد.

گفتم: «لباسات که جایی نمیرن.»

سم گفت: «ما هم جایی نخواهیم رفت، آگه نتونیم در! ماشینت رو باز کنیم و کلیدا رو برداریم. فکر می‌کنم
 بهتره زودتر اینکارو بکنیم تا اینکه بذاریم دیر بشه. مخصوصاً اینکه تو باید انجامش بدی. من نمی‌تونم برای
 مدت طولانی بیرون وایسم.»

با بی‌میلی خود را عقب کشیدم تا او بایستد. سم درست مثل رئیس قبایل در زمان‌های قدیم پتو را دور خود
 نگه داشته بود. می‌توانستم شانه‌های خوش فرمش را زیر پتو ببینم و دوباره حسی که از لمس پوستش در زیر
 انگشتانم ایجاد میشد فکر می‌کردم. سم دید که دارم به او نگاه می‌کنم. قبل از اینکه در میان راهرو تاریک
 ناپدید شود، برای مدتی کوتاه مستقیماً به هم نگاه کردیم.

احساسی از گرسنگی و نیاز به درونم چنگ می‌زد.

پس از رفتن سم روی کاناپه نشستم و به این فکر کردم که آیا به دنبال او به اتاق لباسشویی بروم یا نه، تا اینکه
 عقلم بر من پیروز شد. بشقاب‌ها را به آشپزخانه بردم و دوباره به اتاق نشیمن برگشتم تا اشیاء روی طاقچه
 شومینه را بررسی کنم. می‌خواستم خوب با گرگینه‌ای که سم او را بک می‌نامید آشنا شوم، گرگینه‌ای که
 صاحب این خانه بود، همان کسی که سم را بزرگ کرده بود.

اتاق نشیمن نیز مانند بخش بیرونی خانه راحت و خودمانی به نظر می‌رسید. همه جا پر از پارچه‌های شطرنجی، رنگ قرمز سیر و طرح‌های چوبی بود. یکی از دیوارها تماماً از پنجره‌های بلند تشکیل شده بود، و شب تاریک زمستانی بدون اجازه وارد اتاق شده بود. به پنجره پشت کردم و به عکسی که روی طاقچه شومینه بود نگاه کردم: گروهی از چهره‌های خندان که خیلی آسوده و راحت جلوی دوربین ژست گرفته بودند. به یاد عکس خودم ریچل و الیویا افتادم و پیش از آنکه روی افراد در عکس تمرکز کنم، احساس کمبود و فقدان، درد ناگهانی و شدیدی در وجودم ایجاد کرد. از بین ۶ نفری که در عکس بودند، چشمانم بلافاصله سم را پیدا کرد. در این عکس کم سن‌تر بود و پوستی آفتاب سوخته‌ی تابستانی داشت. تنها دختری که در عکس بود کنار سم ایستاده بود، تقریباً هم سن و سال او بود، موهای بلوند سفیدش تا پایین تر از شانه‌اش می‌رسید. او تنها کسی بود که به دوربین لبخند نمی‌زد. در عوض چنان مشتاقانه به سم نگاه می‌کرد که وجودم را می‌لرزاند.

تماسی نرم و آرام روی گردنم باعث شد با حالتی دفاعی بچرخم. سم که دستانش را بالا برده بود، خنده کنان به عقب پرید. گفت: «آروم باش!»

احساس حماقت می‌کردم. غرشی که داشت در گلویم شکل می‌گرفت را فرو بردم و با دستم آن قسمت از گردنم را که او بوسیده بود و هنوز کمی غلغلکم می‌شد را مالیدم. گفتم: «باید یه صدایی از خودت دربیاری.» هنوز نسبت به آن دختر ناشناس که کنار سم ایستاده بود حس کینه توزانه‌ای داشتم. به عکس اشاره کردم.

«اون کیه؟»

سم دستانش را پایین آورد و پشت من ایستاد، بازوهایش را دور کمرم قرارداد. لباسش بوی تمیزی و صابون میداد، به دلیل اینکه تا مرز تغییر حالت پیش رفته بود، پوستش اندکی بوی گرگ در فضا پخش می‌کرد. سرش را روی شانه‌ام گذاشت و گونه‌اش را به گونه‌ی من چسباند. «شلیبی.»

لحن صدایم را آهسته و ملایم نگه داشتم: «اون خوشگله.»

سم با صدایی آرام و در عین حال وحشی غرولندی کرد که اشتیاق و آرزومندی را در وجودم شعله ور ساخت.

لب‌هایش را به گردنم فشرد ، اما نمیشد گفت که یک بوسه بود . « می‌دونی ، قبلاً ملاقاتش کردی . »

فهمیدنش کار شاقی نبود . گفتم : « همون گرگ ماده‌ی سفید . » سپس چون می‌خواستم بدانم پرسیدم : « چرا اونطوری به تو نگاه می‌کنه ؟ »

او گفت : « اوه ، گریس ، » و لب‌هایش را از روی گردنم برداشت . « نمی‌دونم. اون- نمی‌دونم . اون فکر میکنه عاشق منه . یعنی می‌خواد که عاشق من باشه . »

پرسیدم : « چرا ؟ »

خنده‌ای کوتاه سر داد که حاکی از خوشحالی نبود . « چرا اینقدر سؤالای سخت می‌پرسی ؟ نمی‌دونم . فکر کنم چون قبل از اومدن به گروه اون زندگی خیلی بدی داشت . شلیبی گرگ بودن رو دوست داره . دوست داره بقیه اون رو در بین خودشون بپذیرن . شاید وقتی دید رابطه من و بک خیلی نزدیکه ، با خودش فکر کرد آگه با من باشه بیشتر مقبولیت پیدا میکنه . »

گفتم : « میشه فقط به خاطر کسی که هستی عاشقت شد . »

بدن سم در پشت سرم راست شد . « اما علاقه شلیبی به خاطر خودم نیست . یه جور... شیفتهگی! غیرعاقلا نه‌اس. »
گفتم : « منم شیفته ی تو ام . »

سم نفس عمیقی بیرون داد و از من دور شد .

آهی کشیدم و گفتم : « ... لازم نبود ازم فاصله بگیری . »

« دارم سعی می‌کنم آقا و نجیب باشم . »

بدنم را به عقب کج کردم تا به او تکیه دهم ، به چشم‌های نگرانش لبخند زدم . « لازم نیست خیلی سخت تلاش

کنی . «

نفسش را تو داد ، برای مدتی طولانی صبر کرد و سپس با احتیاط درست در زیر استخوان فک ، گردنم را بوسید . در میان بازوهایش چرخیدم تا بتوانم لب‌هایش را که هنوز به طرز مسحورکننده‌ای مردد بودند ببوسم .

زیر لب گفتم : « داشتم به یخچال فکر می‌کردم . »

سم بدون اینکه از آغوشم خارج شود ، اندکی خود را عقب کشید ، فقط اندکی . گفت : « داشتی به یخچال فکر می‌کردی ؟ »

« آره . داشتم به این فکر می‌کردم که تو نمی‌دونستی آیا برای زمستون برق اینجا وصل هست یا نه . اما وصله. »
 اخم‌هایش را در هم کشید و من با دستم چین بین ابروهایش را صاف کردم .

گفتم : « کی پول برق رو میده ؟ بک ؟ » وقتی با حرکت سر تأیید کرد ، ادامه دادم : « سم ، تو یخچال شیر بود . فقط چند هفته از تاریخ انقضاش گذشته بود . یه نفر اینجا بوده . اخیراً . »

دستان سم در دور کمرم شل شده بود و چشمان غمگینش ، غمگین‌تر از قبل بودند . حالت چهره‌اش گنگ و نامشخص بود ، صورتش همچون کتابی بود که به زبانی بیگانه نوشته شده باشد .

می‌خواستم مجدداً او را از فکر و خیالش به سمت خودم بازگردانم . گفتم : « سم . »

اما بدنش راست و خشک شده بود . گفت : « باید بیرمت خونه . پدر و مادرت نگران میشن . »

خنده‌ای کوتاه و تلخ کردم . « آره مطمئنم نگران میشن . چی شده ؟ »

سم سرش را تکان داد ، اما کاملاً مشخص بود که چیزی حواسش را پرت کرده . گفت : « هیچی . یعنی ، هیچی که نه . روز واقعاً سختی داشتیم ، همین . من فقط فکر کنم خسته‌ام . »

واقعاً هم خسته به نظر می‌رسید ، چیزی تاریک و حزن آور در چهره‌اش وجود داشت . در عجب بودم که آیا اینکه تا مرز تغییر حالت رفته بود روی او تأثیر گذاشته ، و یا اینکه من نباید درباره شلیبی و بک حرفی می‌زدم .

« پس تو هم با من میای خونه . »

با چانه‌اش به خانه‌ای که در آن بودیم اشاره کرد .

گفتم : « یالا دیگه ، من هنوزم می‌ترسم تو یهو ناپدید بشی . »

« من ناپدید نمی‌شم . »

بی‌اختیار لحظه‌ای را به خاطر آوردم که روی زمین در راهرو به خود می‌پیچید و یاد صدای آهسته‌ای افتادم که در هنگام تقلا برای انسان ماندن از خود ایجاد میکرد . « نمی‌توننی قول بدی . من نمی‌خوام برم خونه . مگه اینکه تو هم باهام بیای . »

سم غرولندی کرد . کف دستانش را روی پوست عریانی که از ی پایین تی شرتم بیرون بود کشید ، ردّ انگشتان شستش اثری از اشتیاق در پهلوهایم برجای می‌گذاشت . « وسوسه‌ام نکن . »

چیزی نگفتم . تنها در آغوشش ایستادم و به او زل زدم .

سرش را به شانهام فشرد و دوباره ناله کرد . « وقتی با تو هستم خیلی سخته که مراقب رفتارم باشم . » سرش را بلند کرد . « نمی‌دونم اصلاً درسته که باهات بمونم یا نه . خدا جون ، آخه مگه تو چند سالتنه ؟ همش هفده سال . »

ناگهان احساسی تدافعی پیدا کردم . گفتم : « و تو خیلی سن بالایی ، آره ؟ »

« هجده ، » طوری گفت انگار مسئله‌ای ناراحت کننده بود . « حداقل من به سن قانونی رسیدم . »

با اینکه چیز خنده داری وجود نداشت ، از ته دل خندیدم . احساس می‌کردم گونه‌هایم داغ شده‌اند . قلبم به

شدت در سینه می‌کوبید. «داری با من شوخی می‌کنی؟»

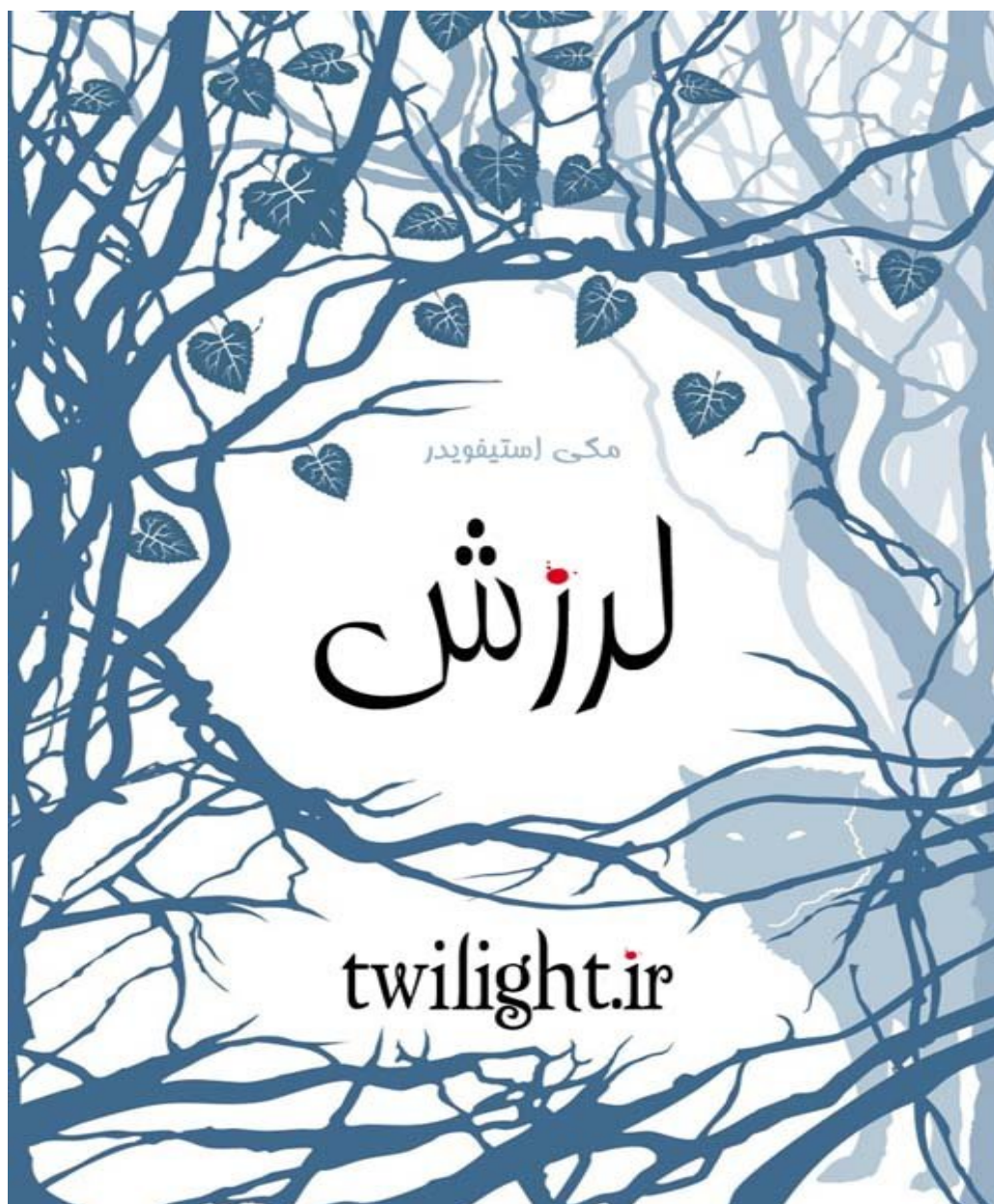
«گریس، شنیدن اسمم تپش قلبم را آهسته‌تر کرد سم بازویم را گرفت و ادامه داد: «من فقط می‌خوام همه چیز رو درست انجام بدم، باشه؟ من فقط همین یک فرصت رو دارم که کار درست رو در رابطه با تو انجام بدم.»

به او خیره شدم. جز صدای خش خش برگ‌هایی که به پنجره‌ها برخورد می‌کردند، صدای دیگری در اتاق شنیده نمی‌شد. با خود فکر می‌کردم در آن لحظه که صورتم رو به بالا بود و به سم نگاه می‌کردم، چهره‌ام چگونه به نظر می‌رسید؟ آیا همان نگاه خیره و مشتاقانه‌ای را داشتم که شلبی در عکس داشت؟ شیفتگی؟

هجوم شب سرد از پنجره کنارمان محسوس بود، تهدیدی که امشب به طور ناگهانی جدی شده بود. مسئله هوس یا اشتیاق نبود. بلکه مسئله بیم و هراس بود.

گفتم: «خواهش می‌کنم همراه من برگرد.» نمی‌دانم اگر قبول نمی‌کرد چه می‌کردم. تحملش را نداشتم که فردا به اینجا برگردم و او را به شکل یک گرگ پیدا کنم.

احتمالاً سم هم این را در چشمانم دید، چون سرش را به علامت تأیید تکان داد و دیلم را برداشت.



تمام حقوق این اثر متعلق به مترجمین و وبسایت مذکور میباشد.

گرگ‌های مِرسی فالز : لرزش (Shiver)

نویسنده : مگی استیفویدر

سرپرست ترجمه : یاسمین جهانبخش

مترجمین این فصول : شیرین فیض

بازبینی نهائی متن : افشین موسوی ، شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین بار از وبسایت فارسی توآیلایت (twilight.ir)



فصل بیست و هفتم – سم

۳۸ درجه فارنهایت

والدین گریس خانه بودند .

گریس گفت : « هیچ وقت خونه نیستن ، » صدایش مشخصاً آزرده‌گی او را ابراز می‌کرد . اما آنها آنجا بودند ، یا حداقل اتومبیل‌هایشان که بود .

گریس گفت : « حتی بهش فکر نکن که بگی 'من که بهت گفتم' . من می‌رم داخل بیینم کجان ، بعدش بر می‌گردم بیرون واسه گزارش . »

تصحیح کردم : « منظورت اینه که میری واسه من گزارش بیاری ؟ » ماهیچه‌هایم را سفت کردم تا از لرزششان جلوگیری کنم . چه از شدت استرس بود یا وحشت از سرما ، نمی‌دانستم .

گریس در حالی که چراغ‌های جلوی ماشین را خاموش می‌کرد ، جواب داد : « آره ، همون . الان بر می‌گردم . » او را تماشا کردم که در خانه دوید و من روی صندلی‌ام به پایین خزیدم . اصلاً باورم نمی‌شد که در وسط یک شب سرد منجمد کننده در ماشینی مخفی شده بودم ، در انتظار دختری که دوان دوان بازگردد و به من بگوید که منطقه آزاد است تا بروم و در اتاقش بخوابم . نه هر دختری . آن دختر . گریس بود .

او جلوی در جلویی ظاهر شد و اشاره‌ی پیچیده‌ای کرد . یک دقیقه طول کشید تا متوجه شوم منظورش این است که برانکو را خاموش کنم و داخل بروم . این کار را کردم . با آخرین سرعت ممکن از اتومبیل بیرون رفتم و بی سر و صدا از راهروی جلویی بالا رفتم ، سرما پوست بدون پوشش را گزید . بدون اینکه حتی اجازه‌ی مکث به من بدهد ، گریس مرا هل داد ، در حین اینکه در را می‌بست مرا روانه‌ی پایین هال کرد و به طرف آشپزخانه رفت .

او در اتاق دیگر با صدای بلند اعلام کرد : « کوله پشتیم رو یادم رفته بود ، »

از اینکه حواسشان پرت صحبت بود استفاده کردم تا دزدکی به اتاق خواب گریس بروم و در را به آرامی بستم. داخل خانه راحت، سی درجه گرم‌تر از بیرون بود، حقیقتی که به خاطرش بسیار شکرگزار بودم. هنوز می‌توانستم لرزش عضلاتم را به خاطر رفتن در هوای بیرون احساس کنم؛ احساس در وسط گیر افتادنی که از آن متنفر بودم.

سرما مرا خسته کرده بود و نمی‌دانستم گریس چقدر پیش والدینش می‌ماند، بنابراین بدون اینکه چراغ را روشن کنم خودم رو روی تخت کشیدم. در آنجا در نور ضعیف ماه نشسته بودم، روی بالش‌ها تکیه دادم، انگشتان یخ زده‌ام را می‌مالیدم تا دوباره زندگی در آنها به جریان بیافتد. از راه دور به صدای گریس که از هال پایین می‌آمد گوش سپردم. او و مادرش گفتگوی دوستانه‌ای در مورد فیلم رماتیک کم‌دی‌ای که تلویزیون داشت پخش می‌کرد داشتند. قبلاً متوجه شده بودم که گریس و خانواده‌اش هیچ مشکلی در مورد حرف زدن در مورد چیزهای بی‌اهمیت ندارند. انگار ظرفیت بی‌پایانی داشتند برای اینکه با هم درباره‌ی موضوعات سطحی بخندند، اما حتی یک بار هم نشنیده بودم که در باره‌ی یک چیز با معنی حرف بزنند.

این برای من که با گروه گرگ‌ها زندگی کرده بودم خیلی عجیب بود. از زمانی که بک مرا زیر بال و پرش گرفته بود، خانواده مرا احاطه کرده بودند، که بعضی اوقات خفقان‌آور می‌شد و بک هیچ وقت توجه بی‌شاعبه‌اش را وقتی که به آن نیاز داشتم از من دریغ نکرده بود. فکر کرده بودم آن را همیشه خواهم داشت، اما حالا حس می‌کردم که لوس شده‌ام.

وقتی که دستگیره‌ی در بی صدا چرخید داشتم از روی تخت بلند می‌شدم. خشکم زد، کاملاً بی‌حرکت ماندم و بعد، وقتی صدای نفس‌های گریس را شناختم نفس راحتی کشیدم. او در را پشتش بست و به طرف پنجره برگشت.

در نور اندک دندان‌هایش را دیدم. نجوا کرد: «تو اینجا ای؟»

«پدر مادرت کجان؟ قصد ندارن بیان اینجا و به من شلیک کنن؟»

گریس ساکت شد. بدون صدایش در سایه‌ها، او برایم نامرئی بود.

می‌خواستم چیزی بگویم تا این لحظه‌ی عجیب ناراحت را بشکنم که او گفت: «نه، اون‌ها طبقه‌ی بالان.»

مامان داره بابا رو مجبور می کنه که بشینه تا نقاشیش رو کنه . واسه همین آزادی بری دندون هاتو رو مسواک بزنی و این چیزها . اگه سریع انجامش بدی . فقط با یه صدای زیر آواز بخون ، تا فکر کنن منم . « صدایش موقع گفتن کلمه ی بابا سخت شد ، هرچند نمی توانستم چرایش را تصور کنم .

تصحیح کردم : « منظورت یه صدای بی آهنگه ؟ »

گریس در راه میز توالنش از کنار من گذشت و ضربه ی محکمی به باسنم زد . « فقط برو . »

کفش هایم را در اتاق او رها کردم ، آهسته از راهرو پایین رفتم تا به حمام طبقه ی پایین بروم . در آنجا فقط یک دوش ایستاده بود ، از این موضوع واقعاً قدردانی می کردم و گریس مطمئن شده بود که پرده ی حمام کشیده شده تا من در هر حال مجبور نشوم داخل آن را نگاه کنم .

با مسواک او دندان هایم را مسواک زدم . سپس آنجا ایستادم ، یک نوجوان لاغر اندام با تیشرتی که گریس از پدرش قرض گرفته بود ، به موهای لخت و چشم های زردم در آینه نگاه کردم . چکار داری می کنی ، سم ؟

چشم هایم را بستم ، انگار مخفی کردن مردمک آنها که حتی وقتی انسان بودم هم بسیار گرگ مانند بودند ، حقیقت وجودم را عوض می کرد . فن گرم کننده ی مرکزی چرخید و لرزه ی نامحسوسی در پاهای برهنه ی من ایجاد کرد ، به یادم آورد که این تنها چیزی است که مرا در این فرم انسانی نگه می داشت . شب های اول ماه اکتبر همین حالا هم به اندازه ای سرد بودند که پوست مرا از من بدرند و تا ماه بعد ، روزها هم همین طور می شدند . می خواستم چکار کنم ؟ تمام زمستان در خانه ی گریس مخفی شوم و از چیز جنبنده ای وحشت کنم ؟

دوباره چشم هایم را باز کردم ، انقدر در آینه به آنها خیره شدم که حالت و رنگ آنها دیگر معنایی نداشت . در عجب بودم که گریس در من چه می دید ، چرا او را مجذوب کرده بودم . من بدون پوست گرگم چه بودم ؟ یک پسر که انقدر از کلمات پر شده بود که از سرش بیرون می ریختند .

الان هر عبارت ، هر شعری که در من بود به یک کلمه ختم می شد : عشق .

باید به گریس می گفتم که امسال سال آخرم بود .

به دقت در راهرو به دنبال نشانه ای از والدین او نگاه کردم و داخل اتاق خواب برگشتم ، جایی که گریس

پیش‌تر به تخت رفته بود، و بدن لطیفش را زیر ملافه‌ها جمع کرده بود. برای یک لحظه اجازه دادم افسار تخیلاتم از دستم در این اندیشه که چه پوشیده بود بروند. یک خاطره‌ی مبهم از زمان گرگ بودنم از او داشتم که یک صبح بهاری از تخت بیرون آمد، در حالی که فقط یک تی‌شرت خیلی بزرگ به تن داشت و همچنان که از زیر ملافه‌ها بیرون می‌خزید پاهای بلندش نمایان بودند. به قدری شهوت انگیز بود که قلبم به درد آمد.

فوراً بخاطر فانتزی بافی‌ام خجالت زده شدم. برای چند دقیقه همین طور در امتداد تخت قدم زدم، به رگبارهای سرد و ریسمان‌های لخت و چیزهای دیگری که گریس نبودند فکر کردم تا حواسم پرت شود.

او زمزمه کرد: «هی»، صدایش گرفته بود انگار که خوابش برده بود. «داری چیکار می‌کنی؟»

در حالی که گونه‌هایم سرخ می‌شدند، گفتم: «هیشش... ببخشید بیدارت کردم. فقط تو فکر بودم.»

جوابش با خمیازه‌ای شکسته شد. «پس دیگه فکر نکن.»

از تخت بالا رفتم، لبه‌ی تشک ماندم. چیزی در مورد امروز عصر مرا تغییر داده بود- زمانی که گریس مرا در بدترین حالت دیده بود، بی‌حرکت در وان حمام، آماده برای تسلیم شدن. امشب تختخواب برای فرار کردن از عطر او به نظر خیلی کوچک می‌آمد. آهنگ صدای خواب آلودش، گرمای بدنش... از روی احتیاط یک مشت پتو را بین خودمان قرار دادم و سرم را روی بالش گذاشتم. ای کاش شک و تردید از من پرواز می‌کرد و دور می‌شد و می‌گذشت خوابم ببرد.

گریس دستش را دراز کرد و با انگشتانش شروع به نوازش موهایم کرد. چشم‌هایم را بستم و اجازه دادم که او مرا دیوانه کند. او به صورتم دست می‌کشد / این خطوط اشکالی را می‌سازند که هیچ چیز جایشان را نمی‌گیرد / آن من دیگری که در درون نگه می‌دارم / وقتی با تو دراز کشیده‌ام، با تو دراز کشیده‌ام. او گفت: «موهاتو دوست دارم،»

هیچ چیزی نگفتم. به ملودی‌ای فکر می‌کردم که روی شعر داخل سرم بنشیند.

او زمزمه وار گفت: «راجع به امشب متاسفم. نمی‌خواستم از مرز ردت کنم.»

همچنان که انگشتانش دور گوش‌ها و گردن من پیچید آهی کشیدم. «فقط خیلی سریع داره پیش میره. من

می‌خوام که تو - « می‌خواستم بگویم که مرا دوست داشته باشی اما صبر کردم ، چون این به نظر گستاخانه می‌آمد - « بخوای که با من باشی . آگه تا ابد هم قسمت نمی‌شد باز می‌خواستمش . اما حتی فکرش رو هم نمی‌کردم که واقعاً اتفاق بیفته . « حس می‌کردم فضا خیلی سنگین شده ، بنابراین اضافه کردم : « هر چی نباشه، من یه موجود اسطوره‌ایم . از نظر تکنیکی نباید وجود داشته باشم . »

گریس خندید ، آرام ، فقط برای من . « پسره‌ی دیوونه . تو برای من خیلی واقعی‌ای . »

زمزمه کردم : « تو هم برای من واقعی هستی . »

در آن تاریکی مکث بلندی ایجاد شد .

بالاخره با صدایی که به سختی شنیده می‌شد ، گفت : « آرزومه که ای کاش تغییر می‌کردم . » چشم‌هایم را باز کردم ، احتیاج داشتم که حالتی که چهره‌اش پیدا کرده بود را موقع زدن این حرف ببینم . از هر حالت دیگری که تا به حال به صورتش دیده بودم توصیف ناپذیرتر بود : پر از غمی بی حد و اندازه ، لب‌هایش طور آرزومندی پایین رفته بودند .

به سمتش رفتم ، با دستم هر دو طرف صورتش را گرفتم . « اوه نه ، تو اینو نمی‌خوای ، گریس . نه ، تو نمی‌خوای . »

او سرش را روی بالش تکان داد . « وقتی صدای زوزه می‌شنوم خیلی احساس بدبختی می‌کنم . تابستونا وقتی غیبت می‌زد حس وحشتناکی داشتم . »

گفتم : « اوه ، فرشته‌ی من ، آگه می‌تونستم خیلی دلم می‌خواست که با خودم می‌بردمت . » در همان بین از اینکه کلمه‌ی فرشته از دهانم خارج شد غافلگیر شده بودم و اینکه حس می‌کردم صدا زدن او با این کلمه چقدر صحیح است . یک دستم را در موهای او فرو بردم ، انگشت‌هایم در طره‌هایش گره خوردند . « اما تو این رو نمی‌خوای . من هر سالی که می‌گذره بیشتر خودمو از دست می‌دم . »

صدای گریس عجیب بود . « بهم بگو چه اتفاقی میافته ، آخرش . »

یک دقیقه طول کشید تا منظورش را دریابم . « اوه، آخرش . » هزار راه برای گفتنش به او وجود داشت ، هزار

راه برای آب و رنگ دادنش . گریس آن نوع خوش آب و رنگی که در اول یک این را برای من گفته بود نمی خرید ، بنابراین رک و راست گفتم . « من خودم می شوم - انسان می شوم - هر سال بعد از بهار . و یک سال می رسه که - به گمونم دیگه تغییر پیدا نمی کنم . این رو دیدم که برای گرگ های پیرتر اتفاق می افتد . یک سال ، اون ها دیگه دوباره انسان نمی شن ، و فقط... یه گرگن . و یه چند سالی از گرگ های عادی بیشتر زندگی می کنن . اما بازم - شاید ، پونزده سال باشه . »

« چطور می تونی راجع به مرگ خودت اونجوری حرف بزنی ؟ »

به او نگاه کردم ، چشمانش در نور اندک می درخشیدند . « دیگه چطور می تونم درباره حرف بزنی ؟ »

« یه جوری که انگار افسوسش رو می خوری . »

« روزی نیست که افسوسش رو نخورم . »

گریس ساکت بود ، اما حس می کردم دارد حرفی که زدم را پردازش می کند ، بطور واقع گرایانه همه چیز را در سرش سر جای مناسب آن می گذارد . « تو وقتی تیر خوردی گرگ بودی . »

دلم می خواست انگشت هایم را روی لبانش بفشارم و کلماتی که ادا می شدند را به دهانش برگردانم . خیلی زود بود . نمی خواستم او حالا حالاها این را بگوید .

اما گریس ادامه داد ، صدایش آهسته بود . « امسال گرم ترین ماه هارو از دست دادی . وقتی تیر خوردی اونقدر هوا سرد نبود . سرد بود ، اما نه به سردی زمستون . اما تو یه گرگ بودی . امسال کی انسان بودی ؟ »

زیر لب گفتم : « یادم نیاد . »

« اگه تیر نمی خوردی چی ؟ دوباره کی خودت می شدی ؟ »

چشم هایم را بستم . « نمی دونم ، گریس . » این لحظه ی فوق العاده برای گفتن به او بود . امسال سال آخر منه . اما نمی توانستم این را بگویم . هنوز نه . یک لحظه ی دیگر می خواستم ، یک ساعت بیشتر ، یک شب دیگر برای اینکه وانمود کنم این پایانش نیست .

گریس نفس آهسته و لرزانی را به درون کشید و چیزی در طریقی که این کار را کرد باعث شد متوجه شوم که یکجوری، و تا حدی، او می‌داند. او در تمام این مدت می‌دانست.

او گریه نمی‌کرد، اما فکر کردم که ممکن بود اشک من جاری شود.

گریس انگشتانش را در موهای من برگرداند و دست من، در موی او بود. بازوهایمان در زندانی از پوست روی هم فشرده شد. هر تکان جزئی در برابر دستش بارقه‌ای از عطر او را در هوا پخش می‌کرد، ترکیبی از بوی گل و سوسه انگیز صابون، عرق ناپیدا و، خواستن من.

در عجب بودم که آیا می‌دانست عطرش چقدر مرا روشن می‌کند؛ چطور وقتی احساسش را با صدای بلند بیان نمی‌کرد، به من می‌گفت که چه حسی دارد.

معلوم بود که دیده بودم، به همان اندازه‌ای که من هم این کار را می‌کردم، او گهگاهی هوا را می‌بویید. باید می‌دانست که همین حالا داشت مرا دیوانه می‌کرد، که هر تماس پوستش روی پوست من به سوزش می‌افتاد، برق را از سرم می‌پراند. هر تماس، واقعیت زمستان در پیش رو را عقب‌تر می‌راند.

انگار برای اینکه ثابت کند حق با من است، گریس نزدیک‌تر شد، با پا پتو را از بینمان کنار زد، دهانش را روی دهان من فشرد. گذاشتم لب‌هایم را از هم باز کند، با چشیدن نفسش آهی کشیدم. وقتی بازوهایم را دور او حلقه کردم، آه تقریباً بی‌صدایش را شنیدم. تک تک حس‌هایم دوباره و دوباره در گوشم می‌خواندند تا به او نزدیک‌تر شوم و نزدیک‌تر شوم، تا جایی که می‌شد نزدیک. او پاهای برهنه‌اش را در پاهای من گره کرد و یکدیگر را بوسیدیم، تا زمانی که دیگر نفسی برایمان نمانده بود و به هم نزدیک‌تر شدیم تا وقتی که صدای زوزه‌ها از راه دور من را به هوش آورد.

وقتی گرهی پاهایم را از او باز کردم، گریس صدای ملایمی از سر ناامیدی درآورد، در حالی که از بیشتر خواستن می‌سوختم. جا به جا شدم تا کنار او دراز بکشم، انگشت‌هایم هنوز در موهایش گره بود. به گره‌هایی که پشت پنجره زوزه می‌کشیدند گوش کردیم، کسانی که تغییر نکرده بودند. یا کسانی که دیگر هرگز تغییر شکل نمی‌دادند. و سرهایمان را در شانهای هم دفن کردیم تا نتوانیم چیزی را جز ضربان قلب‌هایمان که شدت می‌گرفت بشنویم.

فصل بیست و هشتم – گریس

۴۹ درهه فارنهایت

روز دوشنبه، مدرسه مثل یک سیاره‌ی بیگانه بود. بعد از مدتی طولانی نشستن پشت فرمان برانکو و نگاه کردن به دانش آموزانی که در پیاده رو در حال جنب و جوش بودند. اتومبیل‌هایی که پارکینگ را دور می‌زدند و اتوبوس‌هایی که با نظم جایگاهشان را پُر می‌کردند، متوجه شدم این مدرسه نیست که تغییر کرده. من بودم. سم گفت: «باید به مدرسه بری.» و اگر او را نمی‌شناختم امید را در سوالش نمی‌شنیدم. کنجکاو بودم مدتی که سر کلاس می‌نشینم کجا خواهد رفت؟

جواب دادم: «می‌دونم،» به ژاکت‌ها و شال‌های رنگارنگی که به دنبال هم وارد مدرسه می‌شدند اخم کردم. شواهد نزدیک شدن زمستان. «این فقط به نظر خیلی...» به نظر خیلی بی‌ربط می‌رسید، بی‌ربط به زندگی من. خیلی سخت بود به یاد بیاورم چه چیز نشستن سر کلاس با توده‌ای از یادداشت‌ها که سال بعد بی‌معنی می‌شوند، اهمیت دارد.

کنارم، سم با باز شدن در از جایش پرید. ریچل با کوله پشتی‌اش خود را داخل برانکو بالا کشید و من را روی صندلی هل داد تا برای خودش جا باز کند.

در را با صدای بلندی بست و آه عمیقی کشید. ماشین با او خیلی پُر به نظر می‌رسید. «تراک خوبیه.» او به جلو تکیه داد و به سم نگاه انداخت. «اووه، یه پسر! سلام پسر! گریس، خیلی پر انرژی‌ام. قهوه! تو از دست من عصبانی‌ای؟»

با تعجب به عقب تکیه دادم. «نه»

«خوبه! چون وقتی دیگه باهام تماس نگرفتی به این نتیجه رسیدم که یا مُردی یا از دستم عصبانی شدی. و چون به وضوح نمردی پس فکر کردم که قضیه عصبانیتیه.» با انگشتانش به فرمان ضربه زد. «ولی از الیویا

دلخوری، آره؟»

«آره،» گرچه مطمئن نبودم که هنوز حقیقت داشت. به یاد آوردم چرا با هم دعوا کردیم، اما واقعاً نمی‌توانستم به یاد بیاورم چه اهمیتی داشت. «نه. فکر نمی‌کنم. احمقانه بود.»

ریچل گفت: «آره حدس می‌زدم.» او به جلو تکیه داد و گونه‌اش را روی فرمان قرار داد طوری که می‌توانست سم را ببیند. «خب، پسرا! تو چرا توی ماشین گریس هستی؟»

برخلاف میل لبخند زدم. می‌دانستم چیزی که سم بود باید مخفی می‌ماند ولی خود سم مجبور نبود مخفی شود، بود؟ ناگهان با احساس این نیاز پر شدم که ریچل او را تأیید کند. در حالی که گردن می‌کشیدم تا سم را که درست کنارم بود ببینم گفتم: «آره، پسرا.» او قیافه‌ای به چهره داشت که چیزی تعجب و تردید بود. «چرا توی ماشین من هستی؟»

سم گفت: «واسه جلوه‌های تصویری اینجام.»

ریچل جواب داد: «واو! اونوقت کوتاه مدت یا دراز مدت؟»

«تا موقعی که جذابیت داشته باشم.» صورتش را برای لحظه‌ای به سمت من چرخاند، اشاره‌ای بی کلام از سر علاقه و محبت. سعی کردم مثل احمق‌ها لبخند نزدم.

ریچل گفت: «اوه، پس این جوریه، آره؟ خب من ریچل هستم و بیش فعالم، و بهترین دوست گریس هستم.» و دستش را جلو برد. دستکش‌های بدون انگشت هفت رنگی دستش بود که تا آرنجش بالا آمده بودند. سم با او دست داد.

«سم.»

«از آشناییت خوشبختم سم، اینجا میای مدرسه؟» وقتی او سرش را به نشانه‌ی تکذیب تکان داد ریچل دستم را گرفت و گفت: «آره، منم اینطور فکر نمی‌کردم. خب، من می‌خوام این آدم با حال رو از تو بدزدم و ببرم کلاس، چون داره دیرمون میشه. و من کلی موضوع برای حرف زدن با اون دارم و اون کلی موضوع وحشتناک گرگی رو از دست داده، فقط واسه اینکه با اون یکی بهترین دوستش صحبت نمی‌کنه. پس می‌بینی که ما باید

بریم . باید بگم من همیشه این قدر بیش فعال نیستم ولی معمولاً هستم . بزن بریم گریس ! »

من و سم نگاهی رد و بدل کردیم . لحظه‌ای در نگاهش نگرانی موج زد و بعد ریچل در را باز کرد و من را بیرون کشید . سم خودش را پشت فرمان لغزاند . برای یک لحظه فکر کردم شاید او برای خداحافظی من را ببوسد ولی در عوض قبل از اینکه انگشتانش لحظه‌ای روی دستانم قرار بگیرند ، به ریچل خیره شد . لپ‌هایش گل انداخته بود .

ریچل چیزی نگفت ولی قبل از کشیدن من به سمت مدرسه ، لبخند خلاف کارانه‌ای زد . بازوهایم را تکان داد . « پس برای این زنگ نمی‌زدی ، آره ؟ پسره فوق جذابه . حالا چی هست ؟ یه تو خونه درس خونده ؟ » وقتی داشتیم از درهای مدرسه می‌گذشتیم از بالای شانه به برانکو نگاهی انداختم . سم را دیدم که بعد از تکان دادن دستش از پارکینگ خارج شد .

گفتم : « آره هست . بعداً بیش‌تر دربارش صحبت می‌کنیم . موضوع گرگ‌ها چیه ؟ »

رایچل ناگهان بازوهایش را دور شانه هایم انداخت . « الیویا یکی دیده . تو ایوون جلویی و اون جا اثر پنجه بوده ، گریس ! دم در ! ترسناکه . یک علامت . »

وسط سالن ایستادم . دانش آموزان پشت سرم صداهای آزرده در آوردند و از اطراف ما را هل دادند . گفتم : « صبر کن . خونه‌ی الیویا ؟ »

« نه پس خونه‌ی عمّت ! » ریچل سرش را تکان داد و دستکش‌های هفت رنگش را در آورد . « آره خونه‌ی الیویا . آگه شما دو تا دعوا رو تموم می‌کردین خودش می‌تونست به تو بگه . راستی سر چی با هم دعواتون شد؟ این من رو ناراحت می‌کنه که ببینم کوچولو هام با هم خوب رفتار نمی‌کنن . »

گفتم : « بهت گفتم که ، فقط یه چیز احمقانه است . » به نوعی می‌خواستم دست از حرف زدن بردارم تا بتوانم در مورد گرگ خانه‌ی الیویا فکر کنم . آیا دوباره جک بوده ؟ چرا خانه‌ی الیویا ؟

ریچل با ماتم گفت : « خب ، لازمه که شما دو تا شروع کنین که با هم باشین چون از هر دوتون می‌خوام که برای تعطیلات کریسمس با من بیاین و همون طور که می‌دونن چیزی تا کریسمس نمونه . منظورم اینه که ،

لازم نیست واقعاً با هم باشیم، فقط در این حد که به برنامه‌ای بریزی. یا لا دیگه گریس. فقط بگو آره. «
 «شاید.» این گرگ خانه‌ی الیویا نبود که اذیت می‌کرد، اثر پنجه‌ها بود. لازم بود با الیویا صحبت کنم تا ببینم
 چه مقدار از ماجرا حقیقت داشته و چه مقدارش مربوط به علاقه‌ی ریچل به یک داستان خوب بوده است.

ریچل گفت: «به خاطر پسره‌اس؟ اونم می‌تونه بیاد! من اهمیتی نمی‌دم!»

سالن داشت به آرامی خالی می‌شد. زنگ بالای سرمان به صدا درآمد. گفتم: «بعداً در موردش صحبت
 می‌کنیم.» و همراه ریچل با عجله به سمت اولین کلاس رفتیم. نیمکت همیشگی خودم را پیدا کردم و شروع به
 دسته بندی تکالیفم کردم.

«لازمه با هم صحبت کنیم.» با شنیدن صدایی کاملاً متفاوت سریع برگشتم: صدای ایزابل کالپیر. پاشنه‌های
 عظیم چوب پنبه‌ایش را به زیر نیمکت کناری لغزاند و به سمت من خم شد. موهای هایلایت شده‌اش
 صورتش را با حلقه‌های بی‌نقص و براق قاب گرفته بودند.

در حالی که به اطلاعیه صبح که به صورت ضبط شده در تلویزیون جلوی کلاس پخش می‌شد اشاره می‌کردم
 گفتم: «ایزابل ما الان تقریباً سر کلاسیم.» معلم از قبل جلوی کلاس آمده بود و روی میزش خم شده بود. او
 توجهی نمی‌کرد ولی هنوز از ایده‌ی صحبت با ایزابل به وجد نمی‌آمدم. بهترین حالت سناریو این بود که او در
 تکلیف‌هایش یا چیزی به کمک نیاز داشت. من برای خوب بودن در درس ریاضی شهرت داشتم، پس به نوعی
 ممکن بود.

بدترین حالت این بود که می‌خواست در مورد جک صحبت کند.

سم گفته بود تنها قانونی که گروه دارد این است که با افراد غریبه در مورد گرگینه‌ها صحبت نکنند. من قصد
 نداشتم قانون را بشکنم.

چهره‌ی ایزابل هنوز اخم کوچک و زیبایی داشت ولی در چشم‌هایش دیدم که طوفان دهکده‌های کوچک را
 نابود می‌کند. او به جلوی اتاق نگاهی انداخت و بیشتر به سمت من خم شد. بوی عطرش را حس کردم - عطر
 رُزها و تابستان در سرمای مینسودا. «فقط به دقیقه طول میکشه.» به ریچل که به ایزابل اخم کرده بود نگاه
 کردم. واقعاً نمی‌خواستم با ایزابل صحبت کنم. چیز زیادی از او نمی‌دانستم، ولی این را می‌دانستم که او یک

شایعه پراکن خطرناک است که می‌تواند بودنم در مدرسه را به سرعت به هدفی برای شایعات در تریا نزول دهد. واقعا کسی نبودم که سعی کند مشهور باشد، ولی به یاد می‌آوردم که چه بلایی سر آخرین دختری که روی سگ ایزابل را بالا آورده بود آمد. او هنوز داشت تلاش می‌کرد که از زیر بار شایعه‌ی پراکنده شده‌ای که شامل نوعی رقص شهوانی و یک تیم فوتبال می‌شد بیرون بیاد.

« چرا؟ »

ایزابل زمزمه کرد: « خصوصی، تو سالن. » چشم‌هایم را چرخاندم. از نیمکت بیرون آمدم و نوک پا از در آخر کلاس بیرون رفتم. ریچل نگاهی آزرده نثارم کرد. مطمئن بودم من هم نگاه مشابهی بر صورت دارم. به ایزابل که من را در طول سالن به سمت یک کلاس خالی حرکت می‌داد گفتم: « فقط دو ثانیه»، پانل کلاس روی دیوار روبرو پر از تصاویر آناتومی بود؛ یک نفر لباس زیری را بالای یکی از تصاویر چسبانده بود.

« آره، حالا هر چی. » در را پشت سرمان بست و طوری به من نگاه کرد انگار من خود به خود شروع به آواز خواندن خواهم کرد. نمی‌دانستم منتظر چیست.

دست به سینه ایستادم. « خیلی خب. چی می‌خواهی؟ »

فکر می‌کردم برایش آماده شده‌ام، ولی وقتی گفت: « برادرم، جک. » قلبم همچنان می‌زد.

چیزی نگفتم.

« صبح که داشتم می‌دویدم دیدمش. »

آب دهنم را قورت دادم. « برادرت رو. »

ایزابل با ناخنی براق‌تر از سقف برانکو به من اشاره کرد. حلقه‌های موهایش بالا پریدند. « اوه، اینارو تحویل من نده. من باهش حرف زدم. اون نمرده. »

خیلی مختصر با فکر دویدن ایزابل خود را درگیر کردم. نمی‌توانستم تصورش کنم. شاید منظورش دواندن چی هوا هوا^۱یش بوده است. « ام. »

^۱ chihuahua - نژادی از سگ‌ها که از مکزیک به بقیه‌ی دنیا صادر شده‌اند. این نژاد کوچکترین سگ‌های دنیا هستند.

ایزابل ادامه داد. «یک چیزی در مورد اون مشکل داشت. و خواهشاً نگو 'واسه اینه که اون مرده'. چون اون نمرده!»

چیزی در رابطه با شخصیت جذاب ایزابل - یا شاید این حقیقت که می دانستم جک زنده است - اصرار کردن به ایزابل را خیلی سخت می کرد. گفتم: «ایزابل به نظرم می رسه برای این گفت و گو نیازی به من نداری. خودت داری همه چیز رو خیلی عالی میگی.»

ایزابل گفت: «خفه شو.» که فقط تئوری من را تقویت می کرد. می خواستم این را به او بگم ولی کلمات بعدیش من را در جای خود یخ کرد. «وقتی جک رو دیدم اون گفت واقعاً نمرده. بعد شروع به تگون خوردن کرد و گفت باید بره. وقتی ازش پرسیدم چه اتفاقی براش افتاده گفت که تو می دونی.»

صدای من کمی غیر عادی بیرون آمد. «من؟» ولی چشم های او را که زیر گرگ ماده گیر افتاده بود و التماس کنان نگاه می کرد را به یاد آوردم. کمکم کن. او من را شناخته بود!

«خب، واقعاً تعجب آور نیست، هست؟ همه می دونند که تو و الیویا مارکس^۱ خیلی تو خط اون گرگ ها هستید. و به وضوح این اتفاق باید یک ربطی به اون ها داشته باشه. خوب، چه اتفاقی داره می افته گریس؟»
حالت سوال کردن او را دوست نداشتم - انگار که او از قبل جواب را می دانست. خون به شدت سمت گوش هایم جریان یافت. جایی در بالای سرم سیر می کردم. «بین، تو ناراحتی. من این رو می فهمم. ولی جداً از یک نفر کمک بگیر. من و الیویا رو از این موضوع بذار کنار. نمی دونم چه چیزی دیدی ولی اون جک نبوده.»

دروغ طعم بدی در دهانم به جای گذاشت. می توانستم منطق پشت محرمانه بودن گروه را درک کنم، ولی جک برادر ایزابل بود. او هیچ حقی برای دانستن نداشت؟

همین که در را باز کردم ایزابل با لحن تندی گفت: «من توهم نزده بودم. دوباره پیداش می کنم و می فهمم که نقش تو توی همه ی این ماجرا چیه.»

گفتم : « من نقشی ندارم . من فقط گرگ‌ها رو دوست دارم . حالا هم باید برگردم سر کلاس. »

ایزابل در چهارچوب در ایستاد ، رفتنم را تماشا می‌کرد . و من با خود اندیشیدم در اول همه این ماجرا او فکر می‌کرد چه جوابی به او خواهم داد ؟

او به نظر سرگردان می‌رسید یا شاید این چیزی بود که وانمود می‌کرد .

هر چه که بود گفتم : « ایزابل ؛ فقط کمک بگیر . »

دست به سینه شد . « فکر می‌کردم دارم همین کارو انجام می‌دم . »

فصل بیست و نهم – سم

۵۴ درجه فارنهایت

زمانی که گریس در مدرسه بود مدت زیادی را در پارکینگ گذراندم. در مورد ملاقات با ریچل وحشی فکر کردم و متعجب بودم منظورش راجع به موضوع گرگی چه بود. برای شکار جک با خودم کلنجر رفتم، ولی می‌خواستم قبل از این که دست به هر تعقیب احمقانه‌ای بزنم بشنوم گریس در مدرسه چه چیزی یافته است.

واقعاً نمی‌دانستم بدون گریس و بدون گروهم چطور وقتم را بگذرانم. احساس کسی را داشتم که تا رسیدن اتوبوسش یک ساعت وقت دارد – زمانی ناکافی برای انجام کارهای مهم، ولی بسیار زیاد برای نشستن و صبر کردن.

گزش سرمای نافذ باد شمالی به من می‌گفت که نمی‌توانم برای همیشه سوار شدن به اتوبوس را عقب بیاورم.

بالاخره برانکو را به سمت دفتر پست راندم. کلید صندوق پستی بک را داشتم، اما چیزی که بیش‌تر خواستار انجامش بودم، زنده کردن خاطرات بود و تظاهر به اینکه آنجا با او ملاقات خواهم کرد.

روزی که بک من را به آنجا برده بود تا کتاب‌های مدرسه‌ام را بگیرم را به یاد آوردم. حتی همین الان هم به یاد داشتم که آن روز، سه شنبه بود. چون آن موقع‌ها سه شنبه‌ها روز مورد علاقه‌ام بودند. به یاد ندارم چرا – فقط مربوط به حالت دوستانه‌ای بود که 'س' کنار 'ه' پیدا می‌کرد. من همیشه عاشق رفتن به دفتر پست با بک بودم؛ یک غار پر از گنج بود با ردیف ردیف جعبه‌های کوچک قفل شده که رازها و شگفتی‌هایشان را برای آنهایی که کلید مناسب را داشتند حفظ می‌کردند.

با وضوحی عجیب، گفتم و گو را به روشنی به یاد می‌آوردم، حتی حالت چهره‌ی بک را: «سم، بیا پسر.»

«اون چیه؟»

بک در حالی که زیر وزن جعبه‌ی سنگینی له می‌شد بی نتیجه با پشتش در شیشه‌ای را هل داد.

« مغز ته . »

« ولی من مغز دارم . »

« اگه داشتی در رو برام باز می‌کردی . »

نگاه تیره‌ای به او انداختم و قبل از اینکه از زیر دستانش در را باز کنم ، اجازه دادم مدت دیگری به در فشار بیاورد. « جدی این چیه ؟ »

« کتاب‌های مدرسه . قراره درست و حسابی بهت درس بدیم تا مثل یک احمق بزرگ نشی . »

به یاد آوردم که چه طور از ایده‌ی مدرسه‌ی آماده به پخت - فقط سم و آب را اضافه کنید - ، خوشم آمده بود . تمام گروه همان‌قدر هیجان زده بودند . من در گروه اولین کسی بودم که قبل از اتمام مدرسه گاز گرفته شده بودم ، تازگی درس دادن به من برای بقیه هم جذاب بود . برای چندین تابستان همه‌ی آنها برای خود آموزش‌های حجیم درسی ، کتاب‌های تازه و دوست داشتنی با بوی جوهر ، نوبت گذاشته بودند . آنها تمام روز مغزم را به کار می‌گرفتند . آلریک برای ریاضی ، بک برای تاریخ ، پائول برای معنی لغت و بعداً علوم . آنها سوالات آزمون‌ها و سرودهای ساختگی برای طول عمر رییس جمهورهای مرده را از آن سوی میز شام برایم فریاد می‌زدند و یکی از دیوارهای سالن پذیرایی را به یک تخته وایت برد بزرگ تغییر داده بودند که همیشه با جملات روز و جوک‌های زشتی که هیچ کس دنبالشان را نمی‌گرفت پر شده بودند .

وقتی کارم را با اولین جعبه‌ی کتاب‌ها به پایان رساندم ، بک آنها را جمع کرد و یک جعبه‌ی دیگر جای آن را گرفت . اوقاتی که در مدرسه‌ی آماده به پخت مشغول تحصیل نبودم ، در اینترنت برای نوع دیگری از آموزش می‌چرخیدم . دنبال عکس‌هایی از سیرک‌های عجایب و هم معنی‌های لغات برای جایگزینی با لغات دیگر می‌گشتم و دلیل این که چرا بعد از ظهرها ، وقتی به ستارگان خیره می‌شوم قلبم با اشتیاق به سوز می‌افتد .

همراه با سومین جعبه کتاب‌ها یک عضو جدید به گروه آمد . شلیبی . دختری باریک و سبزه ، که با جاهای کبودی پوشیده شده بود و زیر وزن سنگین لهجه‌ی غلیظ جنوبی‌اش سکندری می‌خورد . به یاد آوردم که بک به پائول می‌گفت : « نمی‌تونستم اون رو اونجا رها کنم . خدایا ! ندیدی از کجا اومده . ندیدی باهاش چی کار

می‌کردند . «

برای شلبی که خودش را از دسترس دیگران دور نگه می‌داشت ، احساس تأسف می‌کردم . من تنها کسی بودم که توانسته بود یک قایق نجات به سمت جزیره‌ای که شلبی بود شناور کند . توانسته بودم او را ترغیب به حرف زدن کنم و گاهی اوقات خنده بر لبش آورده بودم . او عجیب بود . حیوانی شکننده که هر کاری برای بدست آوردن دوباره‌ی کنترل زندگی‌اش انجام می‌داد .

از یک دزدی می‌کرد تا او مجبور شود سوال کند که وسایلش کجا رفته‌اند ، با ترموستات ور می‌رفت تا پاول را در حالی که برای تنظیم آن از تختش بلند می‌شود تماشا کند ، کتاب‌هایم را مخفی می‌کرد تا به جای مطالعه با او صحبت کنم . اما ما همه در آن خانه داغون بودیم ، مگر نبودیم ؟ هرچه نباشد من آن بچه‌ای بودم که طاقت نگاه کردن داخل یک حمام را نداشت .

یک ، جعبه‌ی کتاب دیگری از دفتر پست برای شلبی گرفته بود ، ولی آن‌ها برای او آن معنی‌ای را که برای من داشتند ، نمی‌داد . او آنها را رها کرد تا خاک بخورند و در عوض در اینترنت در مورد رفتار گرگ‌ها اطلاعات جمع آوری کرد .

حالا ، این جا در دفتر پست ، جلوی صندوق پستی ۷۳۰ یک ایستاده بودم . رنگ پریده‌ی شماره‌ها را لمس کردم ؛ شماره ی ۳ تقریباً پاک شده بود ، از همان زمانی که من به اینجا می‌آمدم پاک شده بود . کلید را درون جعبه قرار دادم ولی آنرا نچرخاندم . آیا اشتباه بود که چنین چیزی را به شدت می‌خواستم ؟ یک زندگی معمولی در سال‌هایی معمولی با گریس ، چندین دهه چرخاندن کلید درون صندوق‌های پستی و دراز کشیدن روی تخت و آماده کردن درخت‌های کریسمس در زمستان ؟

و حالا دوباره به شلبی فکر می‌کردم ، و خاطراتش من را گزید ، تیز و سرد در مقابل خاطرات گریس . شلبی همیشه فکر می‌کرد وابستگی من به زندگی انسانی مضحک است . هنوز بدترین دعوایی که سر این موضوع داشتیم به یاد می‌آوردم . نه اولین و نه آخرین ، ولی بیرحمانه‌ترین . روی تختم دراز کشیده بودم و نسخه‌ای از بیتس^۱ را که آلریک برایم آورده بود می‌خواندم ، و شلبی روی تشک پرید و روی صفحات کتاب پا گذاشت ،

۱. Yeats : بیتز ، شاعر و نمایشنامه نویس ایرلندی . کتاب ویلیام باتلر

آن‌ها را زیر پاهای برهنه‌اش چروک می‌کرد.

او گفت: «بیا به زوزه‌هایی که تو اینترنت پیدا کردم گوش کن.»

«دارم مطالعه می‌کنم.»

شلیبی گفت: «کار من مهم‌تره.» در حالی که بالای سرم می‌آمد، انگشتان پایش صفحات را بیشتر می‌پیچاند و دندان‌دندان می‌کرد. «چرا خودت رو با خوندن این چیزها اذیت می‌کنی؟» او به ستون کتاب‌های مدرسه‌ام که روی میز پشت سرم قرار داشت اشاره کرد. «این چیزی نیست که وقتی بزرگ بشی بهش تبدیل میشی. تو قرار نیست یه انسان باشی. قراره یه گرگ باشی. پس باید کارهای گرگ‌ها رو یاد بگیری.»

گفتم: «خفه شو.»

«خب، این حقیقته. تو قرار نیست سم باشی. همه اون کتاب‌ها بیهوده است. تو قراره مرد آلفا بشی. دربارش خوندم. و من هم همراهت خواهم بود. زن آلفا.» چهره‌اش هیجان زده بود و قرمز.

شلیبی هیچ چیز را بیش‌تر از رها کردن گذشته‌اش نمی‌خواست. بی‌تس را از زیر پاهایش کشیدم و صفحه را صاف کردم. «من سم می‌مونم. هیچ‌وقت دست از سم بودن برنمی‌دارم.»

«تو نمی‌مونی!» صدای شلیبی داشت بلندتر می‌شد. از تختم پایین پرید و توده‌ی کتاب‌هایم را هل داد؛ هزاران نوشته به زمین خوردند. «این فقط تظاهره. ما اسم نخواهیم داشت. ما فقط گرگ خواهیم بود.»

فریاد زد: «خفه شو! می‌تونم وقتی گرگ هستم هم سم باشم!»

بک به داخل اتاق هجوم آورد و با سکوت خودش اتاق را از نظر گذراند: کتاب‌هایم، زندگی‌ام، رویاهایم پخش زیر پاهای شلیبی. و من روی تختم با انگشتان سفید به صفحات تا شده‌ی بی‌تس چنگ زده بودم.

بک گفت: «این جا چه خبره؟»

شلیبی یک انگشتش را به سمتم گرفت: «بهبش بگو! بهش بگو وقتی گرگ بشیم دیگه قرار نیست سم باشه. اون نمی‌تونه باشه. اون حتی اسمش رو هم نخواهد دونست. و منم شلیبی نخواهم بود.» داشت از عصبانیت

می‌لرزید .

صدای بک آنقدر کوتاه بود که به سختی می‌توانستم بشنوم. «سم همیشه سم خواهد بود.» بازوی شلبی را گرفت و او را به بیرون از اتاق همراهی کرد. پاهایش روی کتاب‌هایم می‌لغزیدند. صورت شلبی شوکه بود؛ از وقتی که آمده بود، بک مراقب بود که هیچ وقت به اودست نزند. من هیچ وقت بک را تا این حد عصبانی ندیده بودم. «هیچ وقت چیز دیگه‌ای به اون نمی‌گی، شلبی. و الا تو رو بر می‌گردونم به همون جایی که ازش اومدی. برت می‌گردونم.»

در سالن، شلبی شروع به جیغ زدن کرد و صدایش را تا موقعی که بک در اتاقش را به هم کوبید قطع نکرد.

او به اتاق من برگشت و در چارچوب در ایستاد. به آرامی داشتم کتاب‌هایم را مثل قبل روی میز می‌چیدم. وقتی این کار را می‌کردم نوشته‌ها در دست‌هایم می‌لرزیدند.

فکر کردم بک چیزی خواهد گفت، ولی فقط یک کتاب را با پایش برداشت و به دسته کتاب‌هایم اضافه کرد و سپس اتاق را ترک کرد.

بعداً، صدای آلریک و بک را شنیدم؛ آن‌ها متوجه نبودند جاهای زیادی در خانه وجود ندارد که یک گرگینه نتواند صدایشان را از آن بشنود. آلریک گفت: «خیلی به شلبی سخت گرفتی. اون حق داره. فکر کردی می‌خواد با این همه یادگیری‌های فوق‌العاده از تو کتاب چی کار کنه، بک؟ این طور نخواهد بود که اون قادر باشه اون کاری رو که تو می‌کنی انجام بده.»

یک وقفه طولانی و بعد الریک گفت: «چی؟ نمی‌توننی متعجب باشی. لازم نیست آدم نابغه باشه تا بفهمه تو چه فکری هستی. ولی به من بگو، چه طور فکر کردی که سم می‌تونه به کالج بره؟»

یک وقفه دیگر. بک گفت: «مدرسه‌ی تابستانی. و کمی هم مدارک آنلاین.»

«درسته، بیا فرض کنیم سم مدرکش رو گرفت. می‌خواد باهش چی کار کنه؟ به مدرسه‌ی مجازی حقوق بره؟ و بعد چه جور وکیلی خواهد بود؟ مردم با غیبت‌های عجیب زمستونیت کنار میان، چون وقتی گاز گرفته شدی کارت پی‌ریزی شده بود. سم لازم خواهد داشت کاری پیدا کنه که گمشدن‌های وقت و بی‌وقت سالانه‌ی اون رو در نظر بگیرن. با تمام آموزش‌هایی که داری تو مغزش می‌چیونی، آخرش باید مثل بقیه‌ی ما تو پمپ بنزین

کار کنه . البته اگه بتونه حتی بیست سالگی رو رد کنه ! «

« می‌خوای بهش بگی ول کنه ؟ تو بهش بگو . من هیچ وقت این حرف رو بهش نمی‌زنم . «

« به اون نمی‌گم دست برداره . به تو می‌گم . «

« سم کاری نمی‌کنه که نخواد انجامش بده . اون می‌خواد یاد بگیره . اون باهوشه . «

« بک . تو داری اون رو بدبخت می‌کنی . نمی‌تونی تمام لوازم موفقیت را بهش بدی و بعد بذاری کشف کنه – پووف – که نمی‌تونه از هیچ کدام اونها استفاده کنه . شلیبی درست می‌گه . در آخر ما گرگ هستیم . من می‌تونم به اون خوندن شعر آلمانی یاد بدم و پائول زمان گذشته رو و تو هم براش قطعه‌های موتزارد رو اجرا کنی ، ولی در آخر یک شب طولانی و سرد و اون جنگل سهم همه ماست . «

یک وقفه ی دیگر قبل از جواب دادن بک که به نظر خسته می‌آمد و برعکس همیشه بود.

« فقط من رو تنها بذار آلریک ، باشه ؟ فقط تنهام بگذار . «

روز بعد بک به من گفت اگر نمی‌خواهم مجبور نیستم تکالیفم را انجام دهم . و یکه و تنها رفت رانندگی کند . تا وقتی که رفت صبر کردم و بعد تکالیفم را انجام دادم .

الان ، بیش از هر چیزی آرزو می‌کردم که بک اینجا با من بود . کلید را در قفل چرخاندم ، در حالی که می‌دانستم چه چیزی پیدا خواهم کرد . صندوقی با ارزشی به اندازه‌ی ماه‌ها پاکت نامه و احتمالاً یادداشتی مبنی بر وجود تعداد بیشتری نامه در پشت میز .

ولی وقتی جعبه را باز کردم دو پاکت نامه‌ی تنها و چند تکه کاغذ آگهی آنجا بود.

یک نفر این جا بوده . به تازگی .

فصل سزآم - سم

۴۱ درجه فارنهایت

گریس در حالی که سوار اتومبیل می‌شد، پرسید: «اشکالی نداره از طرف خونهی البویا برم؟» و با خود توده‌ای باد سرد به داخل آورد. روی صندلی کنار راننده به خود پیچیدم و او با عجله در را پشت سرش بست. گفت: «آخ ببخشید. خیلی سرد شده، نه؟ به هر حال، من نمی‌خوام، می‌دونی، که واقعاً برم داخل. می‌خوام فقط از اون طرفا رد شم. ریچل گفت یه گرگ دور و بر خونهی البویا بوده. پس شاید ما بتونیم اون اطراف سر نخوی پیدا کنیم؟»

گفتم: «برو دنبالش.» دستش را در جایی که قرار داشت گرفتم و قبل از اینکه روی فرمان قرارشان بدهد، نوک انگشتانش را بوسیدم. در صندلی خودم فرو رفتم و ترجمه‌ی ریلکه‌ام^۱ را که برای خواندن در مدتی که گریس نبود آورده بودم، برداشتم.

لب‌های گریس با تماس من کمی بالا آمد ولی چیزی نگفت. از پارکینگ خارج شدیم. چهره‌اش را تماشا کردم که به خاطر تمرکز در هم رفته بود، دهانش به شکل خط صافی در آمده بود و صبر کردم تا ببینم آیا آماده گفتن افکارش هست یا نه. وقتی این کار را نکرد، دیوان ریلکه‌ام را برداشتم و در صندلی‌ام فرو رفتم.

بعد از مدت طولانی ای سکوت، گریس پرسید: «چی می‌خونی؟»

کاملاً مطمئن بودم که گریس واقع بین تا به حال چیزی از ریلکه نشنیده است. «شعر.»

گریس آه کشید و به بیرون به آسمان سفید مرده‌ای که به نظر می‌رسید پشت سرمان به جاده چسبیده است، چشم دوخت. «هیچی از شعر نمی‌فهمم.» به نظر فکر کرد که ممکن است حرفش ناراحت‌کننده کند، چون به سرعت افزود: «شاید من شعرهای خوبی نخوندم.»

۱. Railke - ریلکه، یکی از بزرگترین شاعران غنایی آلمان

گفتم: « احتمالاً فقط اونا رو اشتباه می‌خونی. » لیست کتاب‌هایی که قرار بود گریس بخواند را دیده بودم. کتاب‌های غیر تخیلی در مورد مسائل، نه در مورد چگونگی توصیفشان. « تو باید علاوه بر چیزی که کلمات بیان می‌کنن، به الگوی اونها هم توجه کنی، مثل یک آواز. » وقتی او اخم کرد، کتابم را ورق زدم و خودم را روی صندلی به او نزدیک‌تر کردم تا جایی که نشیمنگاهمان به هم چسبید.

گریس نگاه مختصری به صفحه انداخت. « اون حتی انگلیسی هم نیست! »

گفتم: « بعضی‌هاشون هستند. » با یادآوریش آه کشیدم. « آلریک از ریلکه برای آموزش آلمانی به من استفاده می‌کرد. و حالا من می‌خوام از اون برای آموزش شعر به تو استفاده کنم. »

گریس گفت: « استفاده از یک زبان خارجی واقعاً منطقیه. »

تایید کردم: « حتماً، به این گوش کن. »

" Was soll ich mit meinem Munde? Mit meiner Nacht? Mit meinem Tag? Ich
habe keine Geliebte, kein Haus, keine Stelle auf der ich lebe "

گریس گیج شده بود. لبش را با حالت جذابی حاکی از ناکامی گزید. « خب، معنی‌ش چیه؟ »

« مهم نیست. مهم اینه که چه طور به نظر می‌رسه. نه فقط این که چه معنی‌ای میده. » برای پیدا کردن لغاتی که منظورم بود تلاش کردم. چیزی که می‌خواستم این بود که به یادش بیاورم چه طور وقتی گرگ بودم عاشق من شده بود. بدون کلام. با دیدن حقیقت درونیم، ماورای معنای واضح پوست گرگم. با دیدن هر چیزی که من را تبدیل به سم می‌کرد، برای همیشه.

گریس گفت: « دوباره بخونش. »

دوباره خواندم.

۲. با دهانم باید چه کنم؟ با شیم؟ با روزم؟ هیچ عشقی ندارم، هیچ سر پناهی، هیچ جایی برای زندگی.

او با انگشتانش دور فرمان ضرب گرفت . گفت : « به نظر غمگین میاد . داری می خندی- باید درست گفته باشم . »

بدون تشریفات رفتم سراغ ترجمه . « بعد با لب‌هایم چه کار خواهم کرد؟ با شیم؟ با روزم؟ من هیچ- اه . من این ترجمه رو دوست ندارم . فردا از خونه یکی دیگشو میآرم . ولی آره ، غمگینه . »

« جایزه هم می‌گیرم؟ »

گفتم : « شاید . » و دستم را زیر دستش لغزاند و انگشتانمان را به هم گره زدم . بدون این که نگاهش را از جاده بردارد ، انگشتان گره خورده‌مان را تا لبش بلند کرد . انگشت اشاره‌ام را بوسید و بعد بین دندان‌هایش قرار داد ، و به نرمی گاز گرفت .

نگاهی به من انداخت در حالی که چشمانش ناگفته مرا به مبارزه می‌طلبید .

کاملاً مسحور شده بود . می‌خواستم به او بگویم در کنار جاده نگه دارد چون می‌خواستم او را ببوسم .

اما همان موقع یک گرگ دیدم .

« گریس ، نگه دار.... ماشین رو نگه دار . »

سرش را به اطراف چرخاند ، سعی می‌کرد ببیند چه چیزی دیده‌ام . ولی گرگ قبل از آن در حفره‌ی کنار جاده پریده بود و سمت جنگل پراکنده رفته بود .

گفتم : « گریس ، نگه دار . جک ! »

پایش را بر روی ترمز کوبید ، برانکو وقتی که گریس آن را به شانه‌ی جاده می‌راند به جلو و عقب تکان می‌خورد . معطل نکردم که ماشین متوقف شود . فقط در را باز کردم و بیرون لغزیدم . وقتی که با زمین یخ زده برخورد کردم ، قوزک پاهایم به شدت درد گرفت . با دقت درختان رو به رویم را از نظر گذراندم . ابرهایی از دود با بوی تند میان درختان پخش میشد و با ابرهای بزرگ مه سفید رنگ مخلوط میشد ، کسی آنطرف جنگل برگ می‌سوزاند . از بین دود گرگ آبی - خاکستری که رو به رویم میان درختان ایستاده بود را دیدم . مطمئن نبودم که تحت تعقیب باشد . هوای سرد بر پوستم پنجه می‌کشید و گرگ از بالای شانه‌اش به من نگاه کرد .

چشم‌های فندقی . جک . باید خودش می‌بود .

و بعد او رفته بود ، به همین سادگی ، در بین دود غوطه‌ور شده بود . به دنبالش از جا پریدم . گودال کنار جاده را با یک جست گذراندم و در بین علف‌های سفت در حال مرگ از زمستان ، شروع به دویدن کردم .

تا به درون جنگل دویدم ، صدای جک را که جلویم فرار می‌کرد شنیدم ، بیش‌تر علاقه مند به فرار بود تا پنهان شدن . می‌توانستم بوی متعفن ترس را وقتی پیش رویم فرار می‌کرد ، حس کنم . دود درختان اینجا غلیظ‌تر بود ، و اسیر بین شاخه‌های لخت ، سخت بود که تشخیص دهم کجا دود تمام و آسمان شروع می‌شد . جک پیش رویم نیمه پنهان شده بود ، سریع‌تر و چابک‌تر از من روی چهار پایش و نفوذ ناپذیر در برابر سرما .

انگشتانم ، نیمه بی‌حس ، با درد خنجر می‌خورد ، سرما پوست گردنم را می‌قاپید و روده‌هایم را به هم می‌پیچید . داشتم نمای گرگ پیش رویم را از دست می‌دادم ، ناگهان گرگ درونم به نظر خیلی نزدیک‌تر می‌رسید .

گریس فریاد زد : « سم ! » پشت لباسم را گرفت ، من را می‌کشید تا بایستم ، کتس را دورم انداخت . داشتم سرفه می‌کردم و برای نفس کشیدن تقلا . و در تلاش بودم گرگی را که درونم در حال قدرت گرفتن بود فرو برم . وقتی شروع به لرزیدن کردم ، بازوهایم را دورم پیچید . گفت : « چه فکری می‌کردی؟ داشتی چه ...؟ »

جمله‌اش را تمام نکرد . من را میان درختان عقب کشید ، هر دویمان سکندری می‌خوردیم ، زانوهایم تعادل نداشتند . سرعتم را کم کردم ، مخصوصاً وقتی به گودال کنار جاده رسیدیم ، ولی گریس تردید نکرد . آرنجم را قلاب زده بود تا من را به داخل برانکو حمل کند .

داخل اتومبیل ، صورت سردم را داخل پوست گرم گردنش دفن کردم ، و وقتی که بی اختیار می‌لرزیدم اجازه دادم بازوهایم را دورم بیچاند . از نوک انگشتانم کاملاً آگاه بودم ، از هر کوچکترین تپش جداگانه‌ی درد اطلاع داشتم .

گریس پرسید: « داشتی چی کار می‌کردی ؟ » من را به اندازه‌ی کافی سخت فشار می‌داد تا مجبور شوم نفسم را خارج کنم . « سم تو نمی‌تونی اون کار رو بکنی ! اون بیرون یخ زده ! فکر می‌کردی داری چی کار می‌کنی ؟ »

در گردنش گفتم : « نمی‌دونم . » دست‌هایم را بینمان مشت کرده بودم تا گرمشان کنم . نمی‌دانستم . فقط می‌دانستم که جک یک غریبه بود و این که نمی‌دانستم چه جور آدمی است ، که چه جور گرگی است . دوباره

گفتم: «نمی‌دونم.»

گریس گفت: «سم، ارزشش رو نداره.» و صورتش را محکم به سرم فشار داد. «اگر تغییر کرده بودی چی؟» انگشتانش تنگ آستین لباسم را گرفته بودند. و حالا صدایش با روح بود. «چه فکری می‌کردی؟»

صادقانه گفتم: «فکر نمی‌کردم.» عقب نشستم. بالاخره به اندازه کافی گرم بودم که نلرزم. دست‌هایم را مقابل دریچه بخاری فشار دادم. «متأسفم.»

برای لحظه‌ای طولانی هیچ صدایی جز غرش غیر یکنواخت موتور نبود. بعد گریس گفت: «ایزابل امروز با من صحبت کرد. اون خواهر جکه.» مکث کرد. «گفت که با اون صحبت کرده.»

چیزی نگفتم، فقط انگشتانم را محکم‌تر جلو دریچه حلقه کردم، انگار می‌توانستم گرما را برابیم.

«ولی تو نمی‌تونی همین طوری بری دنبالش بدوی. داره خیلی سرد میشه و به ریسکش نمی‌ارزه. به من قول بده دیگه همچین کاری انجام نمیدی؟»

نگاهم را پایین انداختم. نمی‌توانستم وقت‌هایی که مثل الان حرف میزد، به او نگاه کنم. گفتم: «در مورد ایزابل چی؟ بگو چی گفت.»

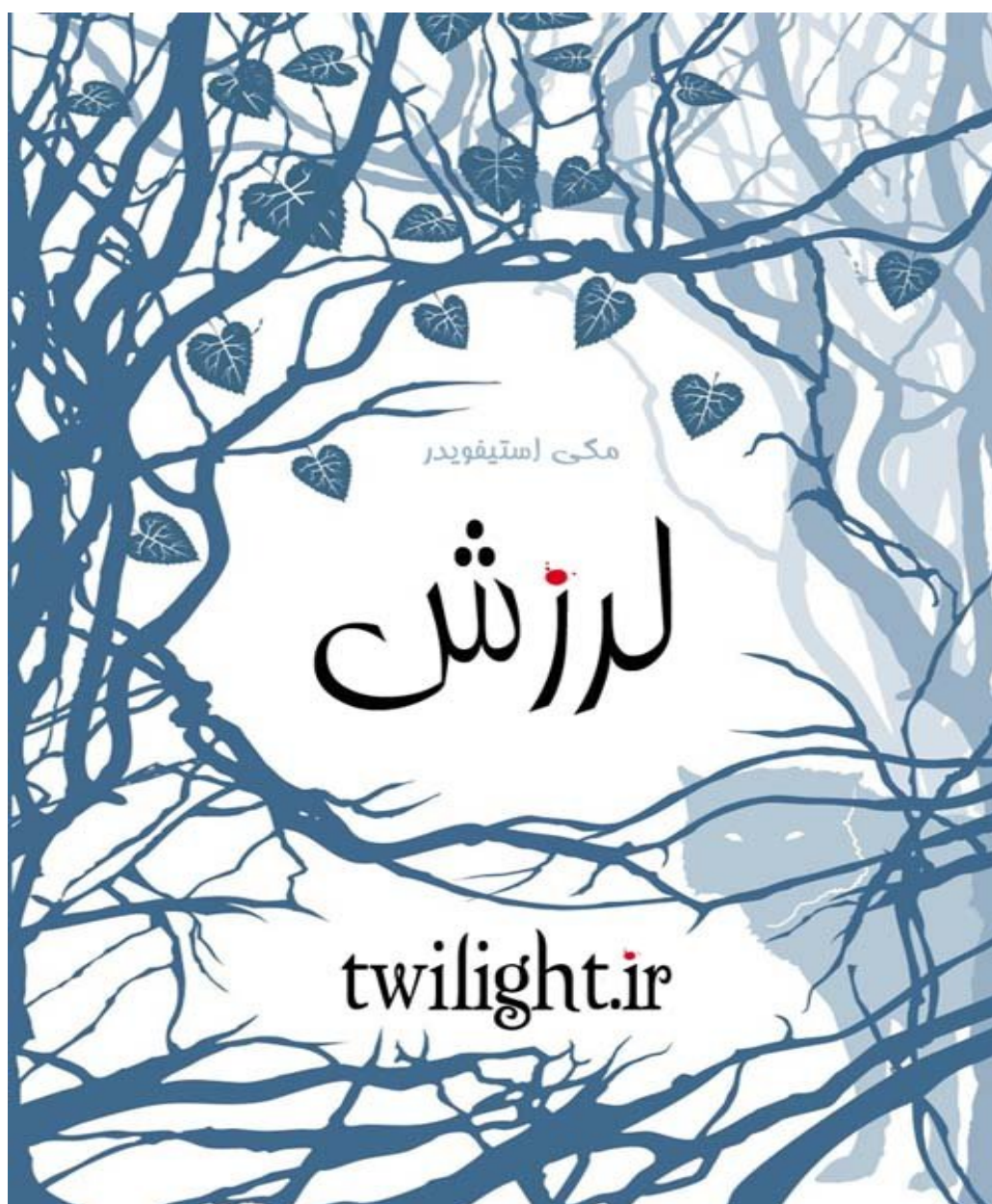
گریس آه کشید. «من نمی‌دونم. اون می‌دونست که جک زنده است. فکر می‌کرد که گرگ‌ها یک ربطی به این ماجرا دارند و فکر می‌کرد که من چیزی می‌دونم. باید چی کار کنیم؟»

پیشانی‌ام را به دستهایم فشردم. «نمی‌دونم. کاش بک این جا بود.»

به دو پاکت نامه‌ی تنها در صندوق پستی، گرگ داخل جنگل و نوک انگشتانم که هنوز سوزش داشت فکر کردم. شاید بک این جا بود.

امید بیش‌تر از سرما اذیت می‌کرد.

شاید این جک نبود که باید به دنبالش می‌گشتم.



تمام حقوق این اثر متعلق به مترجمین و وبسایت مذکور میباشد.

گرگ‌های مِرسی فالز : لرزش (Shiver)

نویسنده : مگی استیفویدر

سرپرست ترجمه : یاسمین جهانبخش

مترجمین این فصول : شیرین فیض و یاسمین جهانبخش

بازبینی نهائی متن : افشین موسوی ، شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین بار از وبسایت فارسی توآیلایت (twilight.ir)



فصل سی و یکم - سم

۵۳ درجه فارنهایت

تا به خود اجازه فکر کردن به اینکه ممکن است بک هنوز انسان باشد را دادم ، فکرش تسخیرم کرد . بد خوابیدم ، مغزم هیچ کدام از راه‌هایی را که می‌توانستم از طریقش رد او را بگیرم ، قبول نمی‌کرد . شک و تردید هم به آن اضافه شد . ممکن بود هر کدام از اعضای گروه نامه‌ها را دریافت کرده یا شیر خریده باشد . ولی نمی‌توانستم نتیجه‌ای بگیرم . امید بر تمام این‌ها چیره شد . صبح روز بعد سر صبحانه با گریس در مورد تکالیف ریاضیش - که برایم کاملاً غیر قابل درک می‌رسیدند- و دوست ثروتمند و بیش فعالش ، ریچل و این که آیا لاک پشت‌ها دندان دارند یا نه صحبت کردم ، ولی چیزی که در حقیقت به آن فکر می‌کردم بک بود .

بعد از این که گریس را در مدرسه گذاشتم ، برای یک لحظه کوتاه تلاش کردم وانمود کنم که نمی‌خواهم مستقیم به خانه بک برگردم .

او آن جا نبود . این را می‌دانستم .

ولی دوباره بررسی کردن که ضرری نداشت .

در راه ، در مورد گفته‌های شب قبل گریس راجع به برق و شیر در یخچال فکر کردم . شاید ، فقط شاید بک آن جا باشد . من را از مسئولیت جک خلاص می‌کرد و سنگینی طاقت فرسای آخرین نفر از نوع خود بودن را از بین می‌برد . حتی اگر خانه هنوز خالی بود ، می‌توانستم مقدار بیشتری لباس و نسخه‌ی دیگر ریلکه‌ام را بردارم و بین اتاق‌ها راه بروم ، و خاطرات آشنایانم را بو بکشم .

سه سال کوتاه پیش را به یاد آوردم . وقتی که تعداد بیشتری از ما در جوانی مان بودیم و می‌توانستیم با اولین بوسه‌ی گرمای بهاری به شکل واقعی انسانیمان درآییم . آنوقت خانه پر می‌شد - پائول ، شلیبی ، آلریک ، بک ، درک و حتی سیلم دیوانه در یک زمان انسان می‌شدند . وقتی با هم در جنون چرخ می‌زدیم باعث می‌شد عاقلانه‌تر جلوه کند .

وقتی به خیابان بک وارد شدم سرعتم را کم کردم، وقتی اتومبیلی را دیدم که به سمت خانه‌ی او می‌پیچید، قلبم به شدت به تپش افتاد. و بعد وقتی دیدم یک تاهوای ناآشناست آرام گرفت. چراغ‌های ترمز در روز روشن کم رنگ می‌درخشیدند و من پنجره‌ام را پایین کشیدم تا تلاش کنم مقداری از بو را دریافت کنم. قبل از این که چیزی حس کنم، شنیدم در سمت راننده‌ی اتومبیل باز و سپس بسته شد. بعد نسیم بوی راننده را برایم آورد، تمیز و اندکی دودی.

بک. برانکو را کنار جاده پارک کردم و بیرون پریدم. تا او را دیدم که اتومبیل را دور میزد خندیدم. چشم‌هایش برای لحظه‌ای گشاد شدند و بعد او هم نیشخند زد. حالتی که چهره‌ی چروک از خنده‌اش به راحتی به خود می‌گرفت.

«سم!» حالت صدای بک چیزی غیر معمول با خود داشت - تعجب، فکر کنم. لبخندش باز تر شد -
«سم، خدا رو شکر. بیا این جا!»

من را در آغوش گرفت و پشتم را نوازش کرد به همان با احساسی که همیشه انجام می‌داد بدون این که زیاده روی به نظر برسد. حتماً باید از سر کار وکالت بر می‌گشت؛ او می‌دانست چطور با مردم غیر رسمی ارتباط برقرار کند. نمی‌دانستم چرا ولی متوجه شدم میان جته‌اش پهن تر شده است. به خاطر چاقی نبود. نمی‌دانستم چند لایه لباس زیر کتتش پوشیده بود تا خودش را به اندازه‌ی کافی برای انسان ماندن گرم نگه دارد، یقه‌ی نامرتب حداقل دو پیراهن را دیدم. «کجا بودی؟»

«من -» می‌خواستم تمام ماجرا را به صورت خلاصه به او بگویم، تیر خوردن، ملاقات با گریس، دیدن جک، ولی نگفتم. نمی‌دانم چرا نگفتم. مطمئناً به خاطر بک نبود، که خیلی جدی با چشمان نافذ آبی‌اش به من می‌نگریست. چیزی بود، یک بوی عجیب، ضعیف ولی آشنا که عضلاتم را منقبض می‌کرد و زبانم را به سقف دهانم می‌چسباند. نباید این طور می‌بود. نباید این طور احساس می‌شد. جوابم بیش از چیزی که می‌خواستم تدافعی بود. «همین اطراف بودم. نه این جا. تو هم این جا نبودی، متوجه شدم.»

بک تصدیق کرد. «نُچ.» او به سمت عقب تاهو رفت. متوجه شدم که ون کتیف بود- پوشیده از گل. گلی که بوی جای دیگری را می‌داد. در چرخ‌ها گیر کرده بود و به گلگیرها پاشیده شده بود. «من و سیلم رفته بودیم کانادا.»

پس به این خاطر بود که سیلم را جدیداً این اطراف ندیده بودم. سیلم همیشه مشکل ساز بود: وقتی انسان بود چندان حالش خوب نبود، پس وقتی گرگ بود هم خیلی حال خوشی نداشت. مطمئن بودم سیلم کسی بود که گریس را از تابش پایین کشید. این که چه طور بک توانسته بود یک گردش با اتومبیل را با او ترتیب دهد در تصورم نمی‌گنجید. این که چرا باید یک گشت را با او برنامه ریزی کند حتی خیلی بیش تر از حد تصورم بود.

بک چپ چپ به من نگاه کرد. «بوی بیمارستان میدی. و به نظر خیلی داغون می‌رسی.»

گفتم: «ممنون.» حدس می‌زدم در آخر همه چیز را بگویم. واقعاً فکر نمی‌کردم بوی بیمارستان بتواند بعد از یک هفته هنوز وجود داشته باشد، ولی دماغ چین خورده بک چیز دیگری می‌گفت. «تیر خورده بودم.»

بک دستش را مقابل دهانش گذاشت و از پشتش گفت: «خدایا. کجا؟ امیدوارم جایی که من رو خجالت زده کنه نبوده باشه.»

به گردنم اشاره کردم. «به اون جالبی هم نبود.»

«همه چیز رو به راهه؟»

منظورش این بود که آیا ما هنوز رو به راهیم؟ کسی می‌دانست؟ یک دختر هست. اون فوق العادست. اون می‌دونه، ولی مشکلی نیست. کلمات را در ذهنم امتحان کردم، ولی هیچ راهی برای این که آن‌ها به نظر بی‌مشکل برسند نبود. ترجیح دادم به نصیحت بک گوش دهم که می‌گفت نمی‌توانیم برای رازمان به کسی جز خودمان اعتماد کنیم. پس فقط شانه بالا انداختم. «به همون روبه راهی که همیشه بودیم.»

و بعد بند دلم پاره شد. او بوی گریس را در خانه تشخیص می‌داد.

بک گفت: «خدایا. سم. چرا به موبایلم زنگ نزدی؟ کی تیر خوردی؟»

«من شماره‌ات رو ندارم. خط امسالت رو.» از آن جایی که در طول زمستان از آن‌ها استفاده نمی‌کردیم هر

سال خط‌های جدیدی می‌گرفتیم .

نگاه دیگری به من انداخت که دوستش نداشتم . دل سوزی . نه ، ترحم . وانمود کردم که آن را ندیده‌ام .

یک بی دقت جیبش را کند و کاو کرد و یک گوشی موبایل بیرون آورد . « بیا . این رو بگیر . مال سیلمه . دیگه لازمش نداره . »

« به پارس برای آره ، و دو تا برای نه ؟ »

یک خندید . « دقیقاً . به هر حال ، شمارم رو توی حافظش داره . پس ازش استفاده کن . احتمالاً مجبور میشی براش یک شارژر بخری . »

فکر کردم از من خواهد پرسید که این مدت کجا می‌مانده‌ام و من نمی‌خواستم جواب دهم . پس در عوض چانه‌ام را به سمت تاهو تکان دادم . « خب ، چرا این همه گل ؟ سفر برای چی ؟ » با مشت به کنار اتومبیل ضربه زدم و در کمال تعجبم چیزی در جواب از داخل ضربه زد . بیش‌تر شبیه یک برخورد . مثل یک لگد . ابرویم را بالا بردم . « سیلمه اون تو ا ؟ »

« اون به جنگل برگشته . تو کانادا تغییر کرد حرومزاده ، مجبور بودم اونجوری برش گردونم و طوری خون به پا کرد که انگار بهش خوش نمی‌گذشت . و میدونی ، فکر می‌کنم اون دیوانه است . »

هر دو به این حرف خندیدیم – انگار نیازی به گفتن داشت .

من دوباره به جایی که ضربه را مقابل مشتم حس کرده بودم نگاه انداختم . « پس چی ضربه میزنه ؟ »

یک ابرویش را بالا برد . « آینده . می‌خوای ببینی ؟ »

شانه بالا انداختم و قدم به عقب گذاشتم تا بتواند درهای عقب را باز کند . اگر فکر کرده بودم که برای دیدن چیزی که داخل است آماده‌ام ، هزار مرتبه اشتباه کرده بودم .

صندلی‌های عقب تاهو تا شده بودند تا فضای بیش‌تری ایجاد شود . و درون وَن گسترش یافته ، سه بدن وجود داشت . انسان . یکی به شکل ناهنجاری مقابل پشتی صندلی‌ها نشسته بود ، یکی به شکل جنینی خم شده بود و

دیگری کج در طول در دراز کشیده بود. دست‌های همه شان بسته شده بود.

خیره نگاه کردم و پسری که مقابل صندلی نشسته بود متقابلاً خیره نگاهم کرد، چشم‌هایش کاسه‌ی خون بود. هم سن من، شاید کمی جوان‌تر. در طول بازوهایش به رنگ قرمز آغشته شده بود. و حالا می‌دیدم تماماً در داخل اتومبیل ادامه پیدا یافته بود و بعد بویشان را حس کردم: بوی فلزی و متعفن خون. رایحه دهشتناک ترس. بوی خاکی که با گل‌های بیرون تاهو مطابقت داشت. و گرگ. گرگ. همه جا. بک، سلیم و گرگ‌های نا آشنا.

دختری که مثل توپ گلوله شده بود داشت می‌لرزید. و وقتی از گوشه‌ی چشم به پسری که خیره به من نگاه می‌کرد، نگاه کردم دیدم که او هم دارد می‌لرزد. انگشتانش قفل می‌شدند و باز می‌شدند هر کدام پیچیده در گره‌ای از ترس.

او گفت: «کمک.»

به عقب افتادم، چندین قدم در راه ماشین رو زانوهایم در زیرم بسیار ضعیف بودند. جلو دهانم را گرفتم بعد نزدیک‌تر آمدم تا آن‌ها را ببینم. چشم‌های پسر التماس می‌کرد.

به شکل مبهمی از حضور بک که کنارم ایستاده بود و فقط من را تماشا می‌کرد، آگاه بودم. ولی نمی‌توانستم نگاهم را از آن بچه‌ها بردارم. صدایم مال خودم نبود. «نه، نه، این بچه‌ها گاز گرفته شدن. بک، این‌ها گاز گرفته شدن.»

چرخیدم، دست‌هایم را پشت سرم گره زدم و دوباره چرخیدم تا به آن سه بچه نگاه بیاندازم. پسر به شکل وحشیانه‌ای لرزید، ولی چشم‌هایش هرگز چشم‌هایم را ترک نکردند. کمک. «اوه، لعنت بک. چی کار کردی؟ چه غلطی کردی؟»

بک با خونسردی پرسید: «تموم شد دیگه؟»

دوباره برگشتم، به زور چشمانم را می‌بستم و سپس باز می‌کردم. «تموم؟ چطور می‌تونم تموم کنم بک؟ این بچه‌ها دارن تغییر می‌کنن.»

« تا حرفات تموم نشه باهات صحبت نمی‌کنم . »

« بک اینو می‌بینی ؟ » به تاهو تکیه دادم ، به دختر نگاه م کردم ، با انگشتانش به فرش خون آلود ماشین پنجه می‌کشید . شاید هجده ساله بود و یک لباس طرح دار تنگ پوشیده بود . از آنها کناره گرفتم و به عقب برگشتم ، انگار که این کار آن‌ها را ناپدید می‌کرد . « چه اتفاقی داره میافته ؟ »

عقب ماشین پسر شروع به ناله کرد . در حالی که صورتش را به مچ های در بندش می‌فشرد . وقتی واقعاً شروع به تغییر کرد پوستش تیره بود .

رویم را برگرداندم . نمی‌توانستم نگاه کنم . و به یاد بی‌آورم چه حسی داشت ، آن روز های اول فقط انگشتانم را پشت سرم گره زدم و بازوانم را مقابل گوش‌هایم مثل یک گیره فشردم و می‌گفتم لعنتی، لعنتی، لعنتی، دوباره و دوباره تا زمانی که خودم را متقاعد کردم دیگر صدای ناله‌هایش را نمی‌شنوم . آن‌ها حتی برای درخواست کمک هم فریاد نمی‌زدند ، شاید از قبل حس کرده بودند که خانه بک آن قدر دور افتاده بود که کسی صدایشان را نمی‌شنید . یا شاید ناامید شده بود .

بک پرسید : « کمک می‌کنی اون‌ها رو بیارم داخل ؟ »

چرخیدم تا با او روبرو شوم ، که دیدم گرگی غرش کنان از داخل طناب و پیراهنی که حالا برایش بزرگ بود به بیرون قدم گذاشت ، و با ضجه‌ی دختر لباس طرح دار زیر پایش عقب عقب رفت . در یک لحظه بک به عقب ماشین پرید ، نرم ، مثل حیوانات و گرگ را به پشتش خواباند . او با یک دست آرواره‌ی گرگ را گرفت و به چشم‌هایش خیره شد . به سمت گرگ غرید . « به جنگیدن حتی فکر هم نکن . تو اینجا رییس نیستی . »

بک پوزه‌ی گرگ را رها کرد و سرش با ضربه‌ای گنگ به فرش ماشین اصابت کرد . بدون اعتراض ، گرگ دوباره شروع به لرزیدن کرد . از قبل برای دوباره تغییر کردن آماده شده بود .

خدایا . نمی‌توانستم این را ببینم . به همان رقت آوری بود که دوباره این اتفاق برای خودم بیافتد ، هیچگاه نمی‌دانی به چه شکل خواهی بود . نگاهم را به سمت بک برگرداندم . « از عمد این کار رو کردی ، نه ؟ »

بک روی در عقب اتومبیل نشست ، بی‌توجه به گرگ متشنج پشت سرش و دختر ناله کنان کنارش . و آن یکی - هنوز حرکت نمی‌کرد . مرده بود ؟ - « سم ، این احتمالاً آخرین سال منه . فکر نمی‌کنم سال دیگه تغییر

کنم . از وقتی تغییر کردم خیلی باید تلاش می‌کردم تا خودم رو انسان نگه دارم . « چشم‌هایم را دید که به یقه‌های با رنگ متفاوتش دوخته شده و سرش را به تأیید تکان داد . « ما این خونه رو لازم داریم . گروه این خونه رو لازم داره . و گروه به محافظانی نیاز داره که هنوز قابلیت تغییر دارند . تو خودت این رو می‌دونستی . نمی‌تونیم به انسان‌ها اعتماد کنیم . ما تنها کسانی هستیم که می‌تونیم از خودمون حفاظت کنیم . » چیزی نگفتم .

او آه عمیقی کشید . « این سال آخر تو هم هست . نیست سم ؟ من فکر نمی‌کردم اصلاً امسال تغییر کنی . وقتی تغییر کردم هنوز گرگ بودی ، و باید به همون شکل می‌موندی . نمی‌دونم چرا تو سال‌های خیلی کمی داشتی . شاید به خاطر کاریه که والدینت با تو انجام دادند . خیلی خجالت‌آور . تو بهترین اون‌ها هستی . »

من چیزی نگفتم ، چون نفسی نداشتم که با آن چیزی بگویم . تنها چیزی که می‌توانستم رویش تمرکز کنم این بود که چطور بین موهایش کمی خون دیده میشد . قبلاً متوجه‌اش نشده بودم ، چون موهایش قهوه‌ای تیره بود ، ولی خون مقداری از موهایش را در جهت مخالف خشک کرده بود .

« سم ، کی باید حواسش به گروه باشه ؟ شلیبی ؟ ما باید گرگ‌های بیش‌تری داشته باشیم . گرگ‌های بیش‌تری در سال‌های اولشون . پس تا هشت یا ده سال دیگه مشکلی نیست . »

به خون میان موهایش خیره شده بودم . صدایم گنگ بود . « در مورد جک چی ؟ »

بک دهن کجی کرد . « اون بچه با تفنگ ؟ می‌تونیم از سیلم و شلیبی به این خاطر ممنون باشیم . من نمی‌تونم برم دنبالش . خیلی سرده . اون خودش باید ما رو پیدا کنه . من فقط به شدت دعا می‌کنم که تا اون موقع کار احمقانه‌ای نکنه . خوش بختانه ، عقلی رو که خدا بهش داده داره و تا موقعی که ثابت بشه از مردم دور می‌مونه. »

پشت سرش دختر جیغ کشید . ناله‌ای بلند و نازک و فاقد قدرت ، و بین یک لرزش و لرزش بعدی رنگ پوستش آبی مخملی یک گرگ مشکلی بود . شانیه‌هایش موج دار تکان می‌خورد . و بازوهایش رو به بالا به او نیرو وارد می‌کردند ، به سمت پاهای جدیدی که قبلاً انگشتان قرار داشتند . درد را به قدری که انگار خودم در حال تغییر کردن بودم به یاد می‌آوردم - درد از دست دادن . درد و رنج لحظه‌ای از دست دادن خودم را حس

کردم . از دست دادن آن چیزی که من را سم می‌کرد . آن قسمتی که می‌توانست نام گریس را به خاطر داشته باشد .

قطره اشکی را از چشمانم پاک کردم ، دختر را تماشا می‌کردم که می‌جنگد . قسمتی از وجودم می‌خواست که بک را به خاطر انجام این کار با آن ها تکان دهد . و قسمتی از وجودم فقط داشت فکر می‌کرد . خدا را شکر که گریس هیچ وقت لازم نبود با این دست و پنجه نرم کند . گفتم : « بک . » قبل از این که به سوی او نگاه کنم پلک زدم . « برای این کار میری به جهنم . »

نایستادم که بینم چه واکنشی نشان می‌دهد. فقط آنجا را ترک کردم . آرزو می‌کردم کاش هیچ وقت نیامده بودم . آن شب ، مثل تمام شب‌های دیگر بعد از ملاقات با گریس ، او را بین بازوهایم حلقه کردم و به صدای حرکت خفه والدینش در اتاق نشیمن گوش می‌دادم . آنها مانند پرندگان پرمشغله‌ی بی مغز بودند که به درون و بیرون لانه شان بال بال می‌زدند ، به قدری درگیر لذت ساخت لانه بودند که متوجه نشده بودند سال‌هاست که درونش خالی است .

آنها پر سر و صدا هم بودند ، می‌خندیدند ، حرف می‌زدند ، تلق تلق ظرف‌ها را در آشپزخانه در می‌آوردند گرچه هیچ وقت شواهدی مبنی بر آشپزی هیچ یک ندیده بودم . آنها بچه مدرسه‌ای هایی بودند که یک کودک را در سبدهی سر راه پیدا کرده بودند و نمی‌دانستند با آن چه کنند . چقدر گریس متفاوت می‌بود اگر خانواده‌ی من – اگر گروه را داشت ؟ اگر بک را داشت .

در ذهنم ، صدای بک را می‌شنیدم که چیزی که از آن می‌ترسیدم را بیان می‌کرد . این واقعاً حقیقت داشت که این آخرین سال من بود .

زیر نفسم گفتم : « پایان . » نه واقعاً با صدای بلند . فقط شکل کلمات را در دهانم امتحان کردم .

در سنگر مراقب بازوهایم گریس آه کشید و صورتش را به سینهام فشرد . خواب بود . برعکس من که باید با تیرهای زهر آلود در بدنم برای خواب کمین می‌کردم ، گریس می‌توانست در یک ثانیه به خواب رود . به او غبطه می‌خوردم .

تمام آن چه می توانستم ببینم یک با آن سه بچه بود ، هزاران صحنه ی مختلف جلوی چشمانم می رقصیدند .
می خواستم به گریس در مورد آن بگویم . نمی خواستم به او در آن مورد بگویم .

از دست یک خجالت زده بودم . بین وفاداری به او و وفاداری به خودم گیر افتاده بودم - و حتی تا الان متوجه نشده بودم این دو می توانند دو موضوع متفاوت از هم باشند . نمی خواستم گریس در مورد او فکر بدی کند - ولی نیاز به اعتراف داشتم . جایی که این بار غیر قابل تحمل را از پشتم پایین بگذارم .

او زیر لب گفت : « بگیر بخواب . » به سختی شنیده میشد . انگشتانش طوری به تی شرتم چنگ زده بود که باعث می شد به خواب حتی فکر هم نکنم . چشمان بسته اش را بوسیدم و آه کشیدم . او صدایی از سرگردانی درآورد و با چشمان بسته زمزمه کرد : « هیششش ، سم . هرچی که هست تا صبح بازم سرجاشه . و اگر سرجاش نباشه در هر صورت ارزشش رو نداشته . بخواب . »

چون او به من گفت ، توانستم .

فصل سی و دوم - گریس

۴۵ درجه فارنهایت

روز بعد اولین چیزی که سم به من گفت این بون که: « وقتشه به یه قرار درست حسابی ببرمت . » راستش ، اولین چیزی که گفت این بود که : « صبح‌ها کلاً موهاش عجیب غریبه . » اما اولین چیز منطقی‌ای که گفت - از باور اینکه صبح‌ها موهایم عجیب بود اجتناب کردم - همان جمله‌ی درمورد قرار بود . امروز برای معلم‌ها در مدرسه « روز کاری » بود ، بنابراین ما تمام روز را برای خودمان داشتیم - که بسیار لذت بخش بود . او این را زمانی گفت که داشت مقداری حلیم را به هم می‌زد و مدام پشت سرش به سمت در جلویی نگاه می‌کرد . اگرچه والدینم صبح زود برای یک جورکارهای تجاری پدرم به بیرون از شهر رفته بودند ، انگار سم هنوز نگران این بود که سرو کله شان پیدا شود و با جنگال به دنبالش بیفتند .

در پیشخوان به او ملحق شدم و به آن تکیه دادم ، در ماهیتابه سرانداختم . از دیدن حلیم خوشحال نشدم . قبلاً سعی کرده بودم آن را درست کنم و مزه‌اش خیلی... سالم بود . « خوب راجع به این قراره . می‌خوای کجا ببریم؟ یه جای هیجان انگیز، مثل وسط جنگل ؟ »

او انگشتش را روی لب‌های من گذاشت ، درست جایی که از هم باز شدند . لبخند نزد . « به یه قراره نرمال . غذا و تفریح و تفریح و تفریح . »

سرم را چرخاندم تا در عوض دست او روی موهایم قرار بگیرد . چون لبخند نمی‌زد ، با طعنه گفتم : « آره ، بهش میاد اینجوری باشه . فکر نمی‌کردم کار نرمالم بکنی . »

سم گفت : « میشه دو تا کاسه به من بدی ؟ » آن‌ها را روی پیشخوان گذاشتم و سم حلیم را در آن دو تقسیم کرد ، بوی شیرین آن را به هوا فرستاد . « فقط اینه که واقعاً دلم می‌خواد یه قرار درست و حسابی با هم ببریم ،

تا یه چیزی داشته باشی که به یاد-»

او حرفش را قطع کرد و در کاسه‌ها نگاه کرد، بازوهایش روی پیشخوان محکم شانه‌هایش بالا رفته و کنار گوش‌هایش بودند. بالاخره برگشت و گفت: «من می‌خوام چیزهارو درست انجام بدم. می‌تونیم سعی کنیم نرمال باشیم؟»

با تکان سر، یکی از کاسه‌ها را گرفتم و یک قاشق از آن را امتحان کردم-تماماً شکر قهوه‌ای بود و چیز تند مزه‌ای هم در آن وجود داشت. با قاشق حلیمی به طرف سم اشاره کردم. «هیچ مشکلی با نرمال بودن ندارم. اینا چه چسبناکن.»

سم گفت: «ای حق شناس.» او نگاه غم‌انگیزی به کاسه‌اش کرد. «تو دوست نداری.»

«راستی‌تاش خوبه.»

سم گفت: «بک قبلاً‌ها ازینا واسم درست می‌کرد، بعد از اینکه اعتیادم به تخم مرغ تموم شد.»

«تو به تخم مرغ اعتیاد داشتی؟»

سم گفت: «من بچه‌ی عجیبی بودم.» «به کاسه‌ی من اشاره کرد.» «اگه دوست نداری مجبور نیستی بخوری. وقتی تموم کردی، می‌ریم؟»

«کجا می‌ریم؟»

«سورپرایز.»

آن تنها چیزی بود که نیاز داشتم بشنوم. آن حلیم فوراً تمام شده بود و من کلاه، کاپشن و کوله پشتی‌ام در دستم بود.

برای اولین بار آن روز صبح، سم خندید و من به طرز مسخره‌ای از شنیدن صدایش خوشحال بودم. «شکل

سگای کوچولو شدی . انگار من دارم با کلیدهام صدای جیرینگ جیرینگ در میارم و تو داری کنار در بالا پایین می‌پری تا بری بیرون و راه بری .

« هاپ هاپ . »

در راه بیرون سم به سرم دست کشید و ما با هم در صبح سرد و بی‌رنگ دست به ماجراجویی زدیم . وقتی در برانکو و در راه بودیم ، دوباره امتحان کردم : « پس بهم نمی‌گی داریم کجا می‌ریم ؟ »

« نُج . تنها چیزی که بهت می‌گم اینه که وانمود کن این کاریه که روز اولی که دیدمت با هم کردیم ، جای تیر خوردن . »

« من اونقدر قوی تخیلم قوی نیست . »

« مال من هست . خودم برات تصور می‌کنم ، به قدری قوی که مجبور شی باورش کنی . » او به توضیح تصوراتش لبخند زد ، لبخندی به قدری غمگین که نفس در گلویم گیر کرد . « تو رو یه جور مناسب همراهی می‌کنم و بعد دیگه این ، اعتیاد منو به تو خیلی مورمور کننده نشون نمیده . »

« به نظر من که اعتیاد من مور مور کننده‌اس . » همین طور که از پارکینگ بیرون می‌آمدیم به بیرون از پنجره نگاه کردم . آسمان داشت گلوله‌های برفی را یکی پس از دیگری تحویل می‌داد . « من اونو دارم ، می‌دونی ، چی بهش می‌گن ؟ علائم اون بیماریه که تو با کسایی که نجاتت می‌دن همزاد پنداری می‌کنی ؟ »

سم سرش را تکان داد و در مسیر مخالف جهت مدرسه پیچید . « تو داری به اون بیماری مانچازنی فکر می‌کنی ، وقتی مردم با شخصی که دزدیدشون همدردی می‌کنن . »

سرم را تکان دادم . « این ، اون نیست . مگه مانچازن اونی نیست که تو خودتو به مریضی می‌زنی تا جلب توجه کنی ؟ »

«اونه؟ خوب من فقط خوشم میاد بگم 'مانچاوزن'. وقتی می گمش حس می کنم واقعاً می تونم آلمانی حرف بزنم.»

خندیدم.

سم گفت: «آلریک توی آلمان به دنیا اومده بود. اون همه جور داستان های جالب بچه گونه در مورد گرگینه ها رو بلده.» او داخل جاده ی اصلی مرکز شهر پیچید و شروع به گشتن برای یک جای پارک کرد. «اون می گفت مردم اون قدیما با میل خودشون گاز گرفته می شدن.»

از پنجره ی بیرون به مرسی فالز نگاه کردم. مغازه ها، با انواع رنگ های قهوه ای و خاکستری، در زیر آسمان سُربی رنگ، حتی قهوه ای و خاکستری تر از همیشه به نظر می رسید. برای ماه اکتبر، زمستان به طرز شومی نزدیک احساس می شد. هیچ برگ سبزی وجود نداشت که روی درختانی که کنار خیابان رشد کرده بودند مانده باشد. و بعضی از آنها کاملاً برگ هایشان را از دست داده بودند و این به متروکی چهره ی شهر می افزود. «چرا باید بخوان همچین کاری کنن؟»

«توی افسانه های بومی، وقتی که غذا کمیاب می شه اونها به گرگ تبدیل می شن و گوسفند و حیوانات دیگه می دزدن. و بعضی هاشون فقط واسه سرگرمی تبدیل شدن.»

صورتش را از نظر گذراندم، سعی داشتم صدایش را بخوانم. «توش سرگرمی هم هست؟»

او سرش را برگرداند- فکر کردم از جوابش خجالت می کشید، تا وقتی متوجه شدم که فقط دارد به پشت سرش نگاه می کرد تا همسو با ردیف جلوی مغازه ها پارک کند. «مثل اینکه یه عده از ما این رو دوست دارن، شاید بیشتر از انسان بودن. شلبی عاشقشه، اما همون جور که گفتم فکر می کنم زندگی انسانیش خیلی وحشتناک بوده. نمی دونم. اون نصفه ی گرگ بودن زندگی الان یه بخشی از من شده، تصور اینکه بدون اون زندگی کنم سخته.»

«یه جور خوب یا یه جور بد؟»

سم به من نگاه کرد، چشمان زردش مرا گرفت و نگه داشت. «من دلم برای من بودن تنگ میشه. دلم برای تو تنگ میشه. تمام مدت.»

نگاهم را به دست هایم انداختم. «نه که حالا نمی شه.»

سم دستش را از آن طرف صندلی نیمکتی دراز کرد و موهای مرا لمس کرد، دستش را از آن پایین کشید تا جایی که فقط انتهای آن را بین انگشتانش گرفت. گونه هایش اندکی سرخ شدند؛ هنوز هم وقتی از من تعریف می کرد خجالت می کشید. اقرار کرد: «نه، الان در این لحظه حتی نمی تونم به یاد بیارم که ناراحتی چجوریه.» با آن حرف اشک گوشه ی چشم هایم را سوزاند. پلک زدم، خوشحال بودم که او هنوز داشت به موهایم نگاه می کرد. مکث طولانی ای پیش آمد.

او گفت: «تو یادت نیست که بهت حمله شد.»

«چی؟»

«اصلاً یادت نیست که بهت حمله شد، نه؟»

اخم کردم و کوله پشتی ام را روی زانوهایم کشیدم، از تغییر اتفاقی موضوع صحبت غافلگیر شده بودم. «نمی دونم. شاید. انگار یه عالمه گرگ بودن، بیشتر از اونی که فکر می کنن واقعاً وجود داشته باشن. تورو یادم میاد، یادمه عقب ایستاده بودی و بعد فقط دستمو لمس کردی»-سم دستم را لمس کرد- «و گونه ام رو»-او به گونه ام دست کشید- «وقتی که بقیه خشن بودن و اذیتم می کردن. به گمونم می خواستن منو بخورن، درستیه؟»

صدایش ملایم بود. «بعد از اون یادت نیست چه اتفاقی افتاد؟ چطور نجات پیدا کردی؟»

سعی کردم بیاد بیاورم . فقط تصویر آنی‌ای از برف بود ، و رنگ قرمز ، و نفسی روی صورتم . بعد مامان جیغ می‌کشید . اما باید چیزی در بین آن همه وجود می‌داشت . باید یک جوری از بین درخت‌ها به خانه آمده باشم . سعی کردم راه رفتن را بیاد بیاورم ، سکندری خوردن در بین برف . « راه رفتم ؟ »

او به من نگاه کرد ، منتظر بود تا به سوال خودم پاسخ دهم .

« می‌دونم که نرفتم . یادم نمیاد . چرا یادم نمیاد ؟ » حالا ناامید بودم ، به خاطر ناتوانی مغزم از عمل به دستورات . این به نظر فقط یک درخواست ساده بود . اما فقط عطر سم را بیاد داشتم ، همه جا سم بود و سپس صدای ناآشنای وحشت زده‌ی مادرم وقتی برای گرفتن تلفن تقلا می‌کرد .

سم گفت : « ناراحتش نباش ، مهم نیست . » اما به نظرم رسید که احتمالاً مهم بود .

چشم‌هایم را بستم ، بوی درخت‌ها در آن‌روز حس تکان خوردن در راه بازگشت به سمت خانه و بازوانی که محکم من را گرفته بودند در سرم تداعی شد . دوباره چشم‌هایم را باز کردم . « تو منو حمل کردی . » فوراً به سم نگاه کردم .

خاطره داشت باز می‌گشت ، همان گونه‌ای که رویاهای زمان تب داشتن را بیاد می‌آوری . گفتم : « اما تو انسان بودی . یادمه که وقتی گرگ بودی دیدمت . اما حتماً انسان بودی که منو آوردی . چطور اون کارو کردی ؟ »

او ناگزیر شانیه‌هایش را بالا انداخت . « نمی‌دونم چطوری تغییر شکل دادم . مثل همون موقعیه که تیر خوردم و وقتی تو پیدام کردی انسان بودم . »

حس کردم چیزی ، مانند امید در سینه‌ام پرو بال میزند . « تو می‌تونی کاری کنی که تغییر پیدا کنی ؟ »

« اون طوری نیست . این فقط دو دفعه اتفاق افتاد . و دیگه نتونستم یک بار دیگه تکرارش کنم ، هیچ وقت ، فرقی نداشت چقدر بد می‌خواستم که انسان بشم . و باور کن خیلی بدجور می‌خواستمش . » سم برانکو را

خاموش کرد و هوای به آخر رسیدن این مکالمه در آنجا پیچید. دستم را در کوله پشتی‌ام کردم تا یک کلاه درآورم. وقتی او اتومبیل را قفل می‌کرد، من در پیاده رو ایستادم و منتظر ماندم.

سم از پشت، ماشین را دور زد و وقتی مرا دید سر جایش خشک شد. «وای خدای من، اون چیه؟» از شست و انگشت وسطم استفاده کردم تا منگوله‌ی رنگارنگ کلاهم را در بالای سرم تکان دهم. «در زبان من، بهش می‌گیم کلاه. گوشامو گرم نگه می‌داره.»

سم دوباره گفت: «وای خدا،» و فاصله‌ی بینمان را بست. صورتم را در دست‌هایش گرف و مرا با دقت نگاه کرد. «این به طرز وحشتناکی با مزه‌اس.» او مرا بوسید، به کلاه نگاه کرد، و بعد دوباره مرا بوسید.

با خودم عهد بستم که هیچ وقت کلاه منگوله دار را گم نکنم. سم هنوز صورت مرا نگاه داشته بود؛ مطمئن بودم الآن دیگر همه‌ی شهر داشتند نگاه می‌کردند. اما نمی‌خواستم کنار بکشم، و گذاشتم یک بار دیگر مرا ببوسد، این بار به ملایمت برف، به سختی تماس داشت و بعد، او مرا رها کرد و در عوض دستم را گرفت.

یک دقیقه طول کشید تا صدایم را باز یابم و وقتی پیدا کردم، نمی‌توانستم نیشم را ببندم. «خیلی خوب. داریم کجا می‌ریم؟» به قدر کافی سرد بود که می‌دانستم باید جای نزدیکی باشد؛ نمی‌توانستیم مدت بیشتری در اینجا بایستیم.

انگشتان سم محکم دور انگشت‌های من بسته شده بودند. «اول به یکی از مغازه‌های گریس. این کاریه که یه جنتلمن کامل می‌کنه.»

ولی خندیدم، کاملاً از من بعید بود و سم خندید چون که این را می‌دانست. من مست سم بودم. گذاشتم مرا به پایین بلوک سرراستی که به کروکد شلف^۱، یک کتابفروشی کوچک مستقل می‌رسید راه ببرد؛ یک سالی می‌شد

که اینجا نیامده بودم. با توجه به تعداد کتاب‌هایی که خوانده بودم، نیامدن به اینجا به نظر احمقانه بود، اما من فقط یک دبیرستانی بیچاره با پول توجیبی محدود بودم. کتاب‌هایم را از کتابخانه می‌گرفتم.

« این یکی از مغازه‌های گریسه، نه؟ » سم بدون اینکه منتظر جواب من بماند در را باز کرد. موج شگفت‌انگیزی از بوی کتاب نو یورش آورد و مرا فوراً یاد کریسمس انداخت. پدر مادرم همیشه برای کریسمس برای من کتاب می‌گرفتند. با صدای دینگ خوش آهنگی در مغازه پشت سر ما بسته شد و سم دست مرا رها کرد. « کجا بریم؟ به کتاب برات می‌خرم. می‌دونم که یکی می‌خوای. »

به قفسه‌ی کتاب‌ها لبخند زدم، دوباره رایحه‌ی آن را به درون کشیدم. صدها هزار صفحه که تا به حال هرگز ورق نخورده بودند، انتظار مرا می‌کشیدند. قفسه‌های روشن چوبی گرم بودند، انباشته با ستون‌هایی از همه‌ی رنگ‌ها. کتاب‌های منتخب کارکنان آنجا روی میزها قرار داده شده بودند، جلدهای براق نور را بر من بازتاب می‌دادند. پشت جای کوچکی که صندوقدار نشسته بود و ما را نادیده می‌گرفت، راه پله با فرش شرابی پیرنگی پوشانده شده بود. گفتم: « می‌تونم همینجا زندگی کنم. »

سم با خشنودی آشکاری چهره‌ی مرا تماشا می‌کرد. « یادمه که کتاب خوندنت رو روی تاب تایری نگاه می‌کردم. حتی توی مزخرف‌ترین هوا. چرا وقتی هوا خیلی سرد بود توی خونه کتاب نمی‌خوندی؟ »

چشم‌هایم ردیف پشت ردیف کتاب‌ها را دنبال کردند. « کتاب‌ها وقتی بیرون می‌خونیشون واقعی‌تر می‌شن. » لبم را گاز گرفتم، چشم‌ها از قفسه‌ای به قفسه‌ی دیگر پرواز می‌کرد. « نمی‌دونم اول کجا برم. »

سم گفت: « بیا به چیزی نشونت بدم. » لحن حرف زدنش موقع گفتن این جمله باعث شد باور کنم که این تنها یک چیز نبود بلکه یک چیز فوق‌العاده استثنایی بود که او تمام روز منتظر مانده تا به من نشان دهد. او دوباره دستم را گرفت و مرا در مغازه کشاند، از صندوقدار سرد گذشت و از پله‌های خاموش بالا رفت که صدای قدم‌های ما را بلعید و نگه داشت.

طبقه‌ی بالا، اتاق زیر شیروانی کوچکی بود که کم‌تر از نصف مغازه‌ی پایین سایز داشت، با نرده‌هایی که باعث می‌شد از آن بالا به طبقه‌ی همکف نیفتیم.

«تابستون یه سال، من اینجا کار می‌کردم. بشین. صبر کن.» سم مرا به طرف یک نیمکت دو نفره قرمز درب و داغان هدایت کرد که قسمت بزرگی از فضا را اشغال کرده بود. کلاهم را در آوردم و نشستم، مسحور دستورات او شده بودم، همچنان که به دنبال آنچه در جستجوییش بود قفسه‌ها را می‌گشت پشتش را برانداز کردم. او که از نگاه خیره‌ی من قافل بود، خم شد، طوری انگشتانش را روی ستون‌ها می‌کشید گویی دوستان قدیمی بودند. انحنای شانیه‌هایش را تماشا کردم، خم شدن سرش، طوری که وقتی پایین قفسه‌ها زانو زد و یک دستش را به زمین گرفت انگشتانش خرچنگ گونه روی کف اتاق باز شده بودند. در نهایت چیزی که به دنبالش می‌گشت را پیدا کرد و به طرف نیمکت آمد.

گفت: «چشماتو ببند.» بدون اینکه منتظر من بماند، دستش را روی پلک‌هایم گذاشت و آنها را برایم بست. وقتی او کنار من نشست تکان نیمکت را حس کردم، صدای عجیب بلند باز شدن روکش آن به گوشم خورد، وقتی برگه‌های داخل کتاب را ورق می‌زد صدای به هم خوردنشان را شنیدم.

بعد نفسش را روی گوشم حس کردم، وقتی که با صدای خیلی آرامی گفت: «من در دنیا تنها هستم، و با این حال نه به اندازه‌ای تنها که هر ساعت را خدایی کنم. من در این دنیا کوچک هستم، و با این حال نه به اندازه‌ای کوچک که برای تو فقط یک شیء باشم، تاریک و پر مخاطره. من آرزویم را می‌خواهم و می‌خواهم زمانی که آرزویم به سمت عمل می‌رود دنبالش باشم.» او مکث کرد، طولانی، قبل از اینکه ادامه دهد، تنها صدای نفس‌هایش که اندکی تند تند می‌آمدند شنیده می‌شد. «و می‌خواهم، در آن دقایق خاموش و به نوعی بی‌ثبات، با کسی باشم که می‌داند، وگرنه تنهایی را ترجیح می‌دهم. دلم می‌خواهد هر چیزی که در وجودت هست را بازتاب دهم. و هرگز نمی‌خواهم که به قدری کور یا به قدری پیر باشم که تصویر عمیق تو را لرزان نگه دارم. می‌خواهم افشا کنم. دلم نمی‌خواهد در هیچ جایی پنهان باشم، چرا که آنجا، در مکانی که پنهان

شده‌ام، دروغی بیش نیستم.»

چشمانم هنوز محکم بسته بودند، سرم را به طرف صدای او چرخاندم و او دهانش را روی دهان من گذاشت. برای یک لحظه حس کردم که لب‌هایم اندکی از لب‌های من دور می‌شوند و صدای آهسته‌ی کتاب که با ملایمت روی زمین گذاشته شد را شنیدم. و بعد او بازوانش را دور من حلقه کرد.

طعم لب‌هایم خنک، تیز، طعم نعنا و زمستان بود، اما دستانش پشت گردنم لطیف بودند، قول روزهای طولانی و تابستان و ابدیت را می‌دادند. سرم به دوران افتاد، انگار هوای کافی به من نمی‌رسید، انگار به محض اینکه می‌خواستم نفس‌هایم را به درون فرستم دزدیده می‌شدند. سم به کانایه تکیه داد، فقط یکم و مرا در حلقه‌ای که بدنش ساخته بود کشید. مرا بوسید و بوسید، بسیار با احتیاط، انگار لب‌های من یک گُل بودند و اگر او با خشونت لمسشان می‌کرد، امکان داشت کبود شوند.

نمی‌دانم چه مدت روی کانایه بهم پیچیده بودیم، و در سکوت یکدیگر را می‌بوسیدیم، که سم متوجه شد من گریه می‌کنم. قبل از اینکه متوجه معنی آب شور روی زبانش شود، تردید او را حس کردم.

«گریس. تو داری - گریه می‌کنی؟»

هیچ چیز نگفتم، چون فقط باعث می‌شد دلیل اشک ریختنم واقعی‌تر به نظر برسد. سم با انگشت شستش آنها را پاک کرد، سپس آستینش را روی مشتش کشید تا با پارچه قطرات اشک روی گونه‌هایم را خشک کند.

«گریس، چی شده؟ من کار اشتباهی کردم؟» وقتی سرم را تکان می‌دادم چشم‌هایم زرد سم به دنبال سر نخ روی صورت من می‌جنبیدند. از پایین پله‌ها، شنیدم که صندوقدار با مشتری دیگری حرف می‌زد. صدا به نظر خیلی دور می‌آمد.

بالاخره گفتم: «نه»، «اشک دیگری را قبل از اینکه از چشمم بیفتد زدودم.» «نه، تو همه چیز درست انجام دادی. فقط اینه که...» نمی‌توانستم این را بگویم. نمی‌توانستم.

سم شانه خالی نکرد. «... که امسال سال آخر منه.»

لبم را گاز گرفتم، محکم. و اشک دیگری را پاک کردم. «من آماده نیستم. هیچ وقت آماده نمی‌شم.»

او هیچ چیز نگفت. شاید اصلاً چیزی برای گفتن نبود. در عوض دوباره بازوانش را دور من حلقه کرد، فقط این بارگونه‌ی مرا روی سینه‌اش گذاشت و دستش را روی پشت سرم کشید، ناشیانه، اما آرام بخش. چشم‌هایم را بستم و به تپش قلبش گوش سپردم تا وقتی که ضربان قلبم با قلب او هم‌نوا شد. در نهایت او گونه‌اش را در بالای سر من گذاشت و زمزمه کرد: «واسه ناراحت بودن وقتی نداریم.»

زمانی که قدم به بیرون از کتابفروشی گذاشتیم خورشید به وسط آسمان آمده بود و با شوکی متوجه شدم چه مدت گذشته است. برای راهنمایی شکمم از گرسنگی پیچ خورد.

گفتم: «ناهار. سریع. دارم واسه هیچی تلف می‌شم. اون وقت باید عذاب وجدان بکشی.»

«شک ندارم.» او کیف کوچک کتاب‌های جدید مرا گرفت و برگشت تا آنها را در برانکو بگذارد، اما در بین راه به سمت اتومبیل خشکش زد، چشم‌هایش جایی پشت سر من ثابت مانده بودند. «لعنت. دارن میان.»

او پشتش را به من و در اتومبیل را باز کرد، کتاب‌ها را به صندلی عقب هل داد، سعی داشت نامرئی به نظر برسد. چرخیدم و الیویا را یافتم که آشفته و خسته به نظر می‌رسید. سپس جان پشت سرش ظاهر شد و نیشخند جانانه‌ای به من زد. از قبل از آشنایی با سم تا امروز او را ندیده بودم و در مقایسه با او نمی‌توانستم درک کنم که چطور روزی جان را خوش قیافه فرض کرده بودم. او در برابر موی لخت مشکی و چشمان طلایی سم، ناچیز و معمولی به نظر می‌رسید.

جان گفت: «سلام خوشگله.»

سم به سرعت برگشت. به طرف من حرکت نکرد، اما نیازی نداشت چشم‌های زرد او جان را از رو ببرد. یا شاید فقط به خاطر طرز ایستادنش در کنار من بود، با شانه‌های شق و رق. در یک ثانیه فکری از سرم گذشت

که سم ممکن است خطرناک باشد، که شاید به طور عادی بیش از آنچه نشان می‌داد گرگ درونش را ساکت کرده بود.

حالت عجیب و غیر قابل خواندنی روی چهره‌ی جان نقش بسته بود که باعث شد با خود فکر کنم آن ماه‌های تظاهر به لاس زنی بیش از آنچه من فکر می‌کردم واقعی بوده اند.

البویا گفت: «سلام»، او به سم نگاهی انداخت که چشم‌هایش روی دوربینی که از شانهای او آویزان بود فیکس شده بودند. او پایین را نگاه کرد و چشم‌هایش را مالید انگار چیزی در آنها رفته بود.

عدم راحتی سم واضح بود و لبخند من ناصداقانه. «سلام». چه بامزه که اینجا به شما برخوردیم.

«فقط داریم واسه مامان یه خورده فرمون می‌بریم». چشم‌های جان نگاه سریعی به طرف سم انداختند و او اندکی زیادی خوشایند لبخند زد. گونه‌هایم از نبرد بی‌صدای تسترون‌ها سرخ شد؛ یک جورهایی تملق آمیز بود، اندکی عجیب. «و البویا می‌خواست حالا که اومدیم بیرون یه سری هم به کتابفروشی بزنه. این بیرون عین یخچاله. من می‌رم تو.»

مانند زمان‌های قدیم به شوخی گفتم: «مگه بی سوادا رو هم اونجا راه می‌دن؟»

آنگاه جان نیشخند زد، تمام تنش از بین رفته بود و من هم به سم نیشخند زدم. سم هم در جواب لبخند نصفه نیمه‌ای زد، چشم‌هایش هنوز نیمه باز بودند، هنوز طوری رفتار می‌کرد انگار چیزی در آنها رفته بود. البویا در پیاده رو، درست بیرون در ایستاد، با بازوانش خودش را بغل کرده بود.

به من گفت: «فکر نمی‌کردم روزایی که مدرسه نیست به این زودی بیرون از خونه ببینمت»، «با من حرف می‌زد، اما به سم نگاه می‌کرد». «فکر می‌کردم روزای تعطیل بخواب زمستونی می‌ری.»

گفتم: «نُج، امروز نه.» «بعد از این همه وقتی که با او حرف زده بودم، مثل این بود که انگار دیگر نمی‌دانستم

چطور این کار را انجام دهم. «زود یا شدم ببینم چه حسی می‌دهد.»

الیویا گفت: «عالیه»، او هنوز داشت به سم نگاه می‌کرد، حس می‌کردم سوالی در این بین هست که پرسیده نمی‌شود. از آنجایی که سم دور و بر الیویا و دوربینش به نظر خیلی معذب می‌آمد، نمی‌خواستیم آنها را معرفی کنم، اما از طرز نگاه کردن او به ما کاملاً آگاه بودم: فاصله‌ی بین ما دوتا، این که چطور هر وقت یکی از ما جابه‌جا می‌شد آن هم تغییر می‌کرد، انگار من و او با ریسمان‌های نامرئی به هم وصل بودیم. و تماس عادی. چشم‌های او دست سم را دنبال کرد که به طرف بازوی من می‌رفت و به نرمی به آستینم دست زد، بعد به طرف دست دیگرش رفت که هنوز روی دستگیره‌ی در ماشین بود. راحت، گویی آن را قبلاً بارها باز کرده بود. انگار که او به برانکو و به من تعلق داشت. بالاخره الیویا گفت: «این کیه؟»

به نشانه‌ی موافقت به سم نگاه کردم. پلک‌هایش هنوز پایین بودند و روی چشمانش سایه می‌انداختند.

او با ملایمت گفت: «سم».

مشکلی در رابطه با صدای مردانه‌ی او وجود داشت. او به دوربین نگاه نمی‌کرد، اما مثل این بود که انگار می‌توانستم توجهش را نسبت به آن حس کنم. صدایم سهواً بازتابی از پریشانی او را داشت وقتی که گفتم: «این الیویاست. اُلیو، سم و من با هم قرار می‌زاریم. منظورم اینه که با همیم.»

انتظار داشتم او نظری بدهد، اما در عوض گفت: «من تو رو می‌شناسم.» در کنار من، سم منقبض شد تا وقتی الیویا اضافه کرد: «از کتابفروشی، درسته؟» سم چشم‌هایش را به او انداخت و او تقریباً به طور غیر قابل مشاهده‌ای سر تکان داد. «آره. از کتابفروشی.»

بازوان الیویا هنوز جلوی سینه‌اش گره خورده بودند، لبه‌ی ژاکتش را گرفته بود اما چشم‌هایش را از چشم‌های سم برنگرفت. به نظر می‌رسید برای پیدا کردن کلمات در کشمکش است. «من... تو لنز می‌زاری؟ ببخشید که اینقدر رگم. حتماً زیاد ازت می‌پرسن.»

سم گفت: «آره زیاد ازم می پرسن . و آره ، لنز می زارم .»

چیزی شبیه ناامیدی به چهره‌ی الیویا سایه انداخت . «خوب ، خیلی باحالتن . آم... از ملاقاتت خوشحال شدم.»
به طرف من برگشت و گفت: «متأسفم . موضوع واقعاً احمقانه‌ای بود که سرش دعوا کردیم .»

وقتی که گفت متأسفم هر چیزی که قصد گفتنش را داشتم از سرم پرید .

جواب دادم: «منم متأسفم .» صدایم اندکی ضعیف بود ، چون واقعاً مطمئن نبودم که داشتم برای چه عذرخواهی می‌کردم .

الیویا به سم نگاه کرد و بعد روی من برگشت . «آره . من فقط... می‌تونم بهم زنگ بزنی ؟ بعداً ؟»

با حیرت پلک زدم . «آره ، حتماً! کی ؟»

«من ... راستیاتش... می‌تونم من بهت زنگ بزنم ؟ نمی‌دونم کی وقت خوبی . اشکالی نداره ؟ می‌تونم به گوشیت زنگ بزنم ؟»

«هر وقت بخوای . مطمئنی الان نمی‌خوای جایی بریم حرف بزنیم ؟»

«اوم ، نه ، الان نه . نمی‌تونم ، چون جان همراهمه .» او سرش را تکان داد و دوباره به سم نگاه کرد . «اون می‌خواد بگرده . اما بعدا خوبه . مرسی گریس . از ته دل می‌گم . راجع به جرو بحث احمقانه مون متأسفم .»

لبهایم را بهم فشردم . چرا داشت از من تشکر می‌کرد ؟

جان سرش را از در کتابفروشی بیرون آورد . «الیو ؟ میای یا نه ؟»

الیویا برای ما دست تکان داد و با صدای دینگ زنگ در کتابفروشی ناپدید شد .

سم با دست‌هایش پشت سرش را گرفت و آه عمیق و لرزانی از سر آسودگی کشید . بدون اینکه دستش را

بیندازد دایره وار مسافت کمی را در پیاده رو قدم زد .

از او رد شدم و درب کنار راننده را باز کردم . « می‌خوای بهم بگی جریان چیه ؟ از دوربین خجالت می‌کشی ، یا چیز دیگه‌ای در میونه ؟ »

سم به طرف دیگر برانکو رفت و سوار شد ، در را محکم بست ، انگار می‌خواست در را به روی الیویا و تمام عجیبی مکالمه ببندد . « متأسفم . من فقط اونروز ... یکی دیگه از گرگ‌و دیده بودم و این موضوع جک عصییم کرده . و الیویا ... اون از تمام ما عکس گرفته . وقتی که گرگ بودیم . و چشمای من... ازین می‌ترسیدم که الیویا بیش از اونچه میگه درباره‌ی من بدونه و فقط ... قاطی کردم . می‌دونم . کاملاً عین داغونا رفتار کردم ، مگه نه ؟ »

« آره . شانس آوردی اون داغون‌تر از تو بود . امیدوارم بعداً زنگ بزنه . » ناراحتی در من خزید .

سم بازویم را لمس کرد . « می‌خوای بریم جایی چیزی بخوریم یا فقط بریم خونه ؟ »

نالهای کردم و پیشانی‌ام را در دستم گذاشتم . همین‌طور داشتم حرفی که الیویا زده بود مرور می‌کردم ، سعی داشتم کشف کنم که چرا مکالمه اینقدر خجالت‌آور و عجیب به نظر می‌رسید . سعی داشتم به این پی ببرم که چه چیزی گفته نشده بود . بعد از اینکه به من گفت متأسف است باید چیز بیشتری می‌گفتم . اما چه چیز دیگری برای گفتن بود ؟

در سکوت به طرف خانه سفر کردیم ، تا اینکه متوجه شدم چقدر خودخواهی کرده بودم .

« ببخشید ، دارم قرارمون رو خراب می‌کنم . » دستم را دراز کردم و دست آزاد سم را گفتم ؛ او انگشتانش را دور انگشتان من فشرد . « اولش نشستم زار زار گریه کردم ، که باید محض اطلاع بگم ، هیچ وقت نمی‌کنم و حالا هم کلاً حواسم پرت الیویا شده . »

سم با لحن دلنشینی گفت : « خفه شو... روزای زیادی برامون مونده . تازه این خوبه که تو رو... یک بارم شده...

احساساتی ببینیم . عوض اینکه عین یه رُبات باشی . «

لبخند زدم . « عین ربات ؟ ازش خوشم میاد . «

« می‌دونستم میاد . اما خوب بود واسه یه بارم شده من اون بی‌مهره‌هه نباشم . «

زدم زیر خنده . « اونا کلماتی نیستن که من واسه توصیف تو استفاده می‌کردم . «

« تو منو در مقایسه با خودت یه گل لطیف فرض نمی‌کردی ؟ « وقتی دوباره خندیدم ، پافشاری کرد : « خیلی

خوب ، پس تو از چه لغاتی استفاده می‌کنی ؟ «

همین طور که سم با بدگمانی به من نگاه می‌کرد ، به صندلی تکیه دادم ، به فکر فرو رفتم . ذهن من خیلی خوب

با لغات کار نمی‌کرد- حداقل نه از لحاظ خلاصه کردن و توصیف . - امتحان کردم . « حساس ، «

سم ترجمه کرد : « ضعیف . «

« خلاق . «

« به طرز خطرناکی ایمو . «

« با ملاحظه . «

« فانگ شوئه . «

انقدر محکم خندیدم که صدایم خرناس مانند شد . « چطوری فانگ شوئه رو از 'با ملاحظه' درآوردی ؟ «

« می‌دونی ، چون تو فانگ شوئه ، لوازم و گیاه و این چیزارو متفکرانه می‌چینی . « سم شانه‌هایش را بالا

انداخت . « که آرام بخش باشه . مثل ذن . و این چیزا . کامل نمی‌دونم چطوری کار می‌کنه ، جز اون تیکه‌ی

فکر کردنش . «

به شوخی مشتی به بازویش زدم و همین طور که به خانه نزدیک تر می شدیم به بیرون از پنجره نگاه کردم . داشتیم از بین ردیفی از درختان بلوط در راه خانه ی والدینم می راندیم . برگ های نارنجی - قهوه ای بی رنگ ، خشک و مرده ، به شاخه ها چنگ زده بودند و در جریان باد بال بال می زدند و در انتظار تند بادی بودند که آنها را به زمین می زد . این آن چیزی بود که سم بود : گذرا . یک برگ تابستانی که تا جایی که در توان داشت به یک شاخه ی یخ زده می چسبید .

بالاخره گفتم : « تو قشنگ و غمگینی . » موقع گفتن این حرف به او نگاه نکردم . « درست مثل چشمات . تو مثل یه آهنگ می مونی که وقتی یه بچه ی کوچیک بوم شنیدم اما فراموشش کرده بوم تا وقتی که دوباره شنیدمش . »

برای یک لحظه ی طولانی فقط صدای چرخیدن تایرها روی جاده به گوش می رسید و بعد سم با ملایمت گفت : «مرسی.»

به خانه رفتیم و تمام بعد از ظهر را روی تخت من خوابیدیم ، پاهای جین پوشمان در هم پیچیده بودند و صورت من در گردن او دفن شده بود ، رادیو در دورنما برای خود چیزی می گفت . نزدیک های ناهار ، در آشپزخانه گشتیم تا چیزی برای خوردن پیدا کنیم . وقتی سم با دقت ساندویچ ها را درست می کرد ، سعی کردم با الیویا تماس بگیرم .

جان جواب داد : « ببخش گریس . اون رفته بیرون . می خوام پیغامی بهش بدم ، یا فقط بگم که بهت زنگ بزنه؟ »

گفتم : « فقط بهش بگو بم زنگ بزنه . » به گونه ای احساس می کردم که الیویا را ناامید کرده ام . گوشی را قطع کردم و با بی حواسی یک انگشتم را روی پیشخان کشیدم . هنوز داشتم به چیزی که او گفته بود فکر می کردم : چیز مسخره ای که دربارش جر و بحث کردیم . از سم پرسیدم : « توجه کردی ؟ وقتی اومدیم داخل جلوی

خونه چه بویی میومد؟ کنار پله‌های جلویی؟»

سم یک ساندویچ به دست من داد. «آره.»

گفتم: «مثل ادرار بود. مثل ادرار گرگ.»

صدای سم به نظر ناراحت می‌آمد. «آره.»

«فکر می‌کنی کی بوده؟»

سم گفت: «فکر نمی‌کنم. می‌دونم شلییه. می‌تونم بوش رو حس کنم. اون روی ایوان هم دوباره همین کارو

کرده. دیروز وقتی اونجا بودم بوشو فهمیدم.»

چشم‌های او را بیاد داشتم که از پشت پنجره‌ی اتاق خوابم به چشم‌های من نگاه می‌کرد و شکلکی درآوردم.

«واسه چی داره اینکارو می‌کنه؟»

سم سرش را تکان داد و به نظر نامطمئن می‌آمد وقتی که گفت: «فقط امیدوارم درباره‌ی من باشه و نه به خاطر

تو. امیدوارم که فقط داره منو تعقیب می‌کنه.» چشمانش به طرف راهروی جلویی لغزیدند؛ از راه دور صدای

اتومبیلی را شنیدم که از جاده پایین می‌آمد. «فکر می‌کنم مادرته. من برم ناپدید بشم.» همچنان که او با

ساندویچش به اتاق من پناه می‌برد و تمام سوال‌ها و شک و شبهه‌ها را اینجا پیش من می‌گذاشت، پشت سرش

اخم‌هایم را در هم کشیدم.

بیرون در جلوی خانه، تایرهای اتومبیل در پارکینگ چرخیدند. کوله پشتی‌ام را آوردم و جایی نشستم بنابراین

وقتی که مامان داخل می‌شد، من پشت میز آشپزخانه با دسته‌ای از مشکلات نشسته باشم.

مامان داخل شد و کپه‌ای کاغذ را روی پیشخان آشپزخانه پرت کرد، هجوم هوای سرد را هم با خودش به

داخل کشید. لرزیدم، امیدوار بودم که سم پشت در اتاق خواب من از آن مصون باشد. کلیدهای او همچنان که

روی زمین می‌لغزیدند صدای جیلینگ جیلینگ راه انداختند. آنها را برداشت، زیر لب فحشی داد و آنها را باز روی کاغذها انداخت. «چیزی خوردی؟ دلم هله هوله می‌خواد. توی گردش پینت بال ۱ بازی کردیم. یعنی کاری که طرف کرد ارزششو داشت.»

به او اخم کردم. نیمی از مغزم هنوز مشغول فکر کردن درباره‌ی شلبی بود، که دور و بر خانه در کمین بود، سم را می‌پایید، یا من را می‌پایید. یا ما را با هم زیر نظر داشت. «چی، حتماً واسه نزدیک شدن گروه به هم، آره؟»

مامان جواب نداد. در یخچال را باز کرد و پرسید: «چیزی داریم که وقتی دارم تلویزیون می‌بینم بخورم؟ خدایا! این دیگه چیه؟»

«کمر گرازه، مامان. فردا مال آشپز تنبله.»

او بر خود لرزید و یخچال را بست. «عین یه حلزون گنده‌ی یخ زده‌اس. می‌خواهی یه فیلم با من ببینی؟»

به دنبال بابا نگاهم را از او گذراندم و به سمت راهرو انداختم، اما راهرو خالی بود. «بابا کجاس؟»

«با بچه‌های جدید سرکار رفته پرواز. یه جووری رفتار می‌کنی انگار چون اون اینجا نیست از تو خواستم.» مامان دور آشپزخانه سرو صدا می‌کرد. برای خودش گرنولا ۲ ریخت و جعبه‌ی باز آن را روی پیشخان رها کرد و به طرف کاناپه عقب نشینی کرد.

روزی روزگاری، وقتی این فرصت کمیاب پیش می‌آمد که با مامان روی مبل خودم را جمع کنم با سر می‌رفتم.

اما حالا، یک جوهرهایی حس می‌کردم که خیلی کم بود و دیگر خیلی دیر. کس دیگری را داشتم که منتظرم بود.

۱. ورزشی که در آن بازیکن‌ها در آن سعی می‌کنند با گلوله‌های پر از رنگ دیگری را بزنند.

۲. غذایی برای صبحانه که از مخلوط گندم با میوه‌های خشک شده و آجیل درست می‌شود.

به مامان گفتم: «حس می‌کنم زیاد رو فرم نیستم. فکر کنم ترجیح می‌دم فقط برم و زود بخوابم.»

متوجه نشده بودم که دلم می‌خواست چهره‌اش غمگین شود تا وقتی که این اتفاق نیفتاد. او فقط روی میل پرید و کنترل تلویزیون را برداشت. وقتی چرخیدم تا بروم، او گفت: «در ضمن، پلاستیکای زباله رو روی ایوون پشتی نذار، باشه؟ حیوونا میان سراغش.»

گفتم: «باشه»، حس می‌کردم می‌دانم دقیقاً کدام حیوان. او را در حال تماشای فیلم روی میل رها کردم، تکالیفم را جمع کردم و همه را به اتاقم بردم. وقتی در اتاق خوابم را باز کردم، سم را یافتم که روی تخت من جمع شده بود و در نور چراغ خواب یک رمان می‌خواند، طوری به نظر می‌رسید انگار که متعلق به اینجا بود. می‌دانستم که حتماً صدای وارد شدن من را شنیده، اما برای یک دقیقه سرش را از روی کتابش بلند نکرد تا فصلی که می‌خواند را تمام کند. عاشق این بودم که وقتی در حال مطالعه بود فرمی را که بدنش به خود می‌گرفت تماشا کنم، از منحنی گردنش وقتی سرش را روی صفحه‌ها خم می‌کرد تا فرم پاهای بلند و جوراب پوشش.

بالاخره، او انگشتش را در کتاب گذاشت و آن را بست، سرش را بلند کرد و به من لبخند زد، ابروهایش به همان حال غمناک همیشگیشان به طرف هم رفتند. بازویش را به عنوان یک دعوت دراز کرد و من کتاب‌های درسی‌ام را در پایین تخت رها کردم و به او ملحق شدم. او رمانش را در یک دست نگه داشت و با دست دیگر موی من را نوازش کرد. و با هم سه فصل آخر را خواندیم. کتاب عجیبی بود که در آن همه از زمین ربوده شده بودند، به جز کاراکتر اصلی و معشوقه‌اش. و آنها باید انتخاب می‌کردند که مأموریت خود را برای پیدا کردن کسانی که اسیر شده بودند کامل کنند یا زمین را تماماً برای خود داشته باشند و هر وقت خواستند دوباره آن را به مکانی مسکونی تبدیل کنند. وقتی تمام شد، سم روی کمرش چرخید و به سقف خیره شد. با انگشت‌هایم روی شکم تخت او اشکال دایره‌ای کشیدم.

او پرسید: «اگه تو بودی کدومو انتخاب می‌کردی؟»

در کتاب ، کاراکترها به دنبال بقیه گشته بودند ، که فقط باعث شد در آخر از یکدیگر جدا شوند و کارشان به تنهایی کشید . بنا به دلایلی سوال سم باعث شد قلب من اندکی سریع تر بتپد . قسمتی از تی-شرتت را در مشتم گرفتم .

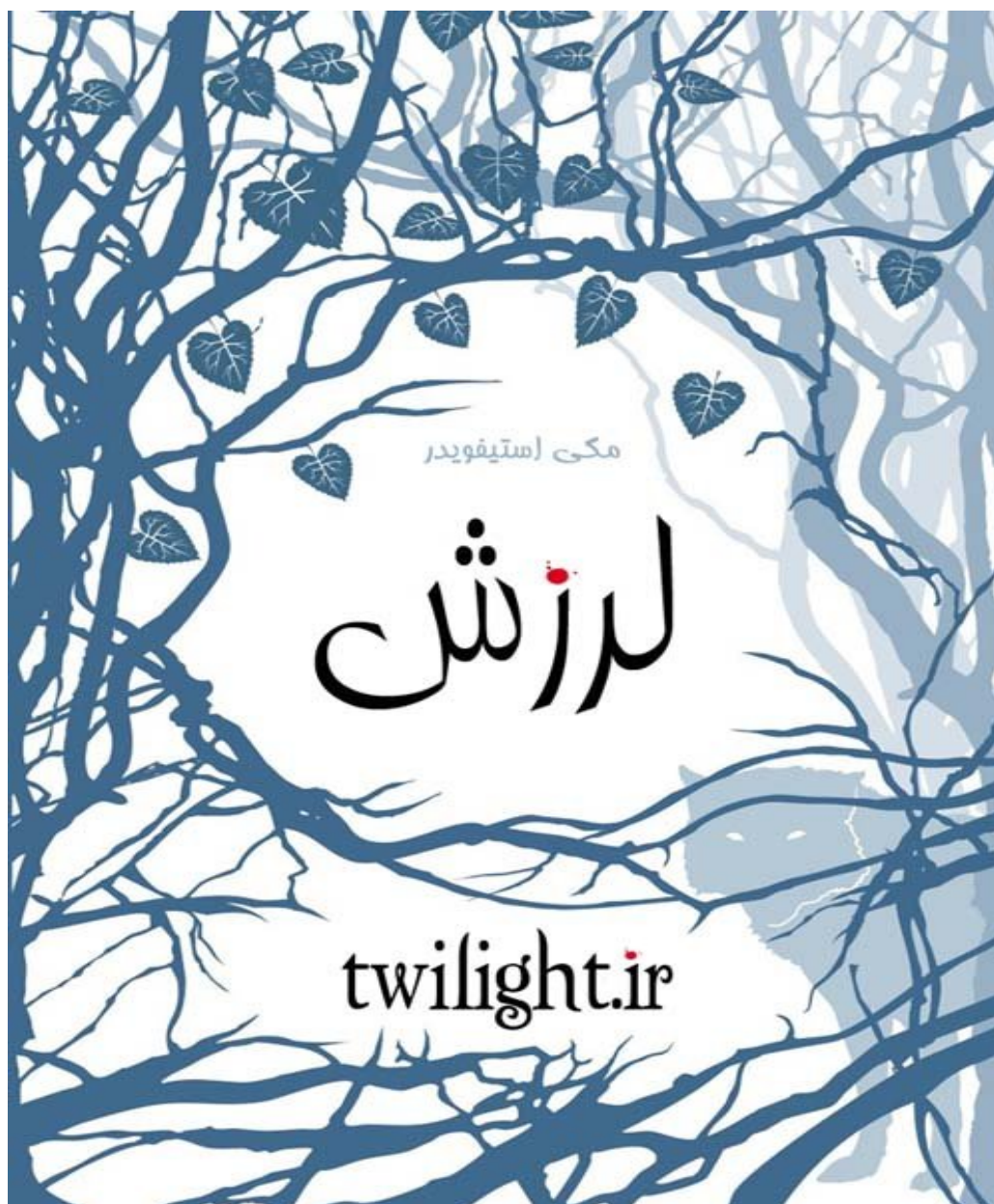
گفتم : « اینکه دیگه پرسیدن نداره ، »

لب‌های سم به بالا جمع شدند .

بعداً تازه متوجه شدم که الیویا به من زنگ نزده است . وقتی به منزلشان زنگ زدم ، مادرش به من گفت که هنوز بیرون است .

صدای آهسته‌ای در درونم گفت بیرون کجا ؟ در مرسی فالز جایی هم بود که به آنجا بروی ؟

آن شب وقتی به خواب رفتم ، خواب صورت شلیبی را بیرون پنجره دیدم . و چشم‌های جک را در جنگل .



تمام حقوق این اثر متعلق به مترجمین و وبسایت مذکور میباشد.

گرگ‌های مِرسی فالز : لرزش (Shiver)

نویسنده : مگی استیفویدر

سرپرست ترجمه : یاسمین جهانبخش

مترجمین این فصول : زهرا امین

بازبینی نهائی متن : افشین موسوی ، شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین بار از وبسایت فارسی توآیلایت (twilight.ir)



فصل سی و سوم - سم

۴۱ درجه فارنهایت

آن شب، برای اولین بار پس از مدت‌ها خواب سگ‌های آقای داریو^۱ را دیدم.

لرزان و خیس از عرق بیدار شدم، مزه خون را در دهانم حس می‌کردم. غلتیدم و از گریس فاصله گرفتم، حس می‌کردم تپش قلبم ممکن است گریس را بیدار کند. لب‌های خون‌آلودم را لیسیدم. زبانم را گاز گرفته بودم.

وقتی که به شکل انسان در امنیت تخت گریس بودم، خیلی راحت بود که خشم ذاتی دنیا را فراموش کنم. دیدن ما آنطور که او باید ما را دیده باشد راحت بود: ارواح درون جنگل، ساکت، جادویی و اگر فقط گرگ بودیم شاید حق با او بود، گرگ‌های واقعی خطر محسوب نمی‌شدند. ولی ما گرگ‌های واقعی نبودیم.

خوابی که دیده بودم در گوشم می‌خواند که دارم نشانه‌ها را نادیده می‌گیرم. نشانه‌هایی حاکی از اینکه در حال آوردن خشونت دنیای خودم به دنیای گریس هستم، گرگ‌ها در مدرسه‌اش، خانه‌ی دوستانش و حالا خانه‌ی خودش. گرگ‌هایی که در زیر پوست حیوانی قلب‌های انسانی پنهان کرده بودند.

همانطور که در اتاق تاریک روی تخت گریس دراز کشیده بودم، گوش‌هایم را تیز کردم تا بشنوم. فکر کردم صدای پنجه‌هایی را بر کف ایوان شنیده‌ام و تصور کردم بوی شلبی را حتی از پشت پنجره می‌توانم حس کنم. می‌دانستم او مرا می‌خواهد - چیزی را که برایش انتخاب شده بودم می‌خواهد. من مورد علاقه بک رهبر گروه انسانی و همچنین پائول، رهبر گروه گرگ‌ها و جانشین منطقی هردو بودم، من در دنیای کوچکمان قدرت زیادی داشتم.

و آه... شلبی خواستار قدرت بود.

۱. Mr. Dario

قضیه سگ‌های داریو این را ثابت کرده بود. وقتی سیزده ساله بودم و در خانه بک زندگی می‌کردم، نزدیک‌ترین همسایه‌مان - بعضی از همسایگانمان هفتاد و پنج جریب دورتر بودند - از آنجا نقل مکان کرد و خانه بزرگش را به آدم ثروتمند و عجیبی به نام آقای داریو فروختند. شخصاً خود آقای داریو به نظرم آدم جذابی نمی‌آمد. بوی به خصوصی داشت که این حس را القا می‌کرد که مرده و دوباره زنده شده است. او بیشتر وقتی را که ما در خانه‌اش بودیم صرف توضیح درباره آژیرهای مختلفی می‌کرد که برای محافظت از چیزهای عتیقه‌اش نصب کرده بود - بک بعداً به من گفته بود « منظورش مواد مخدرشه » - و همچنین تعریف و تمجیدهای شاعرانه درباره سگ‌های نگهبانش که وقتی خانه نبود آنها را در آنجا رها می‌کرد.

سپس آنها را به ما نشان داد. موجودات زشتی بودند، با سر و صدا دندان‌هایشان را نشان می‌دادند، و پوستی پر چین و چروک و رنگ پریده داشتند. آقای داریو می‌گفت نژادهای آمریکای جنوبی فقط به درد محافظت از گله می‌خورند. او وقتی داشت توضیح می‌داد که آنها می‌توانند صورت یک انسان را بشکافند و بخورند کاملاً خشنود به نظر می‌رسید. وقتی بک گفت که امیدوار است آقای داریو به آنها اجازه خروج از ملکش را ندهد خودش هم به گفته‌اش شک داشت. آقای داریو با اشاره به قلاده‌هایشان که خارهای فلزی درونشان بود - بک بعداً گفته بود: « به شدت به سگ‌ها شوک وارد می‌کند. » و برای نشان دادن شوک الکتریکی آهسته لرزید. - به ما اطمینان داد تنها کسانی که ممکن است صورتشان شکافته شود کسانی هستند که شبانه به داخل ملکش سرک می‌کشند تا عتیقه جاتش را بدزدند. و بعد جعبه‌ی مولدی را که قلاده‌های الکتریکی سگ‌ها را کنترل می‌کرد و آنها را نزدیک خانه نگه می‌داشت به ما نشان داده بود. جعبه به رنگ پودری سیاهی آغشته بود که دستش را سیاه کرد.

به نظر می‌رسید کسی دیگری به آن سگ‌ها فکر نمی‌کند. ولی من نسبت به آنها وسواس پیدا کرده بودم. تنها چیزی که در ذهنم نقش می‌بست این بود که آنها آزاد شوند و بک یا پائول را تکه تکه کنند، صورت یکی از آنها را بشکافند و بخورند. هفته‌ها با فکر سگ‌ها مشغول بودم، تا اینکه یک روز در گرمای تابستان بک را در آشپزخانه با شلوآرک و تی - شرت در حال خرد کردن گوشت دنده برای کباب پیدا کردم.

« بک ؟ »

او سرش را از کاری که به دقت مشغول انجامش بود بلند نکرد. « چیزی احتیاج داری، سم ؟ »

« همیشه به من نشون بدی چطور می‌تونم سگ‌های آقای داریو رو بکشم؟ » چرخید تا با من روبه رو شود، اضافه کردم: « آگه مجبور بشم . »

« مجبور نمیشی . »

از التماس کردن متنفر بودم، ولی این کار را کردم. « خواهش می‌کنم . »

بک چشمکی زد. « تو دل و جرأت همچین کارایی رو نداری . » حق با او بود، وقتی انسان بودم، حساسیت دردناکی نسبت به خون داشتم .

« خواهش می‌کنم . »

بک شکلکی درآورد و به من گفت نه، ولی روز بعد، یک جین جوجه‌ی خام با خودش به خانه آورد و به من یاد داد که چطور نقطه ضعف مفصل‌ها را پیدا کنم و آنها را بشکنم. وقتی با دیدن مرغ‌ها غش نکردم، او با خودش گوشت قرمز آغشته به خونی آورد که باعث تهوع و سست شدن آرواره‌ام شد. استخوان‌های سخت و سرد در زیر دستانم ناشکستنی می‌نمود و بدون پیدا کردن مفصل‌ها نمی‌شد آنها را شکست.

بک بعد از چند روز پرسید: « هنوز خسته نشدی؟ » سرم را تکان دادم؛ سگ‌ها روپاهایم را اشغال کرده بودند و در میان شعرهایی که می‌سرودم جولان می‌دادند. پس ادامه دادیم. بک چند نوار ویدیویی در مورد جنگ سگ‌ها پیدا کرده بود و با هم سگ‌هایی را نگاه می‌کردیم که یکدیگر را تکه پاره می‌کردند. دستم را روی دهانم گرفته بودم. معده‌ام با دیدن خون به هم می‌خورد. می‌دیدم که چطور بعضی از سگ‌ها به سراغ خرخره می‌رفتند و بعضی به سمت پاهای جلویی؛ ناگهان گاز می‌گرفتند و حریفشان را از پا در می‌آوردند. بک منحصراً به یکی از جنگ‌های نابرابر توجه داشت، یک پیت بول بزرگ در مقابل یک تری‌یر دورگه‌ی کوچک. « سگ کوچیکه رو نگاه کن، اون تویی. وقتی که انسان هستی از خیلی از آدم‌ها قویتری ولی هنوز به قدرتمندی یکی از سگ‌های داریو نمی‌رسی. ببین اون کوچیکه چطور می‌جنگه، سگ بزرگ رو ضعیف و سست میکنه و بعد خفه‌اش میکنه . »

تری‌یر کوچک را نگاه کردم که چطور سگ بزرگ را کشت. و بعد بک و من بیرون رفتیم و جنگیدیم - مثل سگ بزرگ و سگ کوچک.

تابستان سپری شد. شروع کردیم به تغییر شکل، یکی بعد از دیگری، اول پیرها و بی‌دقت‌ترها، ولی خیلی زود فقط چند نفر انسان باقی مانده بودند. بک به خاطر سرسختی‌اش، آلریک به خاطر زیرکی مطلق‌اش، شلیبی برای نزدیک‌تر شدن به من و بک. و من، چون هنوز جوان بودم و شکننده نشده بودم.

هرگز صدای جنگ سگ‌ها را فراموش نمی‌کنم. کسی که این صدا را نشنیده باشد نمی‌تواند خشم غریزی و میل دو سگ را برای نابود کردن تصور کند. حتی به عنوان یک گرگ نیز هرگز در چنین درگیری‌ای قرار نگرفته بودم - اعضای گروه برای سلطه جویی می‌جنگیدند نه برای کشتن.

من در جنگل بودم؛ بک گفته بود خانه را ترک نکنم، ولی من بیرون آمدم تا در غروب قدم بزنم. ایده‌ی ناقصی داشتم و می‌خواستم در آن زمان که نه روز بود و نه شب آهنگی بنوسیم. تازه شعر تکه پاره‌ای به ذهنم رسیده بود که صدای جنگیدنشان را شنیدم. صدا نزدیک بود، همینجا در جنگل، نه نزدیک خانه‌ی داریو. ولی می‌دانستم که این نمی‌توانست صدای گرگ‌ها باشد. فوراً آن صدای غرولند موج دار را شناختم.

و بعد آنها را دیدم. شبه دو سگ سفید غول پیکر در غروب کم نور: هیولاهای داریو. همراه با آنها گرگ سیاهی در حال کشمکش، خونریزی و غلتیدن در بوته‌ها بود. آن گرگ، پائول، داشت تمام رفتارهایی را که در گله یاد گرفته بودیم انجام می‌داد - گوشها رو به عقب، دم به سمت پایین، سر نیمه چرخیده - هر رفتاری که از او سر میزد اطاعت و فرمانبرداری را فریاد میزد. ولی سگ‌ها هیچ رفتار گروهی بلد نبودند. تنها چیزی که می‌دانستند حمله کردن بود. بنابراین شروع کردند به تکه تکه کردن پائول. فریاد زدم «هی!» صدایم آنقدرها که فکر می‌کردم قوی نبود. دوباره سعی کردم و اینبار صدایم شبیه غرش بود. «هی!»

یکی از سگ‌ها به سمت من دوید. چرخیدم و غلتی زدم. چشمم به شیطان سفید دیگر بود که دندان‌هایش بر گلوی گرگ سیاه قفل شده بود. پائول برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد و یک سمت صورتش غرق در خون بود. خودم را جلوی سگی که او را گرفته بود انداختم، هر سه‌ی ما به زمین افتادیم. هیولا سنگین و ناآرام بود و تمام بدنش از ماهیچه بود. با دستان انسانی ضعیف و رقت‌انگیزم به دنبال گلوبش گشتم ولی نتوانستم آن را به دست بیاورم.

جسم سنگینی به پشتم اصابت کرد. بزاق داغی بر گلویم حس کردم. درست به موقع خم شدم و از گاز کشنده‌ی یکی از سگ‌ها نجات پیدا کردم، در عوض دندان‌های سگ دیگر در شانهام فرو رفت. احساس کردم

استخوان‌هایم به هم ساییده شدند - حس درد آور و آتش بار دندان‌های سگ که بر استخوان ترقوه ام می‌لغزید .
 فریاد زدم : « بک ! » به طرز دیوانه‌کننده‌ای سخت بود که با وجود دردی که حس می‌کردم و پائول که در مقابل چشمانم داشت جان می‌داد ، به چیزی فکر کنم . هنوز آن تری‌یر کوچک را به یاد داشتم - سریع ، مرگبار و وحشی . یک دستم را به سمت سگی بردم که داشت پائول را می‌کشت . پای جلوییش را چنگ زدم ، مفصل را پیدا کردم و به خون فکر نکردم ، به صدایی که قرار بود به وجود بیاورد فکر نکردم . به چیزی جز حرکت مکانیکی شکستن فکر نکردم .

چشمان سگ چرخید . از میان بینی‌اش صدای سوتی در آورد ولی گردن پائول را ول نکرد .

غریزه‌ام برای بقا فریاد می‌زد که حیوان دیگر را از خودم دور کنم . داشت شانهام را در میان آرواره‌اش تکان می‌داد و خورد می‌کرد . آرواره‌اش مانند آهن سنگین و چون آتش داغ بود . تصور کردم استخوان‌هایم خارج از جای اصلی‌شان پیچ و تاب می‌وردند . ولی پائول نمی‌توانست منتظر بماند .

نمی‌توانستم بازوی راستم را به درستی حس کنم ولی با بازوی چپ گلولی سگ را گرفتم و پیچاندم . دستم را محکم‌تر فشار دادم سعی کردم خفه‌اش کنم تا جایی که شنیدم هیولا به نفس نفس افتاد . من آن تری‌یر کوچک بودم . سگ در فشاری که بر گردن پائول می‌آورد خستگی ناپذیر می‌نمود و من نیز همان قدر در کارم خستگی ناپذیر بودم . همانطور که سعی می‌کردم خودم را از زیر سگ دیگر که شانهام را خرد می‌کرد بالا بکشم ، دست راست بی‌حسم را روی سوراخ بینی سگ گذاشتم و راه نفسش را بستم . به چیزی فکر نمی‌کردم - ذهنم در دور دست‌ها بود ، در خانه ، یک جای گرم ، در حال گوش دادن به موسیقی و خواندن یک شعر ، هر جا غیر از اینجا در حال کشتن .

برای لحظه‌ای وحشتناک هیچ اتفاقی نیافتاد . جرقه‌ای در مقابل چشمانم درخشید و بعد سگ بر زمین افتاد و پائول از چنگش رها شد . همه جا را خون گرفته بود - خون من ، پائول و سگ .

« ولش نکن ! » صدای بک بود ، حالا می‌توانستم صدای گنگ قدم‌ها را درون جنگل بشنوم . « ولش نکن ، هنوز نمرده ! »

دیگر نمی‌توانستم دستانم را حس کنم - دیگر نمی‌توانستم هیچ چیزی را حس کنم - ولی فکر می‌کردم که هنوز

گردن سگ را محکم گرفته‌ام. و بعد وقتی سگی که گردنم را گرفته بود ناگهان چرخید، دندان‌ها را در شانهام حس کردم. یک گرگ، آلریک، غرید و به سمت گردنش رفت و آن را از روی من کنار زد. صدای انفجاری به گوشم رسید که بعد فهمیدم صدای تفنگ بوده است. صدای انفجاری دیگر، خیلی نزدیک‌تر از دیگری، و تکانی زیر انگشتانم حس کردم. آلریک از ما دور شد، به سختی نفس می‌کشید. و بعد چنان سکوتی حکم فرما شد که گوش‌هایم زنگ زد.

بک با ملایمت دست‌هایم را از گلوی گرگ مرده جدا کرد و آنها را کنار بدنم قرار داد. جریان خون آهسته شد؛ بلافاصله وقتی بدن شگفت‌انگیز و پیچیده‌ام شروع به ترمیم خود کرد، احساس بهتری پیدا کردم.

بک در مقابلم زانو زد. از سرما می‌لرزید، پوستش خاکستری بود و شانته‌هایش به طرز عجیبی خم شده بود. «درست انجامش دادی، مگه نه؟ تو اونو نجات دادی. اون مرغ‌های لعنتی بیچاره هدر نرفتند.»

پشت او شلبی ساکت ایستاده بود دست به سینه پائول را نگاه می‌کرد که در میان برگ‌های خشک بی‌جان به سختی نفس می‌کشید. من و بک را نگاه می‌کرد که سرهایمان در کنار هم بود. دستانش مشت شده بود و بر روی یکی از آنها لکه‌ی سیاه رنگی دیده میشد.

حالا در تاریکی ملایم اتاق گریس بودم، غلتی زدم و صورتم را بر شانته‌اش فشار دادم. عجیب بود که خشونت‌آمیزترین لحظه زندگی‌ام در زندگی انسانی‌ام بود نه زندگی گرگی.

بیرون، صدای کشیده شدن پنجه‌هایی را بر زمین شنیدم. چشمانم را بستم و سعی کردم روی صدای قلب گریس تمرکز کنم.

مزه خون بر لبانم مرا به یاد زمستان می‌انداخت.

می‌دانستم آن روز شلبی آن سگ‌ها را آزاد کرده بود.

او می‌خواست من در رأس باشم و او در کنارم. پائول سر راه من بود و حالا گریس سر راه او!

فصل سی و چهارم – گریس

۴۹ درهه فارنهایت

روزها در میان مخلوطی از تصاویر روزمره محو می‌شدند: پیاده روی‌های سرد در پارکینگ مدرسه، جای خالی اولیویا در کلاس، صدای نفس‌های سم در گوشم، رد پاهای روی چمن‌های یخ زده حیاطمان.

وقتی آخر هفته فرا رسید از شدت بی‌تابی نفسم بند آمده بود، هر چند مطمئن نبودم منتظر چه چیزی هستم. شب قبل، سم در خواب پیچ و تاب خورده بود، کابوس می‌دید و شنبه صبح آنقدر اوضاعش بد به نظر می‌رسید که به جای برنامه ریزی برای بیرون رفتن، بعد از اینکه پدر و مادرم برای صرف صبحانه به خانه دوستشان رفتند، او را روی کاناپه نشاندم.

وقتی سم مشغول گشتن در میان فیلم‌های تلویزیونی بود من بین بازوان خمیده‌اش دراز کشیدم. روی یک فیلم علمی تخیلی که احتمالاً هزینه ساختش حتی از برونکو هم کمتر بود کانال را ثابت نگه داشت. در فیلم شاخک‌های پلاستیکی همه جا را فرا گرفته بودند که بالاخره سم چیزی گفت: «اذیتت میکنه؟ اینکه پدر و مادرت اینجوری‌اند؟»

صورت‌م را به آغوشش مالیدم. در آنجا بویش را استشمام کردم. «بیا درباره اونا حرف نزنیم.»

«بیا در موردشون حرف بزنیم.»

«اوه، چرا؟ چی داریم که بگیم؟ همه چی خوبه. اونا خوبن. اونا همون طوری‌اند که هستن.»

انگشتان سم با ملایمت چانه‌ام را پیدا کرد و صورت‌م را بالا گرفت. «گریس، هیچم خوب نیست. من برای چند هفته‌ست که اینجام؟ دقیقاً نمی‌دونم، ولی اینو می‌دونم که چجوریه و این اصلاً خوب نیست.»

«اونا خودشونن. قبل از اینکه برم مدرسه نمی‌دونستم پدر و مادر بقیه فرق می‌کنن، ولی جدأ سم، اشکالی نداره.»

پوستم داغ شد. چانه‌ام را از دستش بیرون کشیدم و به صفحه تلویزیون نگاه کردم که در آن اتومبیلی در حال غرق شدن در گل و لای بود.

سم به نرمی گفت: «گریس.» آنقدر بی‌حرکت بود که گویی برای یک لحظه من آن حیوان وحشی بودم که با یک حرکت ناگهانی او ناپدید می‌شدم. «وقتی با منی لازم نیست به چیزی وانمود کنی.»

به اتومبیل که با راننده و سرنشینانش تکه تکه میشد نگاه کردم. چون صدای تلویزیون کم بود به سختی می‌شد گفت چه اتفاقی در حال رخ دادن بود، ولی این طور به نظر می‌رسید که آن تکه‌ها داشتند به شاخک‌هایی تبدیل می‌شدند. پشت سر آنها مردی بود که سگش را برای پیاده روی آورده بود. به نظر می‌رسید حتی متوجه اتفاقات هم نشده است. چه طور می‌توانست متوجه نشود؟

به سم نگاه نکردم، ولی می‌دانستم که او به جای تلویزیون داشت به من نگاه می‌کرد.

نمی‌دانستم او فکر می‌کرد چه چیزی می‌خواهم بگویم. چیزی برای گفتن نداشتم. این یک مشکل نبود. یک شیوه‌ی زندگی بود.

شاخک‌دارهای روی صفحه شروع کردند به خزیدن روی زمین، دنبال هیولایی که شاخه‌ی اصلی بود می‌گشتند تا بتوانند دوباره به آن متصل شوند ولی راهی برای موفقیتشان نبود؛ آدم فضایی اصلی در واشنگتون آتش گرفته بود و در اطراف یک بنای تاریخی داشت ذوب میشد. شاخک‌دارهای جدید مجبور بودند به تنهایی دنیا را عذاب دهند.

«چرا نمی‌تونم باعث شم که اونا بیشتر از اونی که منو دوست دارن دوست داشته باشن؟»

من این حرف را زدم؟ شبیه صدای من نبود. انگشت سم گونه‌ام را نوازش کرد. ولی اشکی در کار نبود. اصلاً در حال و هوای گریه نبودم.

«گریس اونها دوستت دارن. موضوع تو نیستی، این مشکل اون‌هاست.»

«من همه سعیم رو کردم. هیچ وقت مشکلی درست نکردم. همیشه تکالیفم رو انجام می‌دم، وقتی خونه باشن غذای لعنتیشون رو می‌پزم... که البته هیچوقت نیستن.» مطمئناً این صدای من نبود. من هرگز ناسزا نمی‌گفتم.

« و نزدیک بود کشته بشم ، اونم دوبار ، ولی این هیچ چیز رو تغییر نداد . نه اینکه بخوام همیشه دور و بر من باشن ، من فقط یک روز می‌خوام ، فقط می‌خوام ... » نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم ، چون نمی‌دانستم چطور باید تمامش کنم .

سم مرا در آغوش کشید . « گریس متأسفم . نمی‌خواستم گریه‌ات رو دریارم . »

« من گریه نمی‌کنم . »

گونه‌ام را با انگشت شستش پاک کرد و قطره اشکی که در بر سرانگشتش بود نشانم داد . احساس حماقت کردم . اجازه دادم مرا روی پایش بنشاند و در زیر چانه‌اش جا دهد . اینجا ، در پناه بازوانش ، دوباره صدای خودم را به دست آوردم . « شاید من زیادی خوبم . اگه تو مدرسه مشکل ساز بودم یا گاراژ مردم رو آتیش می‌زدم ، مجبور می‌شدن بهم توجه کنن . »

او گفت : « تو اینجوری نیستی . می‌دونی که نیستی . اونها آدمای احمق و خودخواهی‌اند ، فقط همین . معذرت می‌خوام که پرسیدم ، باشه ؟ حالا بیا این فیلم احمقانه رو ببینیم . »

گونه‌ام را بر سینه‌اش گذاشتم و به صدای بوم- بوم قلبش گوش کردم . خیلی عادی به نظر می‌رسید ، قلب یک انسان عادی . او آنقدر انسان مانده بود که من تقریباً نمی‌توانستم رایحه‌ی ضعیف جنگل را بر او حس کنم ، یا به یاد بیاورم چه حسی داشت وقتی انگستانم را در یالش فرو می‌بردم . سم صدای تلویزیون را زیاد کرد و برای مدتی طولانی همانطور نشستیم ، مثل یک روح در دو بدن ، آنقدر که من فراوش کردم ناراحت بوده‌ام . و دوباره خودم بودم .

گفتم : « آرزومه که اون چیزی رو که تو داری داشته باشم . »

« من چی دارم ؟ »

گفتم : « گروهت ، بک ، آلریک ، وقتی درباره‌ی اونها حرف می‌زنی ، می‌تونم ببینم که چقدر برات مهم‌اند . اونها این شخصیتی که هستی رو ساختن . » انگستانم را بر سینه‌اش فشار دادم . « اونا فوق‌العادن ، پس تو هم فوق‌العاده هستی . »

سم چشمانش را بست . « اونو نمی دونم . » دوباره چشمانش را باز کرد . « به هر حال پدر و مادر تو هم اون چیزی که هستی رو ساختن . فکر می کنی اگه بیشتر دورو برت بودند اینقدر مستقل میشدی ؟ حداقل وقتی اونو نیستن تو به کسی هستی . من حس می کنم دیگه اون کسی که قبلاً بودم نیستم برای اینکه قسمت زیادی از وجود من بودن با بک ، آلریک و بقیه اس . »

صدای اتومبیلی را شنیدم که به داخل جاده فرعی پیچید و جلو آمد . می دانستم سم هم صدا را شنیده است . گفت : « وقت ناپدید شدن . »

ولی من بازویش را گرفتم . « من از این قایم موشک بازی خسته شدم . فکر کنم وقتشه که با اون آشنا بشی . » او با من بحث نکرد ، ولی نگاه نگرانی به سمت در جلویی انداخت .

گفت : « و حالا به آخر داستان می رسیم . »

« اینقدر ملودراماتیک نباش ، تورو نمی کشن . »

او به من نگاه کرد .

گرما گونه هایم را سرخ کرد . « سم منظورم این نبود که ... خدایا . متأسفم . » می خواستم نگاهم را از صورتش برگیرم ولی نمی توانستم . مثل نگاه کردن به صحنه تصادف بود ، همانطور منتظر برخورد ماندم ولی حالت او تغییری نکرد . مثل اینکه ارتباط بین خاطرات پدر و مادر سم و احساساتش کمی قطع شده بود . یک آرامش نسبی که خوشبختانه او را سالم نگه می داشت .

سم با عوض کردن موضوع مرا نجات داد که کاملاً سخاوتمندی اش را نشان میداد . « من قراره نقش دوست پسر عزیزت رو ایفا کنم یا دوست معمولی ام ؟ »

« دوست پسر ، من تظاهر نمی کنم . »

سم دو اینچ از من فاصله گرفت ، دستش را از پشت سرم برداشت و به جایش آن را بر پشتی کاناپه قرار داد . رو به دیوار گفت : « سلام والدین گریس ، من دوست پسر گریسم . لطفاً به فاصله ی پاکدامنانه ی بین ما توجه

کنید. من کاملاً مسئولیت پذیرم و هیچ وقت زبونم رو داخل دهن دخترتون نکردم . «

در با صدا باز شد و هر دوی ما با خنده‌های عصبی هماهنگ از جا پریدیم .

صدای مادر به آرامی از حال به گوش رسید . « گریس تو اونجایی ؟ یا دزد اومده ؟ »

جواب دادم : « دزد اومده . »

سم در گوشم زمزمه کرد : « من دارم خودم رو خیس می‌کنم ! »

« مطمئنی خودتی گریس ؟ » صدای مادرم مشکوک بود . او عادت نداشت مرا در حال خندیدن ببیند . « ریچل

اینجاست ؟ »

اول پدرم وارد اتاق نشیمن شد و با دیدن سم ایستاد .

سم با حرکتی خیلی خفیف سرش را کمی چرخاند تا نور به چشمان زردش نرسد . حرکتی ناخودآگاه که باعث شد برای اولین بار فکر کنم که او حتی قبل از اینکه یک گرگ بشود نیز آدم متفاوتی بوده است .

چشمان پدر روی سم بود . فقط او را نگاه می‌کرد . سم هم متقابلاً به او نگاه می‌کرد ، عصبی ولی ترسیده بود . آیا اگر سم می‌دانست پدرم هم جزو گروه شکار درون جنگل بوده است ، همانطور آرام می‌نشست ؟ ناگهان از پدرم شرمنده شدم . انسان دیگری که گرگ‌ها مجبور بودند از او بترسند . خوشحال بودم که در این باره چیزی به سم نگفته‌ام .

صدایم گرفته بود : « بابا ، این سمه . سم ، این بابامه . »

برای کسری از ثانیه پدرم به او خیره شد و بعد لبخند عریضی زد . « لطفاً بگو که تو دوست پسرشی . »

چشمان سم کاملاً گرد شد و من نفس عمیقی کشیدم .

« بله ، اون دوست پسرمه ، پدر . »

« خوب ، خیلی خوبه ، یواش یواش داشتم فکر می‌کردم تو اهل این کارا نیستی . »

« بابا ! »

« اونجا چه خبره ؟ » صدای مادرم دور بود . در آشپزخانه داشت فریزر را زیر و رو می کرد . غذای صبحانه حتماً بد بوده . « سم کیه ؟ »

« دوست پسر من . »

با حضور مادر یک ابر همیشگی از بخار توربانت وارد شد ؛ یک لکه رنگ زیر بازویش بود . چون مادرم را می شناختم حدس زدم او عمداً با آن ظاهر بیرون رفته است . او از من به سم و دوباره به من نگاه کرد . مبهوت بود .

« مامان ، این سمه . سم ، این مامانه . »

حس کردم احساساتی در هر دوی آنها به وجود آمد . با این وجود دقیقاً نمی دانستم چه احساسی ؛ مادر به چشمان سم خیره شده بود و سم انگار در جایش میخکوب شده بود . به بازویش ضربه زدم .

بی اختیار گفتم : « از آشنایی باهاتون خوشبختم . »

« مامان . » با صدای هیس ماندی گفتم : « مامان . از زمین به مامان ! »

وقتی از آن حالت بیرون آمد کمی شرمنده به نظر می رسید . با حالتی عذرخواهانه به سم گفتم : « چهره ات خیلی آشنا به نظر میرسه . » بله . درست بود . حتی یک بچه هم می توانست بگوید که این بهانه ای بود برای زل زدن به چشمان سم بود .

سم امیدوارانه گفتم : « من قبلاً در کتاب فروشی وسط شهر کار می کردم ؟ »

مادر یک انگشتش را به سمت او تکان داد . « شرط می بندم همینه . » و برای پاک کردن هرگونه اشتباه اجتماعی که انجام داده بود یکی از لبخندهای صد واتی اش را تحویل سم داد . « خوب ، از دیدنت خوشحالم ، من میرم بالا و یک کم کار می کنم . » او بازوی رنگی اش را به نمایش گذاشت تا منظورش را از کلمه ی "کار" برساند . برای لحظه ای حس رنجشی از او پیدا کردم . می دانستم لاس زنی های پیاپی اش فقط از روی عادت بود ، یک عکس العمل ناگهانی نسبت به هر پسر ناشناسی که به سن بلوغ رسیده بود . اما به هر حال . بزرگ

شو.

کاملاً غافلگیر شدم وقتی سم گفت: «حالا که اینجا هستم آگه از نظرتون اشکالی نداره، دوست دارم استودیوی شما را ببینم، گریس کمی در مورد هنر شما برام گفته و من دوست دارم از نزدیک ببینم.» این تا اندازه‌ای حقیقت داشت. من در مورد یکی از نمایشگاه‌های تهوع‌آوری که به آن رفته بودم، برای سم گفته بودم، نمایشگاهی که همه‌ی نقاشی‌ها از روی اسم انواع ابرها نام‌گذاری شده بودند، ولی درحقیقت همه آنها تصاویر زنانی با مایو بودند. هنر "معنی دار" در ذهنم به اهتزاز در آمد. من این را درک نمی‌کردم، نمی‌خواستم درک کنم.

مامان لبخندی مصنوعی زد. احتمالاً فکر می‌کرد برداشت سم از هنر معنی‌دار شبیه نظر من باشد.

با شک به سم نگاه کردم. اینگونه چاپلوسی کردن خلاف شخصیت او بود. بعد از اینکه مادر در طبقه بالا ناپدید شد و پدر هم مشغول مطالعه‌اش شد، از او پرسیدم: «دلت می‌خواد تنبیه بشی؟»

همزمان در فیلم زنی به وسیله یکی از شاخکدارها خورده میشد، سم صدای تلویزیون را زیاد کرد. تنها چیزی که باقی مانده بود یک بازوی مصنوعی بود که در خیابان افتاده بود.

«فقط فکر می‌کنم باید یه کاری کنم که اون ازم خوشش بیاد.»

«تنها کسی که تو این خونه باید از تو خوشش بیاد منم. نمی‌خواد نگران اونا باشی.»

سم یکی از کوسن‌ها را برداشت و بغل کرد و صورتش را بر آن فشار داد. صدایش خفه بود. «اون باید برای یه مدت طولانی با من کنار بیاد، می‌فهمی؟»

«چه مدت؟»

لبخندش به طرز شگفت‌آوری شیرین بود. «بیشترین زمان ممکن.»

«برای همیشه؟»

لب‌های سم به لبخندی باز شد، ولی در بالای لبخندش چشمان زردش غمگین شدند. انگار می‌دانست این یک

دروغ است . « بیشتر . »

فاصله بینمان را کم کردم و در آغوشش جای گرفتم و دوباره به تماشای موجودات فضایی شاخکی که می‌خزیدند و وارد سیستم فاضلاب یک شهر آرام می‌شدند مشغول شدیم . چشم‌های سم روی صفحه نمایش می‌چرخید . انگار واقعاً داشت آن جنگ بین کهکشانی بیهوده را نگاه می‌کرد ، ولی من آنجا نشستم و سعی کردم بفهمم که چرا سم باید تغییر می‌کرد اما من نمی‌کردم .

فصل سی و پنجم - سم

۴۹ دره فارنهایت

بعد از اینکه فیلم علمی تخیلی تمام شد - دنیا نجات پیدا کرد ، ولی تلفات غیر نظامی زیادی به جا ماند - با گریس پشت میز کوچک صبحانه خوری که نزدیک در ایوان بود ، نشستیم . برای مدتی او را در حال انجام تکالیفش نگاه کردم . به طور غیر قابل تصویری خسته بودم - هوای سرد مثل یک درد بر صورتم می‌کوبید ، حتی وقتی که آنقدر قوی نبود که بتواند باعث تغییرم بشود - دلم می‌خواست به درون تخت گریس و یا کاناپه بخزم و چرتی بزنم . ولی جنبه‌ی گرگی‌ام احساس خستگی ناپذیری می‌کرد و نمی‌توانست با وجود افراد ناآشنایی که در اطرافم بودند بخوابد . پس برای بیدار نگه داشتن خودم ، گریس را در حال انجام تکالیفش در نور رو به افولی که از پنجره می‌تابید ، در طبقه پایین ترک کردم و برای دیدن استودیو به طبقه بالا رفتم .

پیدا کردنش راحت بود ؛ در طبقه بالا فقط دو در وجود داشت و بوی شیمیایی پرتقال ماندی از یکی از آنها به بیرون تراوش می‌کرد . در نیمه باز بود . آن را هل دادم تا باز شود و پلک زدم . تمام اتاق با لامپ‌های حبابی برای تقلید نور طبیعی روشن شده بود و اثری مانند یک صحرا در ظهر ایجاد کرده بود . دیوار با بوم‌های نقاشی که در هر سطح قابل دسترسی نصب شده بودند ، پوشیده شده بود . در هم آمیختگی بی نظیر رنگ‌ها ، طرح‌های واقع‌گرایانه در نماهای غیرواقعی ، شکل‌های طبیعی با رنگ‌های غیرطبیعی ، چیزهای غیرمنتظره در جاهای عادی . نقاشی‌ها شبیه سقوط در رویا بودند ، جایی که هر چیزی که می‌شناختی به طور ناآشنایی حضور داشت . هر چیزی در این لانه‌ی خرگوشی با شکوه ممکن است / این آینه است یا پورتره که به من دادی ؟ / آمیزش تمام این رویاها در امان نگهت خواهند داشت / این بیابان رنگارنگی که می‌بینم .

در مقابل دو نقاشی با سایز بزرگتر از حد طبیعی که به دیواری نصب شده بودند ایستادم . هر دوی آنها تصویر مردی بودند که گردن زنی را می‌بوسید . حالتی یکسان با رنگهایی به شدت متفاوت . یکی با قرمز و بنفش تصویر شده بود . براق ، زشت و تجاری بود . دیگری آبی ، تیره ، بنفش روشن بود ، سخت می‌شد آن را درک کرد . غیر حقیقی و عاشقانه بود . مرا به یاد بوسیدن گریس در کتاب فروشی می‌انداخت . اینکه چه طور در

آغوشم افتاده بود، گرم و واقعی.

«کدوم رو می‌پسندی؟»

صدای مادرش هوشمند و دوستانه بود. با خودم فکر کردم که این صدای نمایشگاهی‌اش بود. صدایی که از آن به عنوان طعمه برای هدف قرار دادن کیف پول بازدیدکنندگان و شلیک به آن استفاده می‌کرد.

سرم را به سمت تابلوی آبی کج کردم. «بدون شک این.»

«واقعاً؟» او کاملاً شگفت زده به نظر می‌رسید. «تا حالا کسی اینو نگفته بود، اون یکی خیلی محبوب‌تره.» او قدمی جلو آمد و در مسیر دید من قرار گرفت تا متوجه شوم که منظورش تابلوی قرمز بود. «من صدها کپی از اونو فروختم.»

با مهربانی گفتم: «اون خیلی قشنگه.» و او خندید.

«خیلی وقیحه، می‌دونی اسمش چیه؟» ابتدا به تابلوی آبی و سپس قرمز اشاره کرد. «عشق - آبی - و شهوت - قرمز -.»

لبخندی زدم. «فکر کنم تست تستسترونم منفی بوده. مگه نه؟»

«چون عشق رو انتجاب کردی؟ فکر نمی‌کنم. ولی این فقط نظر منه. گریس می‌گه احمقانه است که یک چیزو دوبار کشیدم، اون می‌گه به نظرش هر دوتای اونا خیلی به هم نزدیکن.»

با خنده‌ی نیش داری گفتم: «به نظر همون چیزیه که اون باید بگه، ولی اون به هنرمند نیست.»

دهانش با حالت اندوهباری پیچ خورد. «نه اون اهل عمله، نمی‌دونم از این نظر به کی رفته.»

به آهستگی به سمت دسته دیگری از نقاشی‌ها رفتم - زندگی حیوانات وحشی که در میان جالباسی‌ها قدم می‌زدند، گوزنی که بر لبه پنجره بلندی نشسته بود، ماهی‌ای که در میان طوفان‌های دریایی نمایان بود. «اون باعث ناامیدی تون میشه.»

«اوه، نه. نه. گریس همون گریسه، و فقط باید اونو همونطور که هست قبول کنی.» او به عقب تکیه داد.

« ولی به نظرم اون زندگی راحتی خواهد داشت ، چون یک کار معمولی خوب پیدا می‌کنه و موفق و با ثبات می‌مونه . »

وقتی جواب می‌دادم به او نگاه نکردم . « انگار غریزه مادریتون اعتراض‌های زیادی داره . »

شنیدم که آهی کشید . « حدس می‌زنم همه می‌خوان بچه‌هاشون مثل خودشون بشن . تنها چیزی که گریس بهش اهمیت میده ارقام و کتاب‌ها و روش‌های کارکردن هر چیزه . برام خیلی سخته که درکش کنم . »

« و برعکس . »

« آره ، ولی تو هنرمندی ، مگه نه ؟ باید باشی . »

شانه‌هایم را بالا انداختم ، قبلاً متوجه کیف گیتاری شده بودم که نزدیک در استودیو بود ، تتم برای دست زدن به زه‌های گیتار و زدن چند قطعه که در ذهنم بود ، می‌خارید . « تو نقاشی نه . گاهی گیتار می‌زنم . »

وقتی به نقاشی یک روباه که از زیر یک ماشین پارک شده اطراف را می‌پایید ، نگاه می‌کردم او نیز به من نگاه می‌کرد . مکثی طولانی به وجود آمد سپس گفت : « تو لنز گذاشتی ؟ »

آنقدر این سوال طی سال‌ها از من پرسیده شده بود که دیگر تعجب نمی‌کردم چقدر اعصاب دیگران خورد میشد تا این را از من بپرسند . « نه . »

« من الان دچار یک انسداد وحشتناک نقاشانه شدم دوست دارم تصویر تو بکشم . » او خندید . صدای خیلی خودآگاهانه‌ای بود . « به همین خاطر بود که طبقه پایین اون طور چشم چرونی می‌کردم . فکر کنم یه ترکیب رنگی فوق‌العاده میشه . موهای سیاهت و چشمت ، تو منو یاد گرگای جنگلمون می‌ندازی . گریس در مورد اونا چیزی بهت گفته ؟ »

بدنم منقبض شد . خیلی نزدیک بود ، انگار داشت فضولی می‌کرد ، مخصوصاً بعد از جریان اولیویا . غریزه‌ی گرگی ناگهانی‌ام این بود که از جا بپریم و پله‌ها را از هم بدرم ، درها را از هم بشکافم و روانه‌ی جای امنی شوم که در درختان داشتم . چند دقیقه طول کشید تا بتوانم با آرزوی فرار بجنگم و خودم را قانع کنم که امکان نداشت او بتواند با خبر باشد ، و اینکه من زیادی از صحبت‌هایش برداشت کرده‌ام . یک دقیقه طولانی دیگر

برای اینکه بفهمم مدت زیادی بود که همینطور بدون حرف ایستاده‌ام .

« اوه ، نمی‌خواستم حرف زشتی بزنم . » کلماتش پشت سر هم سرازیر می‌شدند. « لازم نیست به خاطر من اینجا بشینی . احتمالاً می‌خواهی بری پایین پیش گریس . »

حس کردم باید بی‌ادبی‌ام را جبران کنم . « نه - نه ، مشکلی نیست . منظورم اینه که یه مقدار در موردش کم رو هستم . می‌تونم وقتی دارید من رو نقاشی می‌کنید کاری انجام بدم ؟ منظورم اینه که مجبور نباشم فقط بشینم و به یه فضای خالی خیره بشیم . »

او به سمت سه پایه نقاشی‌اش رفت . « آره ، معلومه که میشه . چرا گیتار نمی‌زنی ؟ اوه عالی میشه ، می‌تونی بری و اونجا زیر اون چراغ‌ها بشینی . » وقتی داشتم کیف گیتار را باز می‌کردم او چند بار دیگه به اینور و آنور استودیو دوید و یک صندلی برایم آورد ، نور افکن‌ها را میزان کرد و یک پارچه زرد نیز کشید تا نور طلایی را بر یک سمت صورتم منعکس کند .

« باید سعی کنم ثابت بمونم ؟ »

او یک قلم مو را به سمت من تکان داد . گویا این می‌توانست جواب سوالم باشد . یک بوم جدید روی پایه‌اش گذاشت و مقداری رنگ سیاه بر روی تخته پالت‌اش فشار داد. « نه ، نه . فقط گیتار بزن . »

پس گیتار را کوک کردم و آنجا در نور طلایی نشستم و نواختم و آهنگی را زیر لب زمزمه کردم ، به تمام زمان‌هایی که روی کاناپه‌ی بک می‌نشستم و برای گروه آهنگ می‌زدم ، فکر کردم . به پائول که او هم گیتار میزد و هماهنگ باهم می‌خواندیم . در پس زمینه افکارم صدای خراشیدن کاردک روی پالت و مالیده شدن قلم مو بر بوم را می‌شنیدم و با خودم فکر می‌کردم که وقتی حواسم نبود با صورتم چه می‌کرد .

گفت : « صدای زمزمه‌ات رو می‌شنوم . آواز می‌خونی ؟ »

همانطور که بی هدف با انگشتانم می‌نواختم اوهمی کردم . قلم مویش از حرکت نمی‌ایستاد . « شعرهای خودتن ؟ »

« بله . »

« برای گریس هم چیزی نوشتی ؟ »

صدها آهنگ برای گریس نوشته بودم . « بله . »

« دوست دارم بشنومش . »

از نواختن دست نکشیدم فقط با دقت به سوی کلیدهای اصلی تغییر جهت دادم برای اولین در این سالها با صدای بلند خواندم . این شادترین و ساده‌ترین لحنی بود که تا به حال نوشته بودم .

در تابستان عاشقش شدم ، دختر دوست داشتنی تابستانی من .

او از جنس تابستان است ، دختر دوست داشتنی تابستانی من .

دوست دارم یک زمستان را با دختر دوست داشتنی تابستانی‌ام سپری کنم .

ولی من هرگز به اندازه کافی برای دختر دوست داشتنی تابستانی‌ام گرم نخواهم بود .

وقتی او لبخند می‌زند ، تابستان است و من مثل کودکی می‌خندم .

این تابستان زندگی‌مان است ؛ برای مدتی که آن را در برداریم .

او گرما را در دست دارد ، نسیم تابستان در حلقه دستانش .

با این تابستان خوشحال خواهم بود ، حتی اگر این تنها چیزی باشد که داریم .

به من نگاه کرد . « نمی‌دونم چی بگم . » بازویش را به من نشان داد . « مو به تنم سیخ شده . »

گیتار را به دقت پایین گذاشتم تا زه‌هایش صدا نکنند . ناگهان گذراندن لحظاتم با گریس بسیار خطیر به نظر رسید ، لحظاتی با ارزش و کم .

در همان لحظه که داشتم تصمیم می‌گرفتم صدای مهیبی از طبقه پایین به گوشم رسید . صدا آنقدر بلند و غیرعادی بود که من و مادرش برای لحظه‌ای فقط رو به یکدیگر اخم کردیم ، گویا نمی‌توانستیم باور کنیم که این صدا به گوشمان رسیده است .

و بعد صدای جیغ آمد .

درست بعد از آن صدای غرشی آمد و قبل از اینکه صدای دیگری بشنوم از اتاق بیرون پریده بودم .

فصل سی و ششم - سم

۴۹ درهه فارزهایت

چهره شلبی را وقتی که پرسیده بود: «می‌خوای جای زخمم رو ببینی؟» به یاد داشتم.

«چه زخمی؟»

«زخم زمانی که گرگ‌ها بهم حمله کردند.»

«نه.»

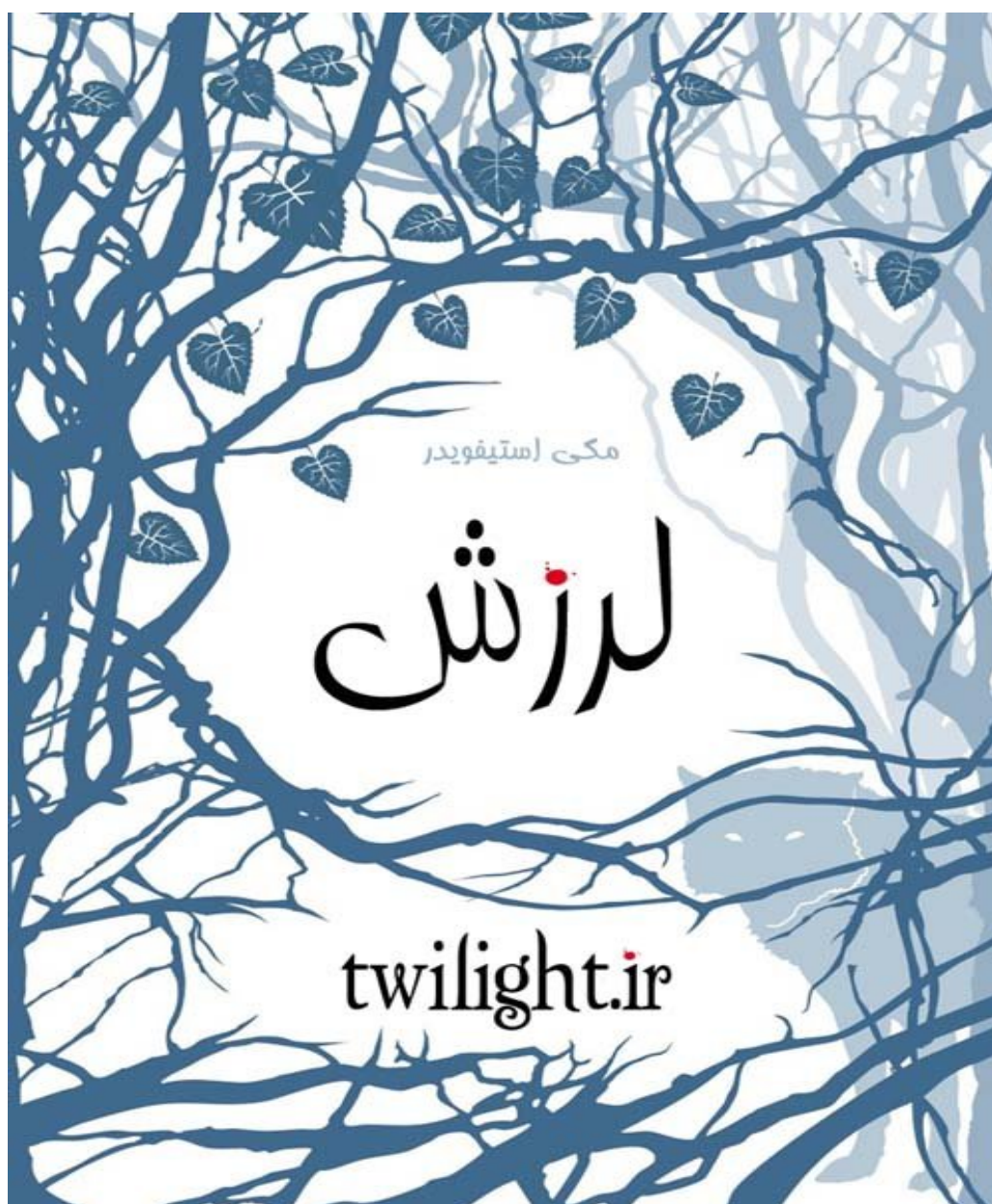
او به هر حال نشانم داده بود شکمش به وسیله زخم رشته مانندی که در زیر سینه بندش ناپدید میشد ناصاف

شده بود. «بعد از اینکه منو گاز گرفتند شبیه همبرگر شده بود.»

نمی‌خواستم بدانم.

شلبی پیراهنش را پایین نیاورد. «وقتی چیزی رو می‌کشیم باید خیلی زجرآور باشه. احتمالاً ما باید بدترین

طریقه‌ی مردن باشیم.»



تمام حقوق این اثر متعلق به مترجمین و وبسایت مذکور میباشد.

گرگ‌های مِرسی فالز : لرزش (Shiver)

نویسنده : مگی استیفویدر

سرپرست ترجمه : یاسمین جهانبخش

مترجمین این فصول : کیمیا نعمان

بازبینی نهائی متن : افشین موسوی ، شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین بار از وبسایت فارسی توآیلایت (twilight.ir)



فصل سی و هفتم – سم

۴۱ درجه فارنهایت

به محض اینکه وارد اتاق نشیمن شدم، موجی از احساسات مختلف به من هجوم آورد. باد سرد بی‌رحم چشمانم را سوزاند و لرزشی به درون وجودم انداخت. جای شکستگی روی تو، تراس پشتی توجهم را جلب کرد؛ قسمتی از شیشه‌ی ترک خورده هنوز در قاب باقی مانده بود و هر لحظه احتمال ریزش آن وجود داشت. خرده شیشه‌های آغشته به خون در تمام سطح زمین پخش شده بودند و نور را به چشمان من منعکس می‌کردند. صندلی از سر میز صبحانه به گوشه‌ای افتاده بود. انگار کسی روی زمین رنگ قرمز پاشیده بود. از دم! در تا آشپزخانه اشیاء مختلف روی زمین افتاده و به رنگ سرخ درآمده بودند. سپس بوی شلبی به مشام رسید. برای لحظه‌ای از نبودن گریس، هجوم هوای بسیار سرد و بوی ناخوشایند خون و موی گرگ خیس بی‌حرکت ماندم.

« سم! »

باید صدای گریس باشد، اگرچه صدایش عجیب و غیرقابل تشخیص بود – انگار کسی صدای گریس را تقلید کند. – در حالی که روی لکه‌های خون سر می‌خوردم، چهارچوب در را گرفتم تا با تلاش و تقلا به زحمت خود را به داخل آشپزخانه برسانم.

در زیر نور دلپذیر آشپزخانه، این صحنه بسیار غیرواقعی به نظر می‌رسید. رد پنجه‌های خون آلود به سمت جهتی بود که شلبی خود را تکان می‌داد و می‌چرخید. گریس به قفسه‌ها چسبیده بود. در حال تقلا بود و لگد می‌زد، اما شلبی بسیار بزرگ بود و بوی آدرنالین بدنش همه‌جا پخش شده شد. پیش از آنکه شلبی بدن گریس را به این سو و آن سو تکان دهد، برقی از درد را در چشمان درشت و صادق گریس دیدم. قبلاً نیز این صحنه را دیده بودم.

دیگر سرما را حس نمی‌کردم، یک کتری آهنی روی اجاق گاز دیدم و آنرا برداشتم. از سنگینی وزنش دستم

درد گرفت. نمی خواستم تصادفاً به گریس برخورد کند - آن را روی پهلوی شلبی کوبیدم.

شلبی در جواب بر من غرید، دندان‌هایش به هم می‌خوردند. برای فهمیدن منظورش نیازی نبود که زبان یکدیگر را بفهمیم. عقب بایست. تصویری واضح و کامل در ذهنم به نمایش درآمد: گریس که در حال مرگ روی کف آشپزخانه دراز کشیده بود، و شلبی این صحنه را نظاره می‌کرد. دیدن این تصاویر در ذهنم بدنم را از کار انداخته بود - احتمالاً زمانی که تصاویر جنگل‌طلابی را به گریس نشان میدادم، او نیز چنین احساسی داشت. - مانند یک خاطره‌ی تیز و برنده بود، خاطره‌ای از گریس که برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد.

کتری را انداختم و خودم را به سمت شلبی پرتاب کردم.

پوزه‌اش را که در بازوی گریس قفل کرده بود پیدا کردم و دستم را کمی عقب‌تر آوردم تا فکش را حس کردم. انگشتانم را در قسمت حساس پوست فرو کردم، به سمت بالا و به نای او فشار آوردم تا اینکه شلبی از درد ناله کرد. دندان‌هایش به اندازه‌ای شل شد که من توانستم با پایم به کابینت فشار وارد کنم و او را از روی گریس کنار بکشم. روی زمین دست و پا می‌زدیم، شلبی ناخن‌هایش را به زمین میزد و به کاشی‌ها پنجه می‌کشید. کفش‌های من روی خونی که او ریخته بود سر می‌خورد و صدا میداد.

شلبی، خشمگین و عصبانی به من می‌غرید. دندان‌هایش را نزدیک صورتم به هم می‌کوبید اما پیش از گاز گرفتن متوقف میشد. تصویر گریس که بی‌جان بر کف زمین افتاده بود مدام در ذهنم تکرار میشد. می‌توانستم به خوبی کشتن شلبی را تجسم کنم.

شلبی که گویی فکرم را خوانده بود با حرکتی سریع خود را از من دور کرد.

گریس فریاد زد: «نه بابا، مواظب باش.»

در فاصله‌ای نزدیک تفنگی شلیک شد.

برای لحظه‌ای کوتاه زمان متوقف شد. البته نه اینکه کاملاً متوقف شود. انگار نورها به آرامی می‌رقصیدند و سوسو می‌زدند، مبهم و تار می‌شدند و سپس مجدداً ظاهر می‌شدند. اگر آن لحظه یک لحظه‌ی واقعی بود، درست مانند پروانه‌ای بود که به سمت خورشید پر می‌زد.

شلیبی همچون جسمی بی حرکت از دستانم به زمین افتاد و من نیز به سمت کابینت پشت سرم پرت شدم .

او مرده بود . یا حداقل در حال مرگ بود ، چون داشت دست و پا میزد و جان می‌کند . به تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم این بود که کف آشپزخانه را حسابی کثیف کرده بودم . به مربع‌های سفید پارکت زل زده بودم ، چشمانم خطوطی را که کفشم روی خون به جا گذاشته بود دنبال می‌کرد و یک اثر پنجه‌ی سرخ رنگ در وسط آشپزخانه یافت که کاملاً دست نخورده مانده بود .

نمی‌فهمیدم این بوی قوی خون از کجاست ، سپس به بازوان لرزانم نگاه کردم و دیدم که دست‌ها و می‌چ‌هایم آغشته به خون‌اند . سعی کردم به خود یادآوری کنم که این خون شلیبی است . او مرده بود . این خون شلیبی بود . نه من . شلیبی .

پدر و مادرم به آهستگی می‌شمردند و خون از رگ‌هایم به بیرون فوران می‌کرد .

چیزی نمانده بود بالا بیاورم .

تبدیل به یخ شده بودم .

من صدای بلند دختر سکوت را در هم شکست . «باید تکونش بدیم ! بیرش یه جای گرم . من حالم خوبه . من خوبم . من فقط - کمکم کن حرکتش بدم ! »

صداهایشان داشت سرم را سوراخ می‌کرد ، صداهای خیلی زیاد و بلند . جنبش و تکاپو را در اطرافم حس می‌کردم ، بدن آنها و پوست من تکان می‌خورد و می‌چرخید . اما در عمق وجودم بخشی وجود داشت که کاملاً بی حرکت مانده بود .

گریس . تنها به آن اسم متوسل شدم . اگر آن را در ذهن نگه می‌داشتم، هیچ اتفاقی برایم نمی‌افتاد .

گریس .

داشتم می‌لرزیدم و می‌لرزیدم . پوستم داشت از بدنم جدا میشد .

گریس .

استخوان‌هایم داشت له میشد و به عضلاتم فشار می آورد .

گریس .

حتی با اینکه دیگر انگشتانش را روی بدنم حس نمی‌کردم ، چشمانش هنوز مرا رها نکرده بود .

او گفت : « سم . نرو . »

فصل سی و هشتم – گریس

۳۸، ربه فارنهایت

مادرم چهره‌اش را در هم کشید و گفت: «کی می‌تونه همچین کاری با یه بچه بکنه؟» مطمئن نیستم علت در هم کشیدن چهره‌اش آنچه همین الان برایش تعریف کردم بود یا بوی ادرار و مواد ضدعفونی کننده‌ی بیمارستان. شانه‌ای بالا انداختم و با ناراحتی روی تخت بیمارستان خودم را جابجا کردم. واقعاً نیازی نبود که من اینجا باشم. حتی بریدگی روی بازویم نیز احتیاجی به بخیه نداشت. من فقط می‌خواستم سم را ببینم.

«پس باید حساسی آشفته و به هم ریخته باشه.» مامان با ابروهایی در هم کشیده به تلویزیون خاموش بالای تخت نگاه می‌کرد. او منتظر جواب من نماند. «خب، معلومه. معلومه که هست. باید هم باشه. همیشه آدم چنین چیزی رو تجربه کنه و آشفته نشه. طفلکی. ظاهرش نشون می‌داد که واقعاً از چیزی رنج می‌کشید.»

امیدوار بودم زمانیکه صحبت‌های سم و پرستار تمام میشد، مامان به یرحرفی خود در این باره خاتمه دهد. نمی‌خواستم به شکل خمیده شانه‌ها و فرم غیرطبیعی بدنش در اثر سرما فکر کنم. و امیدوار بودم سم درک کند که چرا قضیه‌ی والدینش را برای مادرم تعریف کردم – اینکه درباره آنها بداند بهتر از این است که درباره گرگ‌ها بداند. «بهت که گفتم مامان. از به یادآوردنش خیلی اذیت میشه. معلومه که با دیدن خون روی دستاش ترسیده بود. به این میگن شرطی سازی کلاسیک، یا هر چی که اسمشه. برو تو گوگل سرچ کن.»

مامان دستانش را دور خود جمع کرد. «البته اگه سم اونجا نبود...»

«بله، من الان مرده بودم، و... و... و... اما اون اونجا بود. چرا دیگران بیشتر از خود من نگران این مسئله‌ان؟» با وجود اینکه مدت زیادی نگذشته بود، جای دندان‌های شلی روی بازویم تبدیل به کبودی‌های

زشت شده بودند - البته خوب شدن زخم‌های من به سرعت بهبود یافتن جای زخم گلوله‌ی سم نبود .

« چون تو غریزه‌ای برای بقاء نداری . تو درست مثل یه تانک میمونی . فقط به حرکت خودت ادامه میدی ، فکر می‌کنی هیچی جلودارت نیست . تا اینکه با یه تانک بزرگتر روبرو میشی . مطمئنی میخوای با کسی که همچین گذشته‌ای داشته دوست باشی ؟ » به نظر می‌رسید مامان از این فرضیه‌ی خود خوشش آمده بود و ادامه داد : «ممکنه دچار اختلالات روانی بشه . یه جا خوندم که وقتی مردم ۲۸ سالشون میشه دچار این اختلالات میشن . اون ممکنه کاملاً نرمال به نظر برسه و بعد یهو تبدیل به یک جنایتکار خونخوار بشه . البته ، خودت می‌دونی که من تا به حال بهت نگفتم با زندگیت چیکار کنی . اما اگه ازت بخام دیگه با سم نباشی چی ؟ »

انتظار این یکی را نداشتم . صدایم ضعیف و شکننده بود . « اونوقت منم میگم از اونجا که شما تا این لحظه وظایف مادرانه تون رو انجام ندادی ، الان هم حق نداری چنین درخواستی بکنی . من و سم با هم هستیم . راه دیگه‌ای وجود نداره . »

مادرم دستانش را بالا آورد ، انگار می‌خواست کاری کند تانک گریس او را زیر نگیرد . « باشه . خیلی خب . فقط مواظب باش ، باشه ؟ اصلاً هرچی . من میرم یه نوشیدنی بگیرم . »

و به همین راحتی انرژی مادرانه‌اش تمام شده بود . او با رساندن ما به بیمارستان ، تماشا کردن پرستار که به زخم‌های من رسیدگی می‌کرد ، و هشدار دادن به من درباره‌ی دوست پسر روان پریشم ، نقش مادرانه‌اش را بازی کرده بود و الان کارش تمام بود . مشخص بود که من زنده خواهم ماند ، بنابراین دیگر وظیفه‌اش به انجام رسیده بود .

چند دقیقه پس از رفتن او ، در با صدای ضعیفی باز شد و سم که در زیر نور متمایل به سبز ، خسته و رنگ پریده به نظر می‌رسید ، به کنار تخت من آمد . خسته ، اما انسان .

پرسیدم : « چی کارت کردن ؟ »

بدون نشانی از خوشحالی، لبخندی زد و گفت: «زخمی رو باندپیچی کردن که خودش تا الآن خوب شده. بهش چی گفتی؟» نگاهی به اطراف انداخت تا مادرم را پیدا کند.

«قضیه پدر و مادرت رو براش تعریف کردم و گفتم مشکلات همین بود. اونم حرفمو باور کرد. همه چی مرتبه. تو خوبی؟ آیا تو...» مطمئن نبودم چه سوالی می‌خواهم بپرسم. در نهایت گفتم: «بابا گفت که اون مرده بود. شلبی رو میگم. خیلی سریع اتفاق افتاد. واسه همین فکر کنم نتونست مثل تو بهبود پیدا کنه.»

سم دستاش را در دو طرف گردنم گذاشت و مرا بوسید. پیشانی‌اش را روی پیشانی من قرار داد، از زاویه‌ای که داشتم به او نگاه می‌کردم طوری به نظر می‌رسید که انگار یک چشم دارد. «من میرم به جهنم.»

«چی؟»

چشمش پلک زد. «چون که باید از مرگ شلبی ناراحت باشم.»

خودم را عقب کشیدم تا چهره‌اش را ببینم، چهره‌ای که به نحو عجیبی بی‌حالت و بی‌احساس بود. نمی‌دانستم درباره این مسئله چه بگویم، خوشبختانه سم دستانم را محکم در دستان خود گرفت و فشار داد. «می‌دونم الآن باید ناراحت باشم. اما احساس می‌کنم از یک مهلکه بزرگ جون سالم به در برده‌ام: من تغییر حالت ندادم، تو حالت خوبه و دیگه اسم شلبی از لیست مشکلاتم خط خورده. من احساس سرمستی میکنم.»

گفتم: «مامان فکر میکنه تو حسابی داغونی.»

سم مجدداً مرا بوسید، چشمانش را لحظه‌ای بست و برای بار سوم با ملایمت مرا بوسید. «هستم. می‌خواهی فرار کنی؟»

نمی‌دانستم منظورش فرار از بیمارستان بود یا از دست خودش.

یکی از پرستاران در مقابل در ظاهر شد. «آقای روث؟ می‌تونید همینجا بمونید، اما باید بشینید.»

سم نیز باید همچون من یک سری آمپول ضد هاری میزد- روند استاندارد بیمارستان در صورت حمله‌ی بی‌علت حیوانات . - البته ما نمی‌توانستیم به کارکنان بیمارستان بگوییم که سم شخصاً آن حیوان را می‌شناخته و حیوان مورد نظر جنون آدم کشی داشته نه هاری . کنار رفتم تا برای سم جا باز کنم . سم با نگاهی نگران به سرنگی که در دست پرستار بود ، پیش من نشست .

پرستار در حالی که آستین‌های خونی سم را با دستکش‌های پلاستیکی‌اش بالا میزد ، توصیه کرد : « به سوزن نگاه نکن . » سم سرش را چرخاند و به صورت من نگاه کرد ، اما چشمانش متمرکز نبودند . انگار به دوردست‌ها خیره شده بود و زمانیکه پرستار سوزن را در دستش فرو کرد ، ذهنش جایی دیگر بود . وقتی دیدم پرستار سرنگ را فشار می‌داد ، سعی کردم چنین تصور کنم که این ماده برای سم یک درمان بود - مانند اینکه گرمای تابستان را به صورت مایع به داخل رگ‌هایش وارد کنند .

صدای در زدن به گوش رسید و صورت پرستاری دیگر در میان در نمایان شد . پرستار دوم پرسید : « برندا ، کارت تموم شد ؟ فکر کنم تو اتاق ۳۰۲ بهت نیاز دارن . یه دختر اونجاس که داره دیوونه میشه . »

برندا با حالت تمسخر گفت : « اوه ، عالیه . کار شما دوتا دیگه تمومه . » و رو به من گفت : « بعد اینکه کارم تموم شه ، کاغذ بازی‌های اداری رو میدم به مامانت . »

سم گفت : « ممنون . » و دست مرا گرفت . با هم به سمت پایین سالن آمدم و برای یک لحظه احساس کردم همان شب اولی است که او را دیدم . انگار اصلاً هیچ زمانی سپری نشده بود .

زمانی که از جلوی اتاق انتظار اورژانس رد می‌شدیم دستش را کشیدم و گفتم : « صبر کن . » و سم ایستاد . نگاهی به سرتاسر اتاق شلوغ انداختم ، اما زنی که فکر می‌کردم دیده‌ام دیگر آنجا نبود .

« دنبال کی می‌گردی ؟ »

« یه لحظه فکر کردم مامان البویا رو دیدم . » دوباره با چشمانم اتاق انتظار را گشتم ، اما تنها چهره‌های نا آشنا

دیدم .

متوجه شدم که سم در حال بو کشیدن است و سپس ابروهایش را در هم کشید . اما چیزی نگفت و ما راهمان را به سمت درب شیشه‌ای بیمارستان ادامه دادیم . مامان بدون اینکه بداند چه لطف بزرگی در حق سم کرده است ماشین را تا نزدیک پیاده رو آورده بود .

در آن سوی اتومبیل ، دانه‌های کوچک برف در هوا می‌چرخیدند ، جلوه‌ای از هوای سرد . چشمان سم روی درختان! آنسوی پارکینگ که در زیر نور خیابان به سختی قابل مشاهده بودند ، متمرکز شده بودند . نمی‌دانستم آیا فکرش معطوف به سرمای مهلک و مرگ آوری بود که از شکاف در به داخل نفوذ می‌کرد ، یا به بدن درهم شکسته شلیبی که دیگر فرم انسانی به خود نمی‌گرفت ، و یا اینکه همچون من هنوز داشت به آن سرنگ خیالی پراز تابستان مایع فکر می‌کرد .

فصل سی و نهم - سم

۴۲ درهه فارنهایت

زندگی وصله دوزی شده‌ی من: یکشنبه‌ی آرام، قهوه در نفس گریس، رایحه‌ی گریس که در اتاق پیچیده نمای ناآشنا از جای برآمده زخم جدید روی بازویم، بوی خطرناک برف در هوا. دو دنیای متفاوت که به دور یکدیگر می‌چرخند، نزدیک و نزدیکتر میشوند و طوری در هم گره می‌خورند که هرگز تصور نمی‌کردم ممکن باشد.

تجربه‌ی تغییر حالتی که نزدیک بود دیروز اتفاق افتد، همچنان گریبانگیر من بود. خاطره‌ی مبهم بوی گرگ در بین موهایم و در نوک انگشتانم. آسان‌تر آن بود که تسلیم شوم. حتی پس از گذشت ۲۴ ساعت هنوز احساس می‌کردم بدنم در حال مبارزه است. بسیار خسته بودم.

روی یک صندلی چرمی نرم و راحت، لم داده بودم - گه گاهی چرت می‌زدم - و سعی می‌کردم خود را در زمانی که می‌خواندم غرق کنم. از آنجا که در چند غروب گذشته دمای هوا بسیار پایین آمده بود، من و گریس وقت آزادمان را در اتاق مطالعه پدرش که اغلب بی‌استفاده بود می‌گذرانیدیم. به جز اتاق خواب گریس، اینجا گرم‌ترین جای خانه بود. از اتاق مطالعه خوشم می‌آمد. های داخل قفسه‌ها به قدری کهنه بودند که نمیشد از آنها استفاده کرد، و جویز چوبی و تیره رنگ دو ماراتن روی دیوار نیز به قدری قدیمی بودند که نمیشد نوشته‌های روی آنها را خواند. کل اتاق به رنگ قهوه‌ای و بسیار کوچک بود، مانند یک لانه‌ی خرگوش که از چرم تیره، چوبی که بوی دود میداد و پوشه‌هایی از جنس کاغذ مانیل تشکیل شده بود. جای امنی بود که حس خلاقیت انسان را شکوفا می‌کرد.

گریس پشت میز تحریر مشغول انجام تکالیفش بود، نور ضعیف دو چراغ مطالعه موهایش را همچون یک نقاشی قدیمی روشن کرده بود. طوری که سرش را با تمرکز شدید خم کرده بود و حالت نشستنش، بیش از زمانی که در دست داشتم توجهم را به خود جلب می کرد.

متوجه شدم مدتی طولانی است که خودکارش تکان نمی خورد. پرسیدم: «به چی فکر می کنی؟»

صندلی را چرخاند تا با من رودر رو شود. خودکارش را به لبش میزد؛ آنقدر حرکت جذابی بود که دلم می خواست او را ببوسم. «ماشین لباسشویی. داشتم فکر می کردم که آگه یه روز از اینجا برم، یا باید از مغازه های لباسشویی استفاده کنم یا یه ماشین لباسشویی بخرم.»

فقط به او نگاه کردم. اینکه ذهنش درگیر چنین مسائلی بود، هم مجذوب شده بودم و هم ترسیده بودم. «این چیزیه که حواست رو از تکالیفت پرت کرده؟»

با قاطیت گفت: «حواسم پرت نشده بود. داشتم این داستان کوتاه احمقانه رو واسه کلاس انگلیسی می خوندم و یکم به خودم وقت استراحت دادم.» دوباره صندلی را چرخاند و روی میز تحریر خم شد.

برای مدتی طولانی سکوت حکمفرما شد. هنوز خودکارش را روی کاغذ نگذاشته بود. سرانجام بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت: «فکر می کنی درمانی وجود داشته باشه؟»

چشمانم را بستم و آهی کشیدم. «اوه، گریس.»

گریس مصرانه گفت: «پس بهم بگو، به علم مربوطه؟ یا به سحر و جادو؟ چی هستی تو؟»

«فرقی می کنه کدوم باشه؟»

با لحنی آزرده گفت: «معلومه که فرق میکنه. جادو غیر مادی و غیرقابل درکه. اما علم راه درمان داره. هیچوقت کنجکاو نبودی که بدونی همه چی چطور شروع شد؟»

بدون اینکه چشم‌هایم را باز کنم گفتم: «یه روز یه گرگ انسانی رو گاز گرفت و اون انسان هم بیماری رو گرفت. چه جادو باشه و چه علم، فرقی در اصل قضیه نمی‌کنه. تنها بخش جادویییش اینه که نمی‌تونیم توضیحش بدیم.»

گریس دیگه حرفی نزد، اما می‌تونستم بی‌قراری‌اش رو حس کنم. ساکت آنجا نشستم و خودم رو در پشت کتاب پنهان کردم، در حالی که می‌دانستم او نیاز به توضیح بیشتر داشت - توضیحی که مایل نبودم بدهم. نمی‌دانستم کدامیک از ما خودخواه‌تر است؛ گریس، برای خواستن چیزی که هیچکس نمی‌توانست تضمین کند، یا من برای اینکه حاضر نبودم به او قولی بدهم که می‌دانستم امکان پذیر نیست.

پیش از آنکه یکی از ما بتواند سکوت عذاب‌آور را بشکند، در اتاق مطالعه باز شد و پدر گریس قدم به داخل گذاشت، عینک دسته‌سیمی‌اش به خاطر تغییر دمای هوا بخار کرد. نگاهی به اتاق و تغییراتی که در آن ایجاد کرده بودیم انداخت. گیتار بی‌استفاده‌ای که در کارگاه نقاشی مادرش بود، اینک کنار صندلی من قرار داشت. کتاب‌های من، با جلد‌های کاغذی پاره پاره، روی یک میز کوچک انباشته شده بودند. بسته‌ی مدادهای تراشیده شده روی میز کارش بود. چشمانش روی قهوه جوشی که گریس برای تأمین نیاز بدنش به کافئین آورده بود ماند. او نیز همچون من مجذوب آن شده بود. قهوه جوشی کودکانه برای بچه‌هایی که تازه راه رفتن یاد گرفته‌اند. «ما اومدیم خونه. شما دوتا اتاق من رو از این رو به این رو کردین؟»

گریس بدون اینکه نگاهش رو از روی کتابش بردارد گفت: «داشت بهش کم توجهی میشد. حیف بود همچین اتاق پراستفاده‌ای، بی‌مصرف بمونه. الان هم دیگه بهت پشش نمی‌دیم.»

پدرش گفت: «ظاهراً همینطوره.» «سپس به من نگاه کرد که روی صندلی‌اش ولو شده بودم.» «چی داری می‌خونی؟»

گفتم: «ابل کانتو!»

«تا حالا اسمشو نشنیده‌ام. درباره‌ی چیه؟»

به جلد کتاب نگاه کرد، طوری کتاب را نگه داشتم تا به خوبی ببیند. «خواننده‌های اپرا و خرد کردن پیاز و تفنگ.»

در کمال حیرت دیدم که آثار درک در چهره‌اش نمایان شد. «به نظر میاد از اون دسته چیزایی باشه که مادر گریس میخونه.»

گریس صدلی‌اش را چرخاند. «بابا، با جسد چیکار کردی؟»

پدرش پلک زد. «چی؟»

«بعد از اینکه بهش شلیک کردی. جسد رو چی کارش کردی؟»

«آها. گذاشتمش روی تراس.»

«و؟»

«و چی؟»

گریس با حالتی خسته و بی‌حوصله خود را هل داد و از میز دور کرد. «و بعد از اون چی کارش کردی؟ مسلماً نداشتی روی تراس تا همونجا پیوسه.»

احساس می‌کردم حالم دارد به هم میخورد.

«گریس چرا اینقدر برات مهمه؟ مطمئنم مامانت ترتیب همه چی رو داده.»

گریس انگشتانش را به پیشانی‌اش فشرد. «بابا، چطور ممکنه مامان جسد رو حرکت داده باشه؟ اون با ما تو بیمارستان بود.»

«راستش درباره‌اش فکر نکردم. می‌خواستم زنگ بزنگ مرکز کنترل حیوانات تا بیان ببرنش، اما صبح فرداش دیگه اونجا نبود. واسه همین فکر کردم یکی از شماها بهشون زنگ زدین.»

گریس صدایی شبیه خفه شدن از خود درآورد. «بابا، مامان حتی نمی‌تونه زنگ بزنگه بیتزا سفارش بده! چطور می‌تونه به مرکز کنترل حیوانات زنگ بزنگه؟»

پدرش شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «اتفاق‌های عجیب‌تر از این هم افتاده. به هر حال ارزش نگران شدن رو نداره. شاید یه حیوون وحشی اون رو از روی تراس کشیده و برده. فکر نکنم هاری از یه حیوون مرده به حیوونای دیگه سرایت کنه.»

گریس تنها دست به سینه ایستاد و به او چشم غره رفت، گویی این اظهارنظر به قدری احمقانه بود که ارزش پاسخ دادن هم نداشت.

پدرش گفت: «اخم نکن. بهت نمیاد.» و با شانه‌اش در را بیشتر باز کرد تا از اتاق خارج شود.

گریس با صدایی به سردی یخ گفت: «همه‌ی کارها رو باید خودم انجام بدم.»

پدرش لبخند محب‌آمیزی به او زد و این کمی از عصبانیت او کاست. «بی شک ما بدون تو از دست می‌رفتیم. تا دیروقت بیدار نمونید.»

در به آرامی پشت سر او بسته شد، و گریس به قفسه کتاب‌ها، میز تحریر و در بسته نگاه می‌کرد. به هر چیزی جز صورت من.

بدون توجه به شماره‌ی صفحه، رمان را بستم. «اون نمرده.»

گریس که نگاهش به میز تحریر بود گفت: «شاید مامان به مرکز کنترل حیوانات زنگ زده باشه.»

«مامانت به مرکز کنترل حیوانات زنگ نزد. شلیبی زنده‌س.»

«سم. ساکت شو. لطفاً. ما که نمی‌دونیم، ممکنه یکی از گرگ‌های دیگه جسدش رو از تراس به جنگل کشیده باشه. زود نتیجه گیری نکن.» سرانجام به من نگاه کرد. و در چهره‌اش دیدم با اینکه او در خواندن افکار مردم کاملاً ناتوان بود، اما فهمیده بود که من نسبت به شلیبی چه حسی داشتم. گذشته‌ام به من چنگ میزد، و سعی می‌کرد از زمستان پیشی بگیرد و مرا زودتر در خود غرق کند.

احساس می‌کردم تمام چیزهای خوب از من گرفته میشد. من بهشت را پیدا کرده بودم و با تمام توان آن را نگه داشته بودم. اما اینک بهشت من داشت از هم متلاشی میشد، همچون ریسمانی خیالی و بی اندازه لطیف که از بین انگشتانم سر میخورد.

فصل چهارم – سم

۵۸ درجه فارنهایت

بنابراین من به دنبالشان گشتم .

هر روزی که گریس در مدرسه بود ، من در جستجوی دو گرگی بودم که به آنها اطمینان نداشتم ، گرگ‌هایی که می‌بایست مرده باشند . مرسی فالز منطقه‌ی کوچکی بود . جنگل باندری به آن کوچکی نبود ، اما برایم آشنا تر بود و شاید بیشتر مایل بود اسرارش را بر من نمایان کند .

شلیبی و جک را پیدا می‌کنم و با روش خودم با آنها برخورد خواهم کرد .

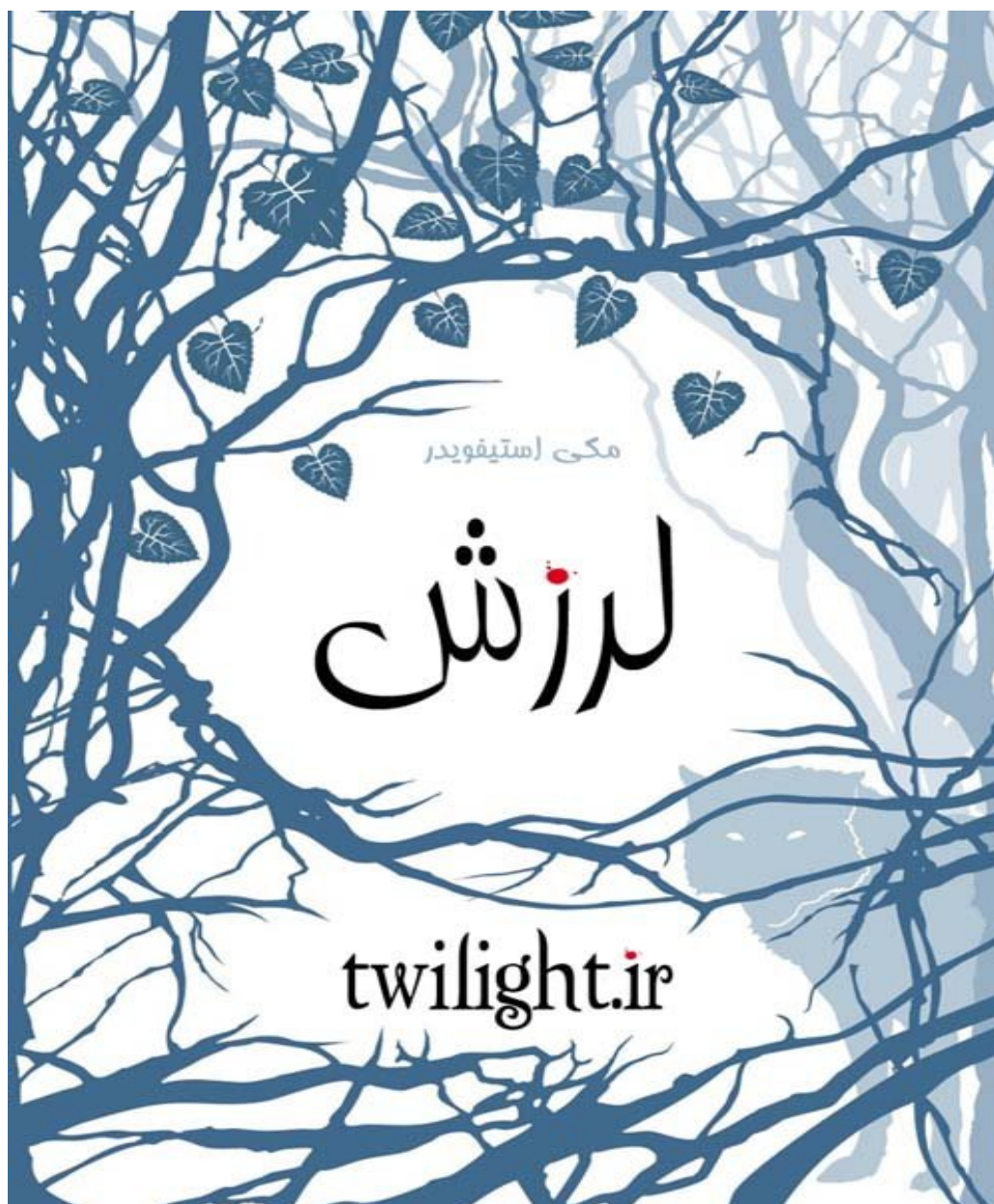
اما اثری از شلیبی بر روی تراس باقی نمانده بود ، شاید واقعاً مرده بود . جک نیز هیچ کجا دیده نمیشد – ردّی مرده و سرد . روحی که از خود لاشه‌ای به جا نگذاشته بود . احساس می‌کردم جزء جزء بخش را در جستجوی او گشته بودم .

فکر کردم شاید او هم مرده باشد و دیگر مشکلی از جانب او به وجود نیاید – به نوعی آرزو کردم اینگونه باشد. شاید با ماشین سازمان حمل و نقل تصادف کرده بود و در زباله‌دانی یا جایی دیگر دفنش کرده بودند . اما هیچ ردّی وجود نداشت که به جاده‌ها ختم شود ، نشانی بر هیچ درختی نبود ، و بوی هیچ گرگینه جدیدی در محوطه‌ی پارکینگ به مشام نمی‌رسید . پیدا کردن او همچون یافتن برف در تابستان بود .

باید خوشحال می‌بودم . ناپدید شدن یعنی دور شدن از مرکز توجه . ناپدید شدن یعنی او دیگر جزئی از مشکلات من نبود .

اما به هیچ وجه نمی‌توانستم بپذیرم . ما گرگ‌ها کارهای زیادی می‌کنیم : تغییر حالت می‌دهیم ، پنهان می‌شویم ،

در زیر ماه تنها و بی نور زوزه می کشیم - اما هرگز کاملاً ناپدید نمی شویم . انسانها ناپدید می شوند . انسانها از ما هیولا می سازند .



تمام حقوق این اثر متعلق به مترجمین و وبسایت مذکور میباشد.

گرگ‌های مِرسی فالز : لرزش (Shiver)

نویسنده : مگی استیفویدر

سرپرست ترجمه : یاسمین جهانبخش

مترجمین این فصول : شیرین فیض

بازبینی نهائی متن : افشین موسوی ، شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین بار از وبسایت فارسی توآیلایت (twilight.ir)



فصل چهل و یکم - گریس

۵۴ درجه فارنهایت

من و سم مثل اسب‌های روی یک چرخ و فلک بودیم. مسیر تکراری را دوباره و دوباره طی می‌کردیم. خانه، مدرسه، خانه، مدرسه، کتاب‌فروشی، خانه، مدرسه، خانه و غیره. اما جداً ما داشتیم مشکل بزرگ را دور می‌زدیم بدون این که حتی به آن نزدیک شویم. حقیقت اصلی درون آن: زمستان. سرما. باختن.

ما در مورد احتمالات هاله مانند صحبت نمی‌کردیم. ولی احساس می‌کردم که همواره می‌توانم سرمای سایه‌ای را که بر ما می‌انداخت حس کنم. من زمانی داستانی را در یک مجموعه‌ی ترسناک از افسانه‌های یونانی خوانده بودم که در مورد مردی به نام دموکلس^۱ که شمشیری بالای تختش آویزان قرار داشت و آن شمشیر توسط یک تار مو آویخته شده بود. آن ما بودیم - انسانیت سم به یک رشته‌ی باریک بسته بود.

دوشنبه، بر طبق چرخ و فلک، مثل همیشه دوباره بازگشت به مدرسه بود. با این که فقط دو روز از وقتی که شلبی به من حمله کرده بود می‌گذشت، حتی جای کوفتگی هم ناپدید شده بود. به نظر می‌رسید در آخر ذره‌ای از شفا بخشی گرگینه‌ای در خودم داشتم.

از این که متوجه شدم که الیویا غایب است شگفت زده شدم. او سال گذشته حتی یک روز را هم از دست نداده بود.

من به منتظر ماندن و منتظر ماندن برای او که وارد یکی از دو کلاسی که قبل از نهار با هم داشتیم شود ادامه دادم، اما او نیامد. همین طور به نیمکت خالی او در کلاس نگاه می‌کردم. ممکن بود فقط مریض باشد ولی قسمتی از من که سعی می‌کردم نادیده بگیرم می‌گفت بیش از این ها بود. در ساعت چهارم به سمت نیمکت معمولم پشت ریچل لغزیدم. «ریچل، هی، الیویا رو دیدی؟»

ریچل چرخید تا با من رو در رو شود. «هان؟»

«الیویا، باهات علوم نداره؟»

او شانه بالا انداخت. «من از جمعه خبری ازش ندارم. سعی کردم بهش زنگ بزنم و مادرش گفت که مریضه.

اما تو چی، شیرینی کره‌ای؟ تو این آخر هفته رو کجا بودی؟ نه زنگی می‌زنی، نه نامه‌ای می‌دی...»

گفتم: «یک راکن نیشم زده بود. باید تزریق هاری انجام می‌دادم و یکشنبه رو استراحت کردم. تا مطمئن بشم

دهم شروع به کف کردن نمی‌کنه و به مردم وحشی گری نمی‌کنم.»

«شرم آورده، کجا تو گزیده بود؟»

من به شلوار لی‌ام اشاره کردم «قوزک، خیلی مهم نیست ولی من نگران الیویا هستم. نتونستم پای تلفن گیرش

بیارم.»

ریچل اخم کرد و پاهایش را روی هم انداخت. او مثل همیشه لباس راه راه پوشیده بود. این بار لباس تنگ راه

راه گفت: «منم نتونستم. فکر می‌کنی داره آزمون دوری میکنه؟ از دست تو هنوز عصبانیه؟»

سرم را تکان دادم «فکر نکم.»

ریچل قافه‌ای به خود گرفت. «ما با هم خوییم، به هر حال، درسته؟ یعنی، دیگه زیاد با هم حرف نمی‌زنیم

راجع به مسائل، منظورمه. یه چیزایی اتفاق افتادن. ولی ما می‌دونیم، صحبت نمی‌کردیم یا خونه هم نمی‌رفتیم.

یا هر چی.»

من محکم گفتم: «ما با هم خوییم.»

او لباس رنگین‌کمانی‌اش را خاراند و قبل از گفتن لبش را گزید: «فکر می‌کنی ما باید، می‌دونی که، بریم

خونشون و ببینیم که اگه میشه گیرش بیاریم؟»

من همان لحظه جواب ندادم و او نیز پافشاری نکرد. این قلمرویی ناآشنا برای هر دویمان بود: ما هیچ وقت

مجبور نبودیم برای نگه داشتن گروه سه نفره مان واقعاً کاری انجام دهیم. من نمی‌دانستم آیا جستجو دنبال الیویا

کار درستی بود یا نه. یک جورهایی به نظر جدی می‌آمد، ولی واقعاً چه مدت از وقتی که با او صحبت کرده یا او را دیده بودیم میگذشت؟ به آرامی گفتم: «چه طوره که تا آخر هفته صبر کنیم؟ اگر تا اون موقع خبری ازش نشنیدیم بعد...؟»

ریچل سر تکان داد، آرام شده به نظر می‌رسید. «خوبه.»

او در نیمکتش چرخید چون آقای رینک در جلو کلاس گلویش را صاف کرد تا توجه‌مان را جلب کند. او گفت: «خوب، شما بچه‌ها احتمالاً این رو بارها امروز از معلم‌ها می‌شنوید. اما نرید بچرخید و آب خوری را لیس بزنید یا افراد هفت پشت غریبه رو ببوسید، خیلی خوب؟ چون سازمان بهداشت چندین مورد از منازیت رو در این قسمت گزارش کرده. و شما این بیماری رو از کجا می‌گیرید- کسی می‌دونه؟ آب بینی! مخاط! بوسیدن! و لیسیدن! این کارارو نکنید!»

در عقب کلاس سر و صداها قدر شناسانه‌ای بلند شد.

«از اون جایی که نمی‌تونید هیچ کدوم از این کارها رو بکنید، می‌خوایم یک کاری به همان اندازه خوب انجام بدیم. تعلیمات اجتماعی! کتابتون رو در صفحه‌ی صد و دوازده باز کنید.»

من دوباره برای بار هزارم به درنگ‌های انداختم، امیدوار که الیویا را ببینم که وارد میشد، سپس کتابم را باز کردم.

وقتی برای نهار کلاس‌ها قطع شد من پنهانی به سالن رفتم و به خانه‌ی الیویا زنگ زدم. دوازده مرتبه زنگ زد و بعد رفت روی پیغام گیر. من پیغامی نداشتم؛ اگر او به دلیلی به جز مریضی رفتن از کلاسش زده بود، من نمی‌خواستم مادرش پیغامی دریافت کند که می‌رسید او در طول روز مدرسه کجا بود. داشتم در قفسه‌ام را می‌بستم که متوجه شدم زیپ کوچکترین جیب کوله پشتی‌ام تا نیمه باز است. تکه کاغذی از آن بیرون زده بود که نام من رویش نوشته شده بود. بازش کردم، وقتی دست خط آشفته و پیچیده‌ی سم را شناختم گونه‌هایم نامنتظره گرم شدند.

"دوباره و دوباره. در هر حال. ما زبان عشق را می‌دانیم و گوردستان کلیسا با نام‌های تأسف بارش و رازهای شوک برانگیزش عمق یافته در آنچه که بقیه آنرا پایان می‌نامند: دوباره و دوباره من و تویز درخت کهن

می ایستیم . تختمان را دوباره و دوباره در بین گل‌ها مرتب می کنیم . زود زود با آسمان ها . "

این ریلکه اس . کاش من این رو برای تو نوشته بودم .

من به کلی متوجه آن نمی شدم ولی ، با فکر سم ، آن را بلند خواندم ، کلمات را با خودم زمزمه می کردم . در دهانم شکل لغات زیبا جلوه کردند . لبخندی را روی صورتم حس کردم ، حتی با وجود این که کسی در اطراف نبود تا ببیند . نگرانی‌هایم هنوز سر جایشان بودند ، ولی برای یک لحظه ، من بر رویشان شناور شدم ، گرم با یاد سم .

نمی خواستم احساسات شاد و ساکت در کافه تریای شلوغ بر هم زده شود ، برای همین به کلاس خالی ساعت بعدم رفتم و یک صندلی گرفتم . در حالی که متن انگلیسی‌ام را روی نیمکت می انداختم ، یادداشت را روی میز باز کردم تا بار دیگر آن را بخوانم .

در کلاس خالی نشستم و به سر و صدای دانش آموزان در کافه تریا گوش دادم ، به یاد احساس بیماری کردن در کلاس و فرستاده شدن به نزد پرستار مدرسه افتادم . اتاق پرستار احساس مشابه خاموشی از دور را داشت . مانند ماهواره ی متعلق به سیاره‌ای پر سر و صدا که همان مدرسه بود . من بعد از این که گرگ‌ها به من حمله کردند ، مدت زیادی را آن جا گذرانده بودم . مبتلا به تیبی که احتمالاً تب نبوده .

برای مدت زمانی غیر قابل اندازه گیری ، به تلفن همراه باز خیره نگاه کردم . فکر کنان در مورد گزیده شدن ، درباره‌ی مریض شدن در اثر آن و در مورد بهتر شدن . چرا من تنها کسی بودم که این طور شده بود ؟

« نظرت رو عوض کردی ؟ »

چانه‌ام به سرعت در برابر آهنگ صدا تکان خورد و خودم را در حالی که جلوی ایزابل در نیمکت رو به رویم بود یافتم . در کمال تعجب او به نظر به بی نقصی همیشه نبود . زیر چشمش گود افتاده بود که فقط جانبدارانه با آرایش پنهان شده بود ولی ، چیزی نبود که بتوان با آن چشم های کاسه خونش را پوشاند . « ببخشید ؟ »

« در مورد جک ، در مورد دونستن چیزی راجع به اون ؟ »

من به او نگاه کردم ، محتاط . یکبار شنیده بودم که وکیل ها سوالی را نمی پرسند مگر این که جوابش را از قبل

بدانند . و صدای ایزابل به طرز عجیبی مطمئن بود .

او یکی از دست‌های بلند و بطرز غیر طبیعی برنزه‌اش را کیفش برد و دسته ای کاغذ را از آن بیرون آورد . او آن‌ها را بالای کتاب شعرم قرار داد . «دوستت این‌ها رو انداخته .»

لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شوم که این یک توده کاغذهای براق عکس هستند و این که عکس‌های روبرویم باید چاپ دیجیتال از عکس‌های الیویا باشند . چیزی در دلم بالا و پایین رفت . چند عکس اول از جنگل بود ، چیز خاصی در آنها نبود . بعد گرگ‌ها بودند . گرگ خال دار دیوانه ، نیمه پنهان پشت درختان . و آن گرگ سیاه ، سم نامش را به من گفته بود ؟ من درنگ کردم . انگشتانم رو لبه‌ی صفحه بودند آماده برای رفتن به صفحه بعد . ایزابل در کنارم حالت عصبی مشهودی پیدا کرد . و من را برای چیزی که در صفحه بعد می دیدم آماده می کرد . می دانستم هر آنچه که الیویا در عکس گرفته باشد ، توضیح دادنش خیلی سخت خواهد بود . در آخر ، ایزابل ، بی قرار ، روبه راهرو خم شد و چند عکس رویی را از دسته ربود . « فقط ورق بزن .»

این تصویری از جک بود . جک در لباس گرگ . یک عکس از نزدیک از چشم‌هایش در صورت یک گرگ . و بعدی عکسی از خود جک بود . در لباس یک انسان . برهنه .

عکس نوعی قدرت جریحه‌دار کردن و هنری داشت . مثل اینکه ژست گرفته باش ، حالتی که بازوان جک دور بدنش حلقه شده بود .

سرش از بالای شانیه‌هایش به سمت دوربین چرخیده ، در حالی که خراش‌ها را روی انحنای بلند و بی رنگ پشتش نشان می داد . من لبم را جویدم و به چهره‌اش در هر دوی آن‌ها نگاه کردم . صحنه‌ی هیچ یک از آن‌ها تغییر نکرده بود ولی شباهت چشم‌ها تخریب کننده بود . آن عکس نزدیک از چهره‌ی گرگ-آن یک عکس با ارزش بود . و بعد به من ضربه زد ، اینکه این عکس‌ها واقعاً چه معنایی می داد ، اهمیت واقعی آنها . نه آنکه ایزابل می دانست ، بلکه اینکه الیویا می دانست . الیویا این عکس‌ها را گرفته بود پس البته که او باید می دانست . ولی برای چه مدت؟ و چرا به من چیزی نگفته بود ؟

«به حرفی بزن.»

در نهایت، من از عکس ها به ایزابل نگاه کردم. «ازم میخوای چی بگم؟»

ایزابل صدایی از سر آزدگی در آورد. «عکسارو که می بینی. اون زنده است. اون همون جاست.»

من دوباره به جک نگاه کردم، که به میان جنگل خیره بود. او در پوست جدیدش به نظر سرد می رسید. «نمیدونم از من میخوای که چی بگم. از من چی میخوای؟» به نظر می رسید که با خودش درگیر است. برای یک لحظه، طوری به نظر می رسید انگار که ممکن است به من حمله ور شود، وبعد چشم هایش را بست. آن ها را باز کرد و نگاهش را برگرداند، به طرف تخته وایت برد. «تو برادر نداری، داری؟ هیچ خواهر و برادری، درستة؟»

«نه، من تک بچه ام.»

ایزابل شانه هایش را بالا انداخت. «پس من نمیدونم چطور باید توضیح بدم. اون برادر منه. من فکر می کردم که مرده. ولی اون نمرده. اون زنده است. اون درست اونجاس، ولی من نمیدونم اون جا کجاس. من نمی دونم اون چیه. ولی فکر میکنم - فکر میکنم تو میدونی. فقط کمکم نمی کنی.» او به من نگاه کرد و چشمانش برق زدند، تندخو. «مگه من تا حالا با تو چی کار کردم؟»

بر لغات سکندری خوردم. حقیقت این بود که، جک برادرش بود. به نظر می رسید او حق داشت بداند. اگر فقط این ایزابل نبود که درخواست می کرد. من گفتم: «ایزابل... تو باید بدونی که چرا می ترسم با تو حرف بزنم. من میدونم که با من شخصاً تا حالا کاری نکردی. ولی افرادی رو می شناسم که تو نابودشون کرد. فقط... بهم بگو چرا باید به تو اعتماد کنم؟»

ایزابل عکس ها را قاپید و آن ها را در کیفش چپاند. «همون حرفی که خودت زدی. چون من هیچ وقت بدی ای به تو نکردم. یا شاید چون من فکر میکنم هر مشکلی که جک داره - فکر میکنم همون مشکلیه که دوست پسر تو هم داره.»

من به طرز غیر نرمالی فلج شده بودم. با فکر عکس هایی که در آن توده ندیده بودم. آیا سم آن جا بود؟ شاید البویا از من مدت بیش تری بود که در مورد گرگ ها می دانست. سعی کردم دقیقاً چیزهایی را که البویا در طول دعوایمان گفته بود را مرور کنم. سعی میکردم که هر معنی دو پهلو را پیدا کنم. ایزابل به من خیره شده

بود. منتظر بود که من چیزی بگویم. و من نمی دانستم که چه بگویم. بالاخره، من بی مقدمه گفتم: «خیلی خوب، اینقدر بهم خیره نگاه نکن. بزار فکر کنم.» در کلاس به محض این که دانش آموزان برای کلاس شروع به پرسه زدن به داخل کردند، ضربه ای خورد. من یک صفحه از دفترچه ام را پاره کردم و با عجله شماره تلفنم را رویش نوشتم. «این شماره همراهه، بعد مدرسه یک وقتی به من زنگ بزن و یک مکان برای ملاقات پیدا می کنیم. فکر کنم.»

ایزابل شماره را گرفت. من انتظار داشتم که رضایت را در چهره اش ببینم، ولی در کمال تعجب او به نظر همان اندازه بیمار میرسید که من احساس میکردم. گرگ ها رازی بودند که هیچ کس نمی خواست به اشتراک بگذارد. «ما یه مشکل داریم.»

سم روی صندلی راننده چرخید تا به من نگاه کند. «نباید هنوز تو کلاس باشی؟»

«زود زدم بیرون» آخرین کلاس هنر بود. کسی دلش برای من یا مجسمه ی زشت گل و سیم ام تنگ نمی شد، به هیچ وجه. «ایزابل می دونه.»

او به آرامی پلک زد. «ایزابل کیه؟»

«خواهر جک. یادت میاد؟» بخاری را کم کردم. سم آن را به اندازه ی جهنم تنظیم کرده بود. و با پای کوله پشتی ام را پایین هل دادم. مواجهه با ایزابل را برای او شرح دادم، در حالی که اینکه عکس جک انسان چقدر وحشتناک بود را جا می انداختم.

«من هیچ نظری ندارم که بقیه عکس ها چی بودن.»

سم بلافاصله از سوال ایزابل گذشت. «اونا عکس های الیویا بودند؟»

«آره.»

نگرانی بر تمام چهره اش نوشته شده بود. «تو این فکرم نکنه این ربطی به اون جوری که الیویا دم کتابفروشی بود داشته باشه. با من.» وقتی من جواب ندادم او به فرمان نگاه کرد یا چیز دیگری پشت آن. «اگه اون میدونست ما چی هستیم، این همه ی آن نگاه معنی دارش رو منطقی میکنه. او سعی داشته کاری کنه که ما

اعتراف کنیم.»

گفتم: «آره، در حقیقت، این خیلی معنی میده.»

او به سنگینی اه کشید. «یه دفعه یاد چیزی که ریچل گفت افتادم. در مورد اون گرگی که در خونه ی الیویا بوده.» من چشم هایم بستم و دوباره باز کردم. هنوز چهره جک را با بازوهای حلقه شده به دور خودش می دیدم. «آه - نمیخوام در موردش فکر کنم. در ایزابل چی؟ من واقعاً نمیتونم نادیده بگیرمش. و نمیتونم به دروغ گفتن ادامه بدم؛ فقط مثل ابله ها به نظر میام.»

سم نیمه لبخندی به من زد. «خوب، من می خوام بپرسم که او چطور آدمیه و تو فکر میکنی ما باید چکار کنیم -

«

من برایش تمام کردم: «- اما من تو خوندن مردم افتضاحم.»

«تو این رو گفتی، نه من. فقط اینو یادت باشه.»

«باشه، پس چی کار کنیم؟» چرا من فکر میکنم که تنها شخص این جا هستم که تو حالت وحشته؟ تو کاملاً... آرومی!»

سم شانه بالا انداخت. «احتمالاً، به خاطر کمبود آمادگی برای همچین چیزی. فکر نمیکنم که بدون ملاقات کردن با اون بدونم که چه برنامه ای باید بریزم. اگر وقتی که عکس ها دستش بود باهاش صحبت کرده بودم، شاید نگران میشدم، ولی حالا، نمیتونم به طور درست بهش فکر کنم. نمیدونم، ایزابل به نظر اسم دلنشینی میاد.»

من خندیدم. «داری دم درخت اشتباه پارس میکنی.»

او قیافه ای ملودرام به خود گرفت و درد اندوهناک به هم پیچیده ی در آن به قدری اغراق آمیز بود که باعث شد احساس بهتری پیدا کنم. «اون آدم فاجعه ایه؟»

«قبلاً این طور فکر میکردم. حالا؟» شانه هایم را بالا انداختم. «هیئت منصفه هنوز تصمیمشو نگرفته. پس ما چی کار کنیم؟»

«من فکر میکنم باید با او ملاقات کنیم.»

«هر دومون؟ کجا؟»

«آره. هر دو. این فقط مشکل تو نیست. نمیدونم. یک جای ساکت. یک جایی که بتونم احساس اون رو درک کنم قبل از این که تصمیم بگیرم چه چیزی بهش بگم.» او اخم کرد «اون اولین عضو خانواده ای نیست که می فهمه.»

از اخمش می دانستم که در مورد والدینش صحبت نمی کند- اگر این طور بود حالت چهره اش تغییر نمی کرد. «نیست؟»

«زن بک میدونست.»

«زمان ماضی؟»

«سرطان سینه. این خیلی وقت قبل از من بود. من هیچ وقت اون رو نمی شناختم. من فقط در مورد اون از پائول فهمیدم و اون هم اتفاقی. بک نمی خواست که من در مورد اون چیزی بدونم. حدس میزنم چون بیشتر مردم با ما خوب رفتار نمیکنند و اون نمی خواست من فکر کنم که می تونم همین طوری برم بیرون و یک زن کوچک خوب واسه خودم بگیرم، ازین چیزا.»

به نظر غیر منصفانه می رسید، که دو تا از همچین تراژدی هایی باید به یک زوج ضربه می زدند. من متوجه شدم، خیلی دیر برای این که به آن اشاره کنم، که کمی دلم برای تلخی نا آشنای صدایش تنگ شده بود. در مورد گفتن چیزی فکر کردم، سوال کردن در مورد جک، ولی زمان از دست رفته بود، وقتی سم صدای رادیو را زیاد کرد و پایش را روی گاز فشرد در سرو صدا گم شده بود.

او برانکو را از جای پارکینگ خارج کرد، پیشانی اش با فکر کردن چین خورد بود.

سم گفت: «گور بابای هرچی قانونه. می خوام باهاش ملاقات کنم.»

فصل چهل و دوم – سم

۵۴ ریه فارنهایت

اولین کلماتی که شنیدم ایزابل بگوید این بود: «میشه بیرسم چه مرگمونه که میخوایم به جای صحبت کردن راجع به برادرم کوئیش^۱ درست کنیم؟»

او تازه از داخل یک اتومبیل سفید بزرگ اس.یو.وی که اساساً تمام جای پارک جلوی خانه ی بریزبین ها را گرفته بود، بیرون آمده بود. اولین برداشت من از او این بود که او بلند قد بود - احتمالاً به خاطر چکمه های لژدار با پاشنه های پنج اینچی ای که پوشیده بود- به همراه موهای حلقه حلقه- چون سرش بیش تر از یک عروسک چینی از آن ها داشت.

گریس گفت: «نه.» و من به خاطر حالتی که این را گفت دوستش داشتم، اجازه ی هیچ مذاکره ای داده نمی شد. ایزابل صدایی در آورد که اگر تبدیل به موشک میشد، آتش کافی برای نابود کردن یک کشور کوچک را داشت. «پس میشه بیرسم این کیه؟»

به موقع به او نگاهی انداختم تا ببینم که باسن مرا چک می کرد. او سریع نگاهش را برگرداند و من تکرار کردم: «نه.»

گریس ما را به داخل خانه راهنمایی کرد. در حالی که در سالن ورودی جلویی به سمت ایزابل می چرخید گفت: «هیچ سوالی راجع به جک نپرس، مامانم خونه اس.»

مادر گریس از طبقه بالا صدا زد. «گریس، تویی؟»

«آره! داریم کوئیش درست میکنیم!» گریس کتش را اویزان کرد و به ما هم علامت داد که این کار را بکنیم.

۱. Quiche: یک جور پای- (نوعی غذای مرکب که اغلب با پنیر، سبزیجات و گوشت می پزند).

مادرش فریاد زد: «من یک مقدار از چیزای استدیو رو برگردوندم، فقط از سر راهتون کنارشون بزنین.»

ایزابل بینی اش را چین داد و کت لبه خز دارش را بر تن نگه داشت، در حالی که دست هایش را در جیب هایش میچپاند و عقب می ایستاد در مدتی که گریس جعبه ها را به سمت دیوار های اتاق جابجا میکرد تا بین به هم ریختگی یک فضای باز درست کند. ایزابل در آشپزخانه ی به شدت شلوغ جداً در مکان نامناسب به نظر میرسید. نمی توانستم تصمیم بگیرم که آیا حلقه های عالی مصنوعی او کف پوش نه کاملاً سفید لاینولومی را رقت انگیزتر جلوه می داد یا هرکاری که زمین قدیمی ترک خورده می کرد باعث میشد موهایش به نظر عالی تر و مصنوعی تر به نظر برسد. تا به حال آشپز خانه را به این اندازه فرسوده ندیده بودم.

وقتی که گریس آستین هایش را بالا زد و دست هایش را در سینک شست ایزابل حتی بیش تر با بی قراری عقب رفت.

«سم، میشه رادیو رو روشن کنی و یک چیز خوب پیدا کنی؟»

یک جعبه ی غرش کن را بر روی پیشخوان میان قوطی های شکر و نمک پیدا کردم و آن را روشن کردم.

ایزابل ناله کرد: «خدا، ما واقعاً قراره کوئیش درست کنیم، من فکر کردم این یک رمز برای چیز دیگه اس.» به او پوزخند زد و او چشمش به من افتاد و قیافه ای ماتم زده به خود گرفت. ولی حالتی که به چهره گرفته بود زیاد از حد بود- من ترس و نگرانی اش را کاملاً باور نمی کردم. چیزی در چشم هایش باعث میشد فکر کنم او حداقل در مورد وضعیت کنجکاو است. و وضعیت این بود: من به ایزابل اعتماد نمی کردم تا وقتی که کاملاً مطمئن شوم که او چه جور آدمی است.

بعد مادر گریس وارد شد، بوی ترابانتین با اسانس پرتغال می داد. «سلام سم، تو هم کوئیش می پزی؟»

صادقانه گفتم: «سعی میکنم.»

او خندید: «چه جالب، این کیه؟»

گریس گفت: «ایزابل. مامان، می دونی اون کتاب آشپزی سبزه کجاست؟ من اون رو همیشه همین جا می داشتم. دستور پخت کوئیش توشه.»

مادرش از روی بی خبری شانه بالا انداخت و کنار یکی از جعبه های روی زمین زانو زد. «باید افتاده باشه. تو دنیا چی تو رادیو هست؟ سم، میتونی مجبورش کنی کاری بهتر از این بکنه!»

در مدتی که گریس کور کورانه بین تعدادی کتاب آشپزی که در گوشه ی پیشخوان قرار داشت جستجو می کرد، من بین ایستگاه های رادیویی دکمه میزدم تا این که وقتی که به ایستگاه پاپ به نسبت مد روز رسیدم، مادرش گفت: «همون جا واستا!» او ایستاد، یک جعبه در دست داشت. «فکر کنم کارم این جا تمومه. خوش بگذره بچه ها من برمیگردم... یک موقعی.»

به نظر نمی رسید که گریس متوجه رفتنش شده باشد. او به من اشاره کرد. «ایزابل، تخم مرغ ها و پنیر و شیر داخل یخچال اند. سم، باید نون پای قدیمی درست کنیم. میشه گاز رو از قبل گرم کنی روی چهار-پنجاه و به ما چند تا ماهی تابه بدی؟»

ایزابل به داخل یخچال خیره شده بود. «این جا، حدود، هشت هزار مدل پنیر تو این جاست. همشون به نظر من مثل همن.»

گریس گفت: «تو به گاز برس، بزار سم بره دنبال پنیر و بقیه چیزا. اون غذا رو می شناسه،» او روی نوک پاهایش ایستاده بود تا آرد را از یک کابینت بالای سر در بیاورد؛ این باعث شد بدنش جلوه کنان کشیده شود و من به بدترین شکل بخوام که پوست برهنه پایین کمرش را که نمایان شده بود لمس کنم. ولی بعد او آرد را پایین آورد و من شانسم را از دست داده بودم، بنابراین جایم را با ایزابل عوض کردم و چند پنیر چدار تیز و تخم مرغ و شیر را قاپیدم و همه را روی پیشخوان انداختم.

وقتی که من شکستن تخم مرغ ها و تند زدن در مایونز را تمام کرده بودم گریس پیش تر مشغول قسمت کردن روغن شیرینی و آرد داخل یک کاسه شده بود. آشپزخانه ناگهان پر از فعالیت شده بود، انگار که ما یک هنگ بودیم.

ایزابل، در حالی که به پاکتی که گریس به دستش داده بود خیره نگاه میکرد، پرسید: «این دیگه چه کوفتییه؟»

گریس با خنده خرناسی کشید. «این یک قارچه!»

«قیافش جوریه که انگار از ته پشت گاو در اومده.»

گریس که جلوی ایزابل خم می شد تا کمی کره را در ماهیتابه بزند، گفت: «من اون گاو رو دوست خواهم داشت، پشتش یه میلیون می ارزه. اون ها رو داخل این برای چند دقیقه سرخ کن تا موقعی که خوب و خوش مزه بشن.»

«چه مدت؟»

من تکرار کردم: «تا وقتی خوش مزه بشن.»

گریس گفت: «شنیدی که پسر چی گفت،» او یک دستش را دراز کرد. «ماهی تابه!»

به ایزابل گفتم: «کمکش کن، من خوش مزه رو ردیف می کنم، از اون جایی که تو نمیتونی.»

ایزابل غرولند کرد: «من همین جوریشم خوش مزه ام،» او دو عدد ماهی تابه به گریس داد و گریس ماهرانه خمیر پای را باز کرد-جادو-در ته هر کدام. او شروع به نشان دادن به ایزابل کرد که چگونه لبه ها را چین دار کند. تمام روند به نظر بسیار پیش پا افتاده می رسید؛ این فکر به نظرم رسید که گریس می توانست تمام این را بدون من و ایزابل در راهش بسیار سریع تر انجام دهد.

ایزابل من را در حالی که به منظره ی آن دو در حال چین دار کردن خمیر پای لبخند میزد، شکار کرد. «به چی میخندی؟ به قارچ هات نگاه کن!»

من به موقع قارچ ها را نجات دادم و اسفناج را که گریس در دستم هل داده بود، اضافه کردم.

صدای ایزابل بر فراز سرو صدای رو به افزایش بلند شد: «ریلم!» و من نگاه کردم تا او و گریس را ببینم که در حال تبرش دادن پیاز ها هم می خندند و هم گریه میکنند. سپس رایحه ی قوی پیاز کوچک به بینی ام خورد و چشم های من را هم سوزاند.

ماهی تابه ی سرخ کردنی ام را جلوی آنها گرفتم. «اون ها رو بندازید این ج.ا من یه کم میکشمش.»

ایزابل آن ها را از روی تخته برش به داخل ماهی تابه ریخت و گریس با یک دست پوشیده از آرد ضربه ای به

باسنم زد. گردنم را دراز کردم، سعی داشتم ببینم که جای آن مانده است یا نه، در این بین گریس دستش را در باقیمانده ی آرد مالید تا پوشش بهتری بگیرد و دوباره امتحان کرد.

گریس ناگهان اعلام کرد: «این اهنگ منه! بلندش کن! بلندش کن!»

آن، ماریا کری^۱ در بدترین حالت ممکن بود، ولی در این لحظه بسیار مناسب بود. من آن را تا زمانی که بلند گوهای کوچک مقابل قوطی های کنارشان وزوز میکردند بلند کردم. دست گریس را ربودم و او را به سمت خودم کشیدم و ما شروع به رقص کردیم گویی آرام هستیم، به شدت ناآزموده و به طرز غیر قابل تحملی شهوت انگیز، بالای تنه اش به من ساییده می شد، دست هایش در هوا، بازوان من دور کمر او، از عقیف بودن بسیار دور.

با خود فکر کردم: یک زندگی با لحظه هایی مثل این اندازه گیری میشد. گریس سرش را به عقب خم کرد، گردنش در مقابل شانه ام کشیده و رنگ پریده، تا برای یک بوسه به لب هایم برسد. و درست قبل از این که یکی به او بدهم، چشم های آرزومند ایزابل را دیدم که تماس دهان من با دهان گریس را تماشا می کرد.

ایزابل گفت: «بگو چه مدت تایمر رو براش تنظیم کنم؟» در حالی که متوجه نگاهم شد و جای دیگری را نگاه کرد. «بعدش شاید بتونیم صحبت کنیم...؟»

گریس هنوز به من تکیه زده بود، ایمن در بازوانم، پوشیده با آرد و با این حساب بسیار خوردنی به قدری که من با خواسته ی تنها شدن با او، اینجا، حالا، به درد افتادم. او با تنبلی به کتاب آشپزی روی پیشخوان اشاره کرد، مست با حضور من. ایزابل از دستور پخت کمک گرفت و تایمر را تنظیم کرد.

وقتی که متوجه شدیم کارمان تمام شده لحظه ای سکوت برقرار شد، سپس من نفسی کشیدم و رو به ایزابل کردم. «باشه، من بهت میگم مشکل جک چیه.»

ایزابل و گریس هر دو به نظر متحیر بودند.

گریس در حالی که خودش را از بازوانم خارج می ساخت، پیشنهاد داد: «بیاین بریم بشینیم. اتاق نشیمن از اون طرفه. من قهوه میارم.»

پس من و ایزابل راهمان را به سمت اتاق نشیمن پیش گرفتیم. مانند آشپز خانه آن جا هم به نوعی به هم ریخته بود که قبلاً متوجه آن نشده بودم. تا این که ایزابل ولرد شد. او مجبور بود برای نشستن روی مبل یک توده لباس های شستنی را جابجا کند. من نمی خواستم کنارش بشینم پس، روی صندلی گهواره ای روبرویش نشستم.

ایزابل نگاه کنان به من از گوشه ی چشمش، پرسید: «چرا تو مثل جک نیستی؟ چرا به پس و پیش تغییر نمیکنی؟»

بر خود نلرزیدم، اگر گریس به من اخطار نداده بود که ایزابل چه قدر حدس زده است احتمالاً می لرزیدم. «من مدت بیش تری این طوری بودم. هر چی بیش تر درت باشه بیش تر ثابت میمونی. در اول مدام به پس و پیش تغییر میکنی، دما ارتباط کمی با این داره ولی نه به اندازه ای که بعداً داره.»

او ناگهان شلیک دیگری کرد. «تو این کار رو با جک کردی؟»

من اجازه دادم که انزجار در چهره ام ظاهر شود. «من نمی دونم چه کسی این کارو کرده، تقریباً تعداد کمی از ما هستند و همه ی ما افراد خوبی نیستیم.» من چیزی در مورد اسلحه ی ب.ب. او نگفتم. «چرا انقدر عصبانیه؟»

شانه هایم بالا انداختم. «نمی دونم، چون او فرد عصبانی ای هست؟»

حالت چهره ی ایزابل..... تیز شد.

«ببین، گاز گرفته شدن تو رو به یه هیولا تبدیل نمی کنه. فقط تو رو به گرگ تبدیل می کنه. تو همونی هستی که بودی. وقتی که گرگی یا در حال تغییری خود داری های انسانی رو نداری برای همین اگر ذاتاً عصبانی یا خشن هستی، بدتر میشی.»

گریس وارد شد. نامتعادل سه فنجان قهوه را حمل می کرد. ایزابل یک فنجان با طرح سگ آبی را برداشت و من هم یکی را با اسم بانکی روی آن برداشتم. گریس روی مبل به ایزابل ملحق شد.

ایزابل برای ثانیه ای چشمانش را بست. «باشه، پس بزار اینو سر راست کنم. برادرم واقعاً توسط گرگ ها کشته نشده. اونها فقط بهش حمله کردن و بعد تبدیل به یه گرگینه شده؟ بیخشید، من کاملاً قسمت نامیرایی رو درک نمی کنم. و نباید چیزی راجع به ماه ها و گلوله های نقره ای و یک مشت چرند مثل این وجود داشته باشه؟»

من به او گفتم: «اون خودش رو مداوا کرده، ولی یک مدت طول کشیده. اون هیچ وقت واقعاً نمرده بود. من نمی دونم چه طور از سرد خونه فرار کرده. ماه و گلوله نقره ای فقط افسانه اس. نمیدونم چه طور این رو توضیح بدم. این... این یک بیماریه که وقتی هوا سرد میشه بدتر میشه. فکر کنم افسانه ی ماه به این خاطره که در طول شب هوا سرد تر میشه، پس وقتی که جدید هستیم ما در طول شب زیاد به گرگ تبدیل می شیم. پس مردم فکر کردن این ماهه که باعث تغییر میشه.»

به نظر می رسید که ایزابل این را خوب دریافت میکند. او در حال غش کردن نبود و بوی ترس نمی داد. او قهوه اش را مزه مزه کرد. «گریس، این افتضاحه.»

گریس عذر خواهی کرد. «قهوه فوریه!»

ایزابل پرسید: «پس برادرم وقتی گرگه منو میشناسه؟»

گریس به چهره ام نگاه کرد، نمی توانستم در جواب به او نگاه کنم وقتی که جواب دادم. «احتمالاً یک کم. بعضی از ما وقتی گرگ هستیم هیچ چیزی از زندگیمون را به یاد نمیاریم. بعضیها مون یک کمی به یاد میاوریم.»

گریس نگاهش را برگرداند. قهوه اش را چشید و وانمود کرد که اهمیت نمی دهد.

«پس یک گروهی هست؟»

ایزابل سوال های خوبی می پرسید. من سر تکان دادم. «ولی جک هنوز اون ها رو پیدا نکرده، یا اون ها هنوز جک رو پیدا نکردن.»

ایزابل برای مدتی طولانی یک انگشت را دور لبه ی فنجان قهوه کشید. در آخر او از من به گریس نگاه کرد و دوباره برگشت. «خوب، تله ی این وسط چیه؟»

من پلک زدم. «منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که شما این جا نشستین و فقط صحبت می کنید. و گریس این جا هست و سعی میکنه که وانمود کنه که همه چیز رو به راهه، ولی این طور نیست، هست؟»

گمتن می کردم نمی توانستم با درک مستقیمش شگفت زده شوم. اگر قادر به خواندن مردم نبودید راهتان را رو به بالای لیست جذاب های دبیرستان با چنگ باز نمی کردید. به فنجان هنوز پرم نگاه کردم. من قهوه دوست نداشتم - بسیار قوی و تلخ مزه. برای مدت زیادی گرگ بودم؛ چشایی ام را برای این از دست داده بودم. «ما تاریخ انقضا داریم. هر چه بیش تر از زمانی که گزیده شده ایم میگذرد، سرمای کمتری برای تبدیل شدن به گرگ و گرمای بیش تری برای تبدیل شدن به انسان نیاز داریم. بالاخره؛ ما دیگه تبدیل نمیشیم، که دوباره انسان بشیم.»

«چه مدت؟»

من به گریس نگاه نکردم. «از این گرگ تا اون گرگ فرق میکنه. برای بیش تر گرگ ها سال ها و سال ها.»

«اما نه برای تو.»

خفه شو، ایزابل. نمی خواستم چهره ی صاف گریس را بیش از این سبک سنگین کنم. فقط سرم را تکان دادم، بسیار آهسته، امیدوار که گریس واقعاً داشت از پنجره بیرون را نگاه میکرد و نه به من.

«پس، چی میشد اگه تو فلوریدا زندگی میکردی؟ یا یک جای واقعاً گرم؟»

من از این که موضوع از من دور شد دوباره زنده شدم. «چندتامون این رو امتحان کردن. این فقط تو رو نسبت به کمترین تغییر دمایی فوق حساس میکنه.»

آلریک و ملیسا^۱ و یک گرگ به اسم باور^۲ یک سال با امید فرار از زمستان به تگزاس رفته بودند. من هنوز تماس تلفنی هیجان زده آلریک را، بعد از هفته ها که تغییر نکرده بودند، بیاد می آورم. و بعد برگشت نا امیدانه ی او، بدون باور، بعد از این که از مقابل یک در نیمه باز یک فروشگاه مجهز به سیستم تهویه هوا گذشته بودند و باور ناگهانی تغییر شکل داده بود. ظاهراً، سازمان کنترل حیوانات تگزاس اعتقادی به سلاح های آرام کننده نداشت.

«اکوادور چی؟ جایی که دما هیچ وقت تغییر نمی‌کنه؟»

«میدونم.» سعی کردم که به نظر خشمگین نرسم. «هیچ کدوم از ما تا حالا تصمیم نگرفته که به جنگل‌های بارانی بره، ولی برای وقتی که جایزه‌ی لوتو رو بردم اینو تو ذهنم نگه میدارم.»

ایزابل گفت: «احتیاجی به اذیت کردن نیست.» فنجان قهوه‌اش را روی توده‌ای از مجله‌ها قرار می‌داد. «من فقط داشتم سوال می‌کردم. پس هر کس که گاز گرفته میشه تغییر می‌کنه؟»

هر کسی به جز آن یک نفر که آرزو میکردم می‌توانستم با خود ببرم. «تقریباً همه.» صدای خودم را شنیدم. چقدر خسته به نظر می‌رسید، و اهمیت ندادم.

ایزابل لب‌هایش را به هم فشار داد و من فکر کردم که بیش‌تر به هم خواهد فشرد ولی این کار را نکرد. «پس واقعاً اینه. برادرم یک گرگینه‌اس، یک گرگینه‌ی واقعی و درمانی وجود نداره.»

چشمان گریس تنگ شدند و من آرزو کردم ای کاش می‌دانستم که به چه چیزی فکر می‌کند. «آره. گرفتیش. ولی از قبل همه‌ی اینا رو می‌دونستی. پس چرا از ما پرسیدی؟»

ایزابل شانه‌ها بالا انداخت. «فکر کنم منتظر کسی بودم که از پشت پرده بیرون بیره و بگه باهات شوخی کردم. چیزی مثل این به عنوان گرگینه وجود نداره! چی فکر میکردی؟»

من می‌خواستم به او بگویم که واقعاً همچین چیزی به عنوان گرگینه وجود ندارد. که انسان‌ها وجود دارند و گرگ‌ها. و آن‌هایی از ما که در بین راه این یکی تا آن یکی بودند. ولی من فقط خسته بودم. پس چیزی نگفتم.

گریس فوراً صحبت کرد: «بهم بگو که به هیچ کس نمبگی. فکر نمیکنم قبلاً این کارو کرده باشی ولی الان نمی‌توننی به هیچ کس بگی.»

«فکر میکنی من یک احمقم؟ پدرم به یکی از گرگ‌ها شلیک کرد چون در این مورد عصبانی بود. فکر می‌کنی من می‌خوام سعی کنم که به اون بگم جک یکی از اون‌هاست؟ مادرم هم از بیماری روانی شفا پیدا کرده. آره، اون کمک بزرگی خواهد بود. من فقط مجبورم که خودم با این کنار بیام.»

گریس نگاهی با من رد و بدل کرد که می گفت: خوب حدس زدی، سم.

گریس اضافه کرد: «و با ما، هر وقت بتونیم کمک می کنیم، لازم نیست جک تنها باشه، ولی اول باید پیداش کنیم.»

ایزابل تکه غبار نامرئی را از روی چکمه هایش تکان داد. انگار که نمی دانست با این محبت چه کند. بالاخره، در حالی که، هنوز به چکمه هایش نگاه میکرد، گفت: «من نمی دونم. آخرین باری که اون رو دیدم خیلی خوش رفتار نبود. نمی دونم که می خوام پیداش کنم یا نه.»

من گفتم: «متأسفم،»

«برای چی؟»

برای این که قادر نبودم به تو بگویم که این رفتار نامطبوع او به خاطر گزیدگی بوده و از بین میرود.

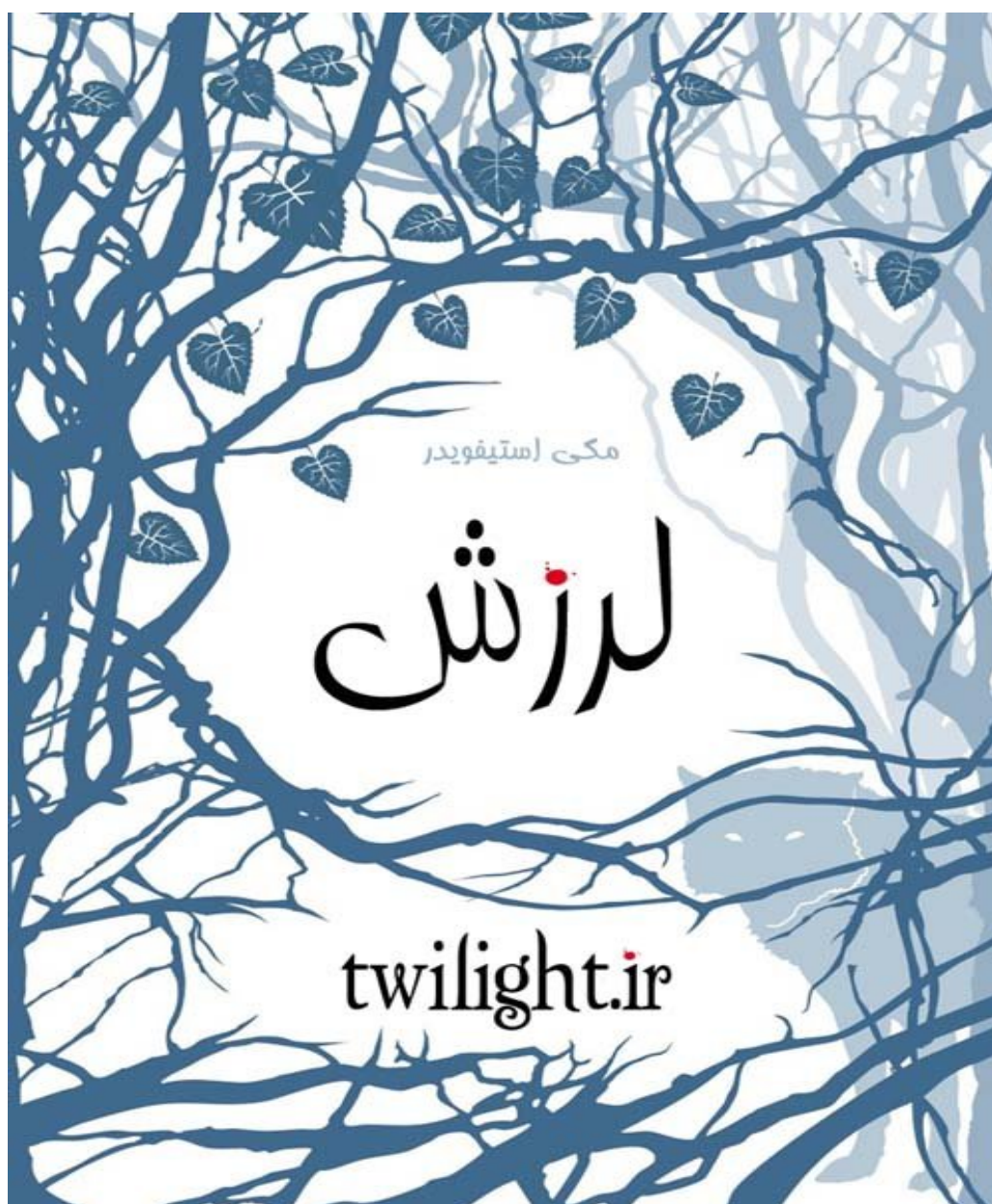
شانه هایم را بالا انداختم. احساس می کردم که خیلی این کار را می کنم. «برای نداشتن خبر های خوشحال کننده تر.»

یک وزوز کوتاه و آزار دهنده از آشپزخانه شنیده شد.

ایزابل گفت: «کوئیش حاضره. حداقل یک اجایزه ی تسلی بخش می گیرم.» او به من نگاه کرد و بعد به گریس. «پس به زودی تغییر کردنای اون از گرگ به انسان تموم میشه، درسته. چون زمستون تقریباً رسیده؟»

من به نشانه ی جواب مثبت سر تکان دادم.

ایزابل گفت «خوبه.» به بیرون پنجره به شاخه های برهنه ی درختان نگاه می کرد. به بیرون به درختانی که حالا خانه ی جک و، بزودی، خانه ی من میبودند. «نمیتونه به زودی این جا برسه.»



تمام حقوق این اثر متعلق به مترجمین و وبسایت مذکور میباشد.

گرگ‌های مِرسی فالز : لرزش (Shiver)

نویسنده : مگی استیفویدر

سرپرست ترجمه : یاسمین جهانبخش

مترجمین این فصول : یاسمین جهانبخش

بازبینی نهائی متن : افشین موسوی ، شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین بار از وبسایت فارسی توآیلایت (twilight.ir)



فصل چهل و سوم – گریس

۴۵ درجه فانهایت

از شدت بیخوابی مثل یک زامبی شده بودم. من بودم و ...

مقاله ی انگلیسی

صدای آقای رینک

سوسوی نور فلورسنت بالای میزم

زیست شناسی

صورت سنگی ایزابل

چشم های سنگین

«از زمین به گریس!» ریچل همچنان که در پیاده رو از کنار من رد شد، آرنجم را نیشگون گرفت. «اون ایلویا اِ. حتی توی کلاسم ندیدمش، تو دیدیش؟»

نگاه خیره ی ریچل را به سوی بچه هایی که منتظر اتوبوس مدرسه بودند دنبال کردم. الیویا در بین آنها بود، بالا و پایین می پرید که گرم بماند. بدون دوربین. به یاد عکس ها افتادم. «من باید باهاش حرف بزنم.»

ریچل گفت: «بله. باید بزنی. به خاطر تعطیلات کریسمسون که داریم میریم به جاهای داغ و آفتابی باید تو شرایط حرف زدن باشی. اگه بابا منتظرم نبود باهاش میومدم. توی دولوت یه قرار ملاقات داره. اگه همین الان نرم حرسش در میاد. بعداً بهم بگو چی گفته!»

او به طرف محوطه ی پارکینگ دوید و من تند تند بسمت الیویا راه افتادم. «الیویا.»

او از جا پرید و من آرنجش را گرفتم، انگار اگر این کار را نمی کردم او بال می زد و می رفت. «سعی داشتم

بهت زنگ بزnm.»

الیویا کلاهش را روی گوش هایش کشید و خودش را در برابر سرما جمع کرد. «آره؟»

برای یک لحظه، فکر کردم صبر کنم ببینم او چه می گوید. که ببینم او بدون اشاره، به دانسته هایش درباره ی گرگ ها اعتراف می کند یا نه. اما اتوبوس ها داشتند وارد محوطه می شدند و من نمی خواستم صبر کنم. صدایم را پایین آوردم و در گوش او گفتم: «عکس هاتو دیدم. از جک.»

او فوراً چرخید تا با من رو در رو شود. «تو پیداشون کردی؟»

با اندکی موفقیت، سعی کردم تا حالت اتهام آمیز را از صدایم دور کنم. «ایزابل بهم نشونشون داد.»

رنگ از چهره ی الیویا پرید.

پرسیدم: «چرا بهم نگفتی؟ چرا بهم زنگ نزدی؟»

او لبش را گاز گرفت و به آن طرف محوطه ی پارکینگ نگاه کرد. «می خواستم بگم، اولش. که بهت بگم حق با تو بوده. اما بعد به جک برخوردم و اون بهم گفت که نمی تونم دربارش به هیچ کس حرفی بزnm و، فقط احساس گناه می کردم، انگار داشتم یه کار خطایی انجام می دادم.»

به او خیره شدم. «تو با اون حرف نزدی؟»

الیویا که خوشحال نبود شانۀ هایش را بالا انداخت و من در سرمای در حال افزایش بعد از ظهر لرزیدم. «داشتم از گرگ ها عکس می گرفتم، مثل همیشه، و اونو دیدم که»- او صدایش را پایین آورد و به طرف من خم شد- «تغییر شکل داد. دوباره انسان شد. نمی تونستم باور کنم. تازه هیچ لباسی هم تنش نبود و خونه ی ما هم زیاد دور نبود، واسه همین بردمش اونجا و یه سری از لباس های جان رو بهش دادم. به گمونم فقط سعی داشتم خودم رو متقاعد کنم که دیوونه نیستم.»

با طعنه گفتم: «خیلی ممنون،»

یک لحظه مکث کرد. سپس به تندی گفت: «اوه، گریس، می دونم. می دونم که تو همون اول به من گفتی، اما

من باید چیکار می کردم- حرفتو باور کنم؟ به نظر غیر ممکن میاد. همه پیش غیر ممکنه. اما برای جک احساس تأسف می کردم. اون الآن به هیچ جایی تعلق نداره.»

«این جریان چه مدت ادامه داشته؟!» چیزی داشت مرا می سوزاند. یک چیزی مثل مورد خیانت واقع شدن. من همان اول راجع به سوءظن هایم به الیویا گفته بودم و او، صبر کرده بود تا من پیشش بیایم تا چیزی را تصدیق کند.

«نمی دونم. یه مدتی میشه. من بهش غذا می دادم و لباساشو می شستم و این چیزا. نمی دونم کجا می موند. ما خیلی حرف می زدیم، تا وقتی که بحث مداوا وسط اومد و دعوا مون شد. من از کلاسام می زدم تا باهاش حرف بزنم و سعی کنم عکسای بیشتری از گرگ ها بگیرم. می خواستم ببینم یک کدوم از اونای دیگه تبدیل می شن یا نه.» او مکث کرد. «گریس، اون گفت تو گاز گرفته شدی و درمان شدی.»

«این حقیقت داره. خوب، اینکه گاز گرفته شده بودم. اونو که خودت می دونستی. اما معلومه که هیچ وقت تبدیل به گرگ نشدم.»

«هیچ وقت؟» چشم هایش روی من فیکس شده بودند.

سرم را تکان دادم. «نه. تو به کس دیگه هم گفتی؟»

الیویا نگاه خشک دیگری به من کرد. «ابله که نیستم.»

«خوب، ایزابل یه جووری اون عکس هارو گرفت. اگه اون تونسته گیرشون بیاره، هر کسی می تونه.»

الیویا گفت: «من هیچ عکسی ندارم که واقعاً نشون بده چه خبره. بهت که گفتم، اونقدر هم احمق نیستم. فقط عکس های قبل و بعد رو دارم. آخه کی چیزی رو از روی اونها باور می کنه؟»

گفتم: «ایزابل،»

الیویا به من اخم کرد. «من حواسم هست. در هر حال، از وقتی دعوا مون شد دیگه ندیدمش. من باید برم.» او به اتوبوس اشاره کرد. «تو واقعاً هیچ وقت تغییر نکردی؟»

حالا نوبت من بود که از آن نگاه های خصمانه به او بکنم. «من هیچ وقت به تو دروغ نمی گم، الیو.»

او برای لحظه ای طولانی به من نگاه کرد. سپس گفت: «می خوای بیای خونمون؟»

یک جورهایی می خواستم او بگوید که متأسف است. برای اینکه به من اعتماد نکرده بود. برای اینکه تلفن هایم را جواب نداده بود. برای اینکه با من دعوا کرده بود. برای اینکه نگفت حق با تو بود. بنابراین فقط گفتم: «منتظر سم ام.»

«باشه، پس شاید یه روز دیگه تو این هفته؟»

پلک زدم. «شاید.»

و بعد او رفته بود، در داخل اتوبوس، پیکر تیره و تارش از پشت پنجره معلوم بود که راهش را به ردیف آخر باز می کرد. فکر کرده بودم شنیدن اقرار او در مورد اینکه راجع به گرگ ها می دانست مرا کمی... راضی می کند، اما تنها چیزی که حس می کردم نا آرامی و نا راحتی بود. بعد از این همه مدت گشتن دنبال جک، الیویا تمام مدت می دانسته باید کجا او را پیدا کرد. مطمئن نبودم چه فکری باید بکنم.

در محوطه، برانکو را دیدم که آهسته داخل می شد و به سمت من می آمد. دیدن سم پشت فرمان آرامشی را به من داد که صحبت با الیویا نداده بود. عجیب بود که دیدن اتومبیل خودم اینقدر مرا خوشحال می کرد.

سم خم شد که درب کنار راننده را برای من باز کند. هنوز به نظر اندکی خسته می رسید. سم یک لیوان فومو قهوه که بخار از آن بلند می شد را بدست من داد. «گوشیت همین چند دقیقه پیش زنگ خورد.»

سوار برانکو شدم و در کمال قدردانی قهوه را از او گرفتم. «مرسی. من امروز یه زامبی ام. داشتم واسه کافئین می مردم و همین الان عجیب ترین مکالمه رو با الیویا داشتم. وقتی درست حسابی کافئینه شدم دربارش بهت می گم. گوشیم کو؟» سم به جعبه داشبورد اشاره کرد.

جعبه داشبورد را باز کردم و گوشی را برداشتم. یک پیغام جدید. دکمه ی پست صوتی را فشار دادم و آن را روی بلندگو گذاشتم، همان طور که به طرف سم می چرخیدم گوشی را روی داشبورد قرار دادم.

به او گفتم: «حالا آمادم.»

سم با ابروهای شک آلود به من نگاه کرد. «برای؟»

«بوسم.»

سم لبش را جوید. «من حمله‌ی غیر منتظره رو ترجیح می‌دم.»

صدای ضبط شده‌ی منشی تلفنی جیگر گفت: «شما یک پیام تازه دارید.»

شکلکی درآوردم و خودم را دوباره روی صدلی پرت کردم. «تو آخر منو دیوونه می‌کنی.»

او نیشخند زد.

صدای مامان از داخل اسپیکر گوشی وزوزکنان بلند شد: «سلام، عسلم! فکرشم نمی‌تونم بکنی امروز به کی برخوردی!»

پیشنهاد کردم: «می‌تونستی همین طوری خودتو پرت کنی روم. از نظر من اشکالی نداشت.»

مامان به نظر هیجان زده می‌آمد. «ناتومی‌ت! می‌شناسیش که، همشاگردی دوران مدرسه‌ام.»

سم گفت: «فکر نمی‌کردم از اون دخترا باشی،» فکر کردم حتماً شوخی می‌کند.

مامان ادامه داد: «الآن دیگه ازدواج کرده و همه چیز. و واسه یه مدتی توی شهر می‌مونه، واسه همین بابا و من داریم می‌ریم به خورده باهاش وقت بگذرونیم.»

به او اخم کردم. «نیستم. اما با تو، دیگه از شرط و شروط خبری نیست.»

پیغام مامان برای نتیجه‌گیری گفت: «ما امشب تا دیروقت بر نمی‌گردیم. یادت باشه پس مونده‌ی غذاها توی یخچاله و، می‌دونی دیگه، اگه کارمون داشتی تلفن همراهمون هست.»

پس مانده‌های من. از خوراکی که خودم پخته بودم.

همچنان که منشی جیگر از جایی که مامان قطع کرده بود صحبت را آغاز کرد سم به گوشی خیره شده بود.

«برای دوباره گوش کردن پیام، شماره ی یک را فشار دهید. برای پاک کردن این پیام...»

آن را پاک کردم. سم هنوز به گوشی خیره نگاه می کرد، گویی چشم هایش را به دوردست دوخته بود. نمی دانستم به چه فکر می کند. شاید، مثل من، سرش پر از مشکلات جور واجور بود، که همه به قدری بی نظم و در هم گوریده بودند که قابل حل شدن نبود.

گوشی را محکم بستم و انگار صدای آن طلسم او را شکست. چشم های سم ناگهان مشتاقانه و با قدرت روی من بودند. «بیا با هم بریم به جای دور.»

یک ابرویم را بلند کردم.

«نه، جداً می گم. بیا به جایی بریم. می تونم به جایی برمت، امشب؟ به جایی بهتر از پس مونده؟»

نمی دانستم چه باید بگویم. انگار چیزی که می خواستم بگویم این بود که: واقعاً فکر می کنی احتیاج به پرسیدن داره؟

زمانی که سم می گفت و می گفت با هیجان او را تماشا کردم، کلمات در عجله برای بیرون آمدن بهم می ریختند. اگر در این لحظه هوا را استشمام نمی کردم، احتمالاً متوجه هیچ مشکلی نمی شدم. اما در امواجی که از او ساطع می شد بوی زیادی شیرین نگرانی می آمد. نگران من؟ نگران چیزی که امروز اتفاق افتاده بود؟ نگران به خاطر اینکه گزارش هواشناسی را شنیده بود؟

پرسیدم: «چی شده؟»

«فقط می خوام امشب از شهر بزنم بیرون. می خوام فقط واسه یه مدت کوتاه دور بشم. یه تعطیلات کوچولو. یه چند ساعتی توی زندگی یه نفر دیگه، می دونی چی میگم؟ البته اگه تو نخوای مجبور نیستیم. و اگه فکر می کنی این-»

گفتم: «سم، خفه شو.»

او خفه شد.

«شروع کن به رانندگی.»

او شروع به رانندگی کرد.

به مرز ایالت رسید و ما رانندیم و رانندیم تا وقتی که آسمان بالای درخت ها و پرندگانی که بالای جاده در پرواز و اشکالی سیاهرنگ بودند صورتی شد. به حدی سرد بود که اتومبیل هایی که تازه وارد اتوبان می شدند بخار مرئی سفید در هوای یخ زده ایجاد می کردند. سم از یک دست برای رانندگی استفاده کرد و دست دیگر را برای اینکه انگشتانش در انگشتان من قفل کند. این خیلی بهتر از در خانه ماندن و خوراک خوردن بود.

زمانی که از مرز ایالت خارج شدیم، یا به بوی نگرانی سم عادت کرده بودم، یا اینکه او آرام شده بود، چرا که تنها رایحه در اتومبیل، عطر خوشبوی چوب و گرگ او بود.

گفتم: «خوب...» و یک انگشتم را پشت دست سرد او کشیدم. «حالا اصلاً کجا داریم می ریم؟»

سم به من نگاه کرد، نوری که از داشبورد می آمد لبخند مردد او را درخشان می ساخت. «به شکلات فروشی معرکه توی دولوت هست.»

این به طور باور نکردنی ای با نمک بود که او یک ساعت ما را به اینجا آورده بود تا فقط به یک شکلات فروشی برود. با توجه به اخبار هواشناسی به طور باور نکردنی احمقانه، اما با این وجود بطوری باور نکردنی جذاب. «تا حالا اونجا نرفتم.»

سم قول داد: «اونا بی نظیر ترین سیب های کاراملی رو دارن. و از اون چیزای چسبناک، حتی نمی دونم چی هستن. احتمالاً یه میلیونی کالری دارن. و شکلات داغ-اوه، پسر. گریس، حرف نداره.»

هیچ چیزی برای گفتن به ذهنم نمی رسید. به طرز ابلهانه ای با گریس گفتنش از خود بی خود شده بودم. آن طوری که لبهایش موقع گفتن آن شکل گرفته بودند... طنین صدای او مثل موسیقی در سرم ماند.

او اعتراف کرد: «من حتی یه آهنگ درباره ی ترافل هاشون نوشتم.»

آن توجهم را گرفت. «شنیدم که واسه مامانم گیتار می زدی. اون بهم گفت یه آهنگ راجع به من بوده. چرا هیچ

وقت برام نخوندیش؟»

سم شانه هایش را بالا انداخت.

نگاهم را از او به شهر نورانی انداختم، همه ی ساختمان ها و پل ها شجاعانه در برابر تاریکی زمستان زود هنگام چراغانی شده بودند. نمی توانستم آخرین باری که اینجا بودم را به یاد بیاورم. «خیلی رمانتیک می شد.»

سم نگاهش را از جاده دور نکرد، اما لبهایش بالا رفتند. نیشخند زد، سپس بیرون را نگاه کردم تا ببینم به کجا رسیده ایم. او همین طور که راهش را در خیابان های این موقع عصر پیش می برد حتی به علائم کنار جاده نگاه نمی کرد. چراغ های خیابان نور را روی شیشه ی جلوی اتومبیل پخش می کردند و خط های سفید در زیر ما برهنه می شدند.

او بالاخره، جایی پارک کرد و به طرف مغازه ای که نور گرمی داشت و چند در جلوتر بود اشاره کرد. به طرف من برگشت و گفت: «بهشت.»

با هم از اتومبیل پیاده شدیم و فاصله تا فروشگاه را سریع طی کردیم. نمی دانستم چقدر سرد است، اما نفسم ابر بی قواره ای را در جلویم شکل داد. در شیشه ای مغازه ی شکلات فروشی را هل دادم تا باز شود. سم بعد از من قدم در روشنایی گرم و زرد گذاشت، بازوانش را دور خودش گره کرده بود. وقتی سم از پشت من آمد، من را به سوی خودش کشید و بازوانش را روی سینه ی من فشرد، زنگ هنوز به خاطر ورود ما دینگ دینگ می کرد. او در گوشم زمزمه کرد: «نگاه نکن. چشم هاتو ببند و بو بکش. واقعاً بو بکش. می دونم که می تونی.»

سرم را از پشت به شانه ی او تکیه دادم، گرمای بدنش را در برابر خودم حس می کردم و، چشم هایم را بستم. بینی ام فقط چند اینچ با پوست روی گردن او فاصله داشت. و آن چیزی بود که بوییدم. زمینی، وحشی، پیچیده.

او گفت: «منو نه،»

زیر لب گفتم: «این تمام چیزیه که استشمام می کنم،» چشم هایم را باز کردم تا به سمت بالا، به او نگاه کنم.

«کله شق نباش.» سم اندکی مرا چرخاند، تا جایی که رو به مرکز فروشگاه ایستاده بودم؛ قفسه های کلوچه های مربایی و آب نبات ها و درخشش یک آب نبات شمار شیشه ای را در پشت آنها دیدم. «واسه یه بارم شده

تسلیم شو. ارزششو داره.»

چشم های غمگین او از من خواهش می کردند که چیزی را که سالها دست نخورده باقی گذاشته بودم کاوش کنم. چیزی بیش تر از دست نخورده - چیزی که زنده زنده دفنش کرده بودم. زمانی دفنش کرده بودم که فکر می کردم تنها هستم. حالا سم را پشت سرم داشتم که مرا محکم به سینه اش چسبانده بود، گویی او من را سرپا نگه میداشت، نفسش گرم روی گوش من دمیده میشد.

چشم هایم را بستم، سوراخ های بینی ام را باز کردم و گذاشتم رایحه ها در درونم به جریان بیفتند. قوی ترین آنها کارامل و شکر قهوه ای بود، که بوی مثل خورشید زرد-نارنجی شان اول به مشام رسید. آن یکی آسان بود. هرکسی که وارد فروشگاه می شد متوجه اش می شد. و بعد شکلات، مطمئناً، شکلات تلخ سیاه و شیری شکری. فکر نمی کنم یک دختر عادی هیچ بوی دیگر را می فهمید و، بخشی از من می خواست که همانجا توقف کند. اما می توانستم قلب سم را حس کنم که پشت من به سینه می کوبید. و برای یکبار، تسلیم شدم.

بوی نعنا در سوراخ بینی ام پیچید، به تیزی شیشه، سپس تمشک، تقریباً خیلی شیرین، مثل میوه هایی که زیادی رسیده باشند. سیب، برشته و خالص. آجیل، کره ای، گرم، زمینی، مثل سم. عطر ضعیف و ملایم شکلات سفید. اوه، خدا، یک نوع قهوه ی مکا، غنی و تیره و گناه آلود. از لذت آه کشیدم، اما باز هم بود. کلوچه های کره ای روی قفسه ها عطر آرامش بخش آرد بدان اضافه شده بود و، آب نبات های چوبی، آشوبی از عطر میوه ها به راه انداخته بودند که برای واقعی بودن خیلی غلیظ بود. نیش نمکی چوب شور، بوی روشن لیمو. رایحه هایی که حتی اسمی برایشان نمی یافتم. ناله کردم.

سم با ملایم ترین بوسه ها روی گوشم، قبل از اینکه در آن صحبت کند، به من جایزه داد. «فوق العاده نیست؟»

چشم هایم را باز کردم؛ رنگ ها در مقایسه با تجربه ای که همین الان کرده بودم به نظر کدر می رسیدند. نمی توانستم به هیچ چیزی فکر کنم که ناچیز به چشم بیاید، بنابراین فقط سر تکان دادم. او دوباره مرا بوسید، روی گونه ام بوسه زد و به صورتم چشم دوخت. حالت چهره اش به خاطر هرچه که در صورت من دیده بود تابناک و شاد بود. به ذهنم رسید که او تا بحال این مکان، این تجربه را با هیچ کس دیگر تقسیم نکرده بود. فقط من.

بالاخره، با صدایی بسیار آهسته که حتی مطمئن نبودم او توانسته بشنود، گفتم: «عاشقشم»، اما مسلماً او می

توانست بشنود. او هر آنچه که من می توانستم بشنوم را می شنید.

مطمئن نبودم که آماده ام اقرار کنم چقدر غیر طبیعی هستم.

سم تمام مرا به جز دستم آزاد کرد و جلوتر داخل مغازه کشاند. «بیا. حالا قسمت سختش. یه چیزی انتخاب کن. چی می خوای؟ یه چی انتخاب کن. هر چیزی. برات می گیرمش.»

من تو رو می خوام. حس کردن فشار دست او در دستم، نوازش پوستش روی پوست من، دیدن اینکه او چطور در جلوی من حرکت می کرد، قسمت های برابر انسان و گرگ و، به یاد آوردن بوی او - از میل بوسیدن او کل بدنم درد می کرد.

دست سم دست مرا فشرد گویی ذهنم را می خواند و، مرا به طرف پیشخوان آب نبات ها برد. به ردیف های شکلات های بی نقص نگاه کردم، کیک های انگشتی، بیسکوئیت های نمکی روکش دار و ترافل ها.

دختر پشت پیشخوان پرسید: «امشب بیرون سرده، نه؟ قراره برف بیاد. نمی تونم صبر کنم.» او به ما نگاه کرد و یک لبخند ابلهانه و مهربان تحویلیمان داد و من به این فکر افتادم که ما دو تا چه احمقانه شاد به نظر می رسیدیم، دست در دست هم در حالی که برای شکلات ها آب از دهانمان راه افتاده بود.

پرسیدم: «بهترین چیه؟»

دختر فوراً به چند قفسه شکلات اشاره کرد. سم سرش را تکان داد. «می شه دو تا لیوان شکلات داغ بهمون بدید؟»

«با کرم؟»

«پرسیدن داره؟»

دختر نیشش را باز کرد و چرخید تا آن را آماده کند. وقتی او قوطی کاکائو را باز کرد رایحه ی غنی شکلات در هوا پیچید. در حین اینکه او عصاره ی نعنا را ته فنجان های کاغذی می ریخت، من رو به سم کردم و دست دیگرش را گرفتم. روی انگشتان پا بلند شدم تا بوسه ی کوچکی از لبان او بدزدم. گفتم: «حمله ی غافلگیرانه!»

سم به پایین خم شد و او هم مرا بوسید، دهانش روی دهان من درنگ کرد، دندان هایش به لب پایینم کشید، باعث شد بلرزم. «جواب حمله داده شد!»

گفتم: «آب زیر کاه...» صدایم از آنچه فکر می کردم بی نفس تر بود.

دختر فروشنده در حالی که دو فنجان که روی آن با کرم پوشانده شده بود را روی پیشخوان قرار می داد، گفت: «شما دو تا خیلی با مزه این،» او یکجور لبخند کج و گشاده داشت که باعث می شد فکر کنم زیاد خندیده است. «جداً. چه مدت با هم بودین؟»

سم دست من را رها کرد تا کیف پولش را بیرون بکشد و مقداری پول از آن درآورد. «شش سال.»

بینی ام را چین انداختم تا خنده ای را بیوشانم. البته که او زمانی را که ما دو گونه ی کاملاً متفاوت بودیم را هم حساب می کرد.

«ووااا!» دختر فروشنده با حالتی حق شناسانه سر تکان داد. «این واسه زوجی به سن و سال شما خیلی عالیه.»

سم شکلات داغ من را به دستم داد و جواب نداد. اما چشمان زردش که لبریز از احساس مالکیت بودند به من خیره شدند- در عجب بودم که آیا متوجه می شد طرز نگاه کردنش به من به مراتب معنی دار تر، گرم تر و خصوصی تر از آن بود که یک حس شیفتگی باشد.

خم شدم تا به مغز بادوم های پوست کنده در آخرین قفسه ی پیشخوان نگاه کنم. به قدری شجاعت نداشتم که به هیچ یک از آن دو نگاه کنم، وقتی که اعتراف کردم: «خوب، عشق در نگاه اول بود.»

دختر آهی کشید. «چه رمانتیک. یه لطفی به من بکنید و، شما دو تا هیچ وقت عوض نشید. دنیا بیش تر به این عشق در نگاه اول ها احتیاج داره.»

صدای سم گرفته بود. «یکم ازینا می خوام، گریس؟»

چیزی در صدای او، یک بغض، باعث شد به این پی ببرم که کلماتی که گفته بودم بیش از آنچه قصدش را داشتم تأثیرگذار بوده. به این فکر افتادم که آخرین باری که کسی به او گفته بود دوستش دارد کی بوده.

فکر خیلی غم انگیزی بود.

صاف شدم و دوباره دست سم را گرفتم؛ انگشتانش به قدری محکم دست مرا گرفتند که کمی دردم گرفت. گفتم: «راستش، اون شکلات کرم دارا خیلی خوب به نظر میان. می شه یه خورده از اونا بگیریم؟»

سم به دختر فروشنده اشاره کرد. چند دقیقه بعد، من به یک پاکت کوچک کاغذی پر از شیرینی چنگ زده بودم و نوک بینی سم کرمی شده بود. من به آن اشاره کردم، او با خجالت شکلکی در آورد و با آستینش آن را پاک کرد.

گفتم: «من می رم ماشین رو روشن کنم،» پاکت را به دست او دادم. او بدون اینکه چیزی بگوید به من نگاه کرد، بنابراین اضافه کردم: «که گرم بشه.»

«اوه. درسته. فکر خوبی کردی.»

فکر می کنم فراموش کرده بود که بیرون چقدر سرد است. اما، من یادم نرفته بود، تصویر وحشتناکی از او در سرم داشتم که در آن زمانی که سعی می کردم دما را بالاتر ببرم او در اتومبیل تشنج می کرد. او را در مغازه رها کردم و به سمت شب زمستانی تاریک رفتم.

عجیب بود که چطور به محض اینکه در پشت سرم بسته شد، احساس تنهایی مطلق به من دست داد، ناگهان وسعت شب روی سرم خراب شد، من بدون تماس دست سم و عطر او که تکیه گاهم شود گمگشته بودم. هیچ چیز اینجا برایم آشنا نبود. اگر سم حالا تبدیل به گرگ می شد، نمی دانستم چقدر طول می کشید تا راهم را به سمت خانه پیدا کنم یا اینکه باید با او چه می کردم - قادر نبودم او را اینجا رها کنم که مایل ها از ایالت و جنگل او فاصله داشت. این طوری او را در هر دو فرمش از دست می دادم. همین حالا هم گرد و خاک سفید روی خیابان را پوشانده بود و دانه های برف بیشتری هم در اطرافم در حال باریدن بودند، ظریف و بدشگون. همچنان که قفل در را باز می کردم، نفسم در جلوی من اشکال روح مانند درست می کرد.

این حس نا راحتی که همین طور هم بیشتر می شد برای من غیر طبیعی بود. من لرزیدم و در حالی که شکلات داغم را جرعه جرعه می خوردم در برانکو منتظر ماندم تا گرم شود. سم درست می گفت - این شکلات داغ فوق العاده بود و باعث شد فوراً حالت بهتر شود. هم زمان با شکلات که دهانم را با گرما پر می کرد اندک نعنای

داخل آن خنک می نمود. این هم آرامش بخش بود و زمانی که اتومبیل دیگر گرم بود، حس می کردم چقدر احمقم که خیال کردم امشب چیزی بد از کار در می آید.

از برانکو بیرون پریدم و سرم را در شکلات فروشی کردم، سم را یافتم که کنار در منتظر بود. «آماده اس.»

سم وقتی جریان باد سرد را حس کرد که از در وارد می شد آشکارا لرزید و بدون هیچ حرفی به طرف برانکو دوید. قبل از اینکه به دنبال سم بروم، از دور از دختر فروشنده تشکر کردم. ولی در راه اتومبیل، چیزی را در پیاده رو دیدم که باعث شد مکث کنم. در زیر جای پاهایی که سم به جا گذاشته بود، جای پای دیگر و قدیمی تری هم بود که قبلاً به آن توجه نکرده بودم. در برف تازه روی زمین نشسته ی جلوی شکلات فروشی، جلو و عقب رفته بود.

چشم هایم رد آنها را دنبال کرد که کنار مغازه یکدیگر را قطع می کردند، قدم هایی بلند و نرم، و بعد، گذاشتم نگاهم آنها را تا پایین پیاده رو دنبال کند. حدود پانزده پا آن طرف تر یک توده ی سیاه وجود داشت، خارج از دایره ی نوری روشن چراغ کنار خیابان. مردد ماندم، به خودم گفتم: فقط برو سوار برانکو شو، اما بعد غریزه مرا تحریک کرد و به طرف آن رفتم.

در آنجا یک کت تیره، یک شلوار جین و یک بلوز یقه اسکی بود و کمی دورتر از لباس ها در برف اندک روی زمین، ردی از جای پنجه.

فصل چهل و چهارم - سم

۴۵ درجه فارنهایت

به نظر احمقانه می رسید، اما یکی از چیزهایی که در مورد گریس دوست داشتم این بود که او احتیاجی به حرف زدن نداشت. بعضی اوقات، من فقط می خواستم که سکوت سکوت بماند، پر از فکر بودم، خالی از کلمات. در حالی که یک دختر دیگر ممکن بود سعی کند من را به حرف بکشد، گریس فقط دست مرا گرفت و انگشتان در هم گره خورده مان را روی پای من گذاشت و سرش را روی شانه ام قرار داد تا وقتی که دیگر از دولوث خارج شده بودیم. او نپرسید که من چطور راهم را اطراف شهر بلد بودم، یا چرا چشم هایم روی جاده ای که والدینم قبلاً از آن می پیچیدند تا به محله مان برسند درنگ کرد، یا چه شده بود که یک کودک اهل دولوث عاقبتش زندگی بین یک گله ی گرگ در نزدیک مرز کانادا شده بود.

و وقتی او بالاخره صحبت کرد، دستش را از دست من آزاد کرد تا یک شکلات از پاکت فروشگاه بردارد، به من گفت که چطور، وقتی بچه بوده، یکبار به جای تخم مرغ خام، با تخم مرغ های آبیز باقی مانده از عید پاک کلوچه درست کرده بود. این دقیقاً همان چیزی بود که می خواستم - یک حواسپرتی زیبا.

تا وقتی که زنگ موزیکال یک تلفن همراه را شنیدم که از جیبم خارج می شد. برای یک لحظه به فکرم نرسید که چرا یک تلفن باید در ژاکت من باشد و بعد یادم آمد که وقتی نگاهم در جای دیگری بود بک آن را داخل دست من چپاند. او گفته بود: وقتی بهم نیاز داشتی باهام تماس بگیر.

چه خنده دار که به جای اگر گفته بود وقتی.

«این یه گوشیه؟» ابروهای گریس روی چشم هایش پایین آمدند. «تو موبایل داری؟»

همین که آن را از جیبم در آوردم حواس پرتی زیبا روی سرم خراب شد. با صدای ضعیفی گفتم: «نداشتم.» او همچنان به من نگاه می کرد و اندک رنجشی که در آن چشم ها می دیدم مرا کشت. شرم گونه هایم را رنگین

کرد. گفتم: «تازه یکی گرفتم،» گوشی دوباره زنگ خورد و من دکمه ی جواب را فشار دادم. نیازی نبود به صفحه نگاه کنم تا ببینم چه کسی پشت خط است.

«کجایی، سم؟ هوا سرده.» صدای بک پر از دلواپسی حقیقی ای بود که همیشه قدردانش بودم.

از حضور چشم های گریس روی خودم آگاه بودم.

نگرانی او را نمی خواستم. «من حالم خوبه.»

بک مکث کرد و تصور کردم که دارد لحن صدای من را سبک سنگین می کند. «سم، اوضاع اونقدرها هم خراب نیست. سعی کن بفهمی. تو حتی به من فرصت اینو نمیدی که باهات حرف بزنم. تا حالا کی من اشتباه کردم؟»

گفتم: «حالا،» و گوشی را قطع کردم. آن را دوباره در جیبم فرو کردم، تا حدودی انتظار داشتم که دوباره زنگ بخورد. به نوعی امیدوار بودم که بخورد تا من هم جواب ندهم.

گریس از من نپرسید که چه کسی پشت خط بود. او از من نخواست به او بگویم که چه حرفی زده شده بود. می دانستم او منتظر است که من خودم به او بگویم و می دانستم که باید بگویم، اما نمی خواستم. من فقط - من فقط تحمل این فکر را نداشتم که او بک را از آن دریچه ببیند. یا شاید موضوع این بود که طاقت نداشتم خودم او را آنگونه ببینم.

هیچ چیزی نگفتم.

گریس قبل از اینکه موبایل خودش را در بیاورد آب دهانش را فرو داد. «یادم انداخت، باید پیغام گیرو چک کنم. هاه. حالا نه خیلی خونوادم زنگ می زنن.»

او گوشی اش را چک کرد، صفحه ی آبی آن کف دستش را روشن کرد و نور شبه واری روی چانه ی او انداخت.

پرسیدم: «زدن؟»

«معلومه که نه. سرشون با دوستای قدیمیشون گرمه.» او با مشت شماره ی آنها را انتخاب کرد و منتظر ماند. در

آن طرف خط صدای زمزمه ماندنی شنیدم، برای من خیلی آهسته بود که بفهمم چه می گوید. «سلام، منم. آره. حالم خوبه. اوه. باشه. پس زیاد بیدار نمی مونم. خوش بگذره. خدافظ.» او محکم تلفن را بست، چشم های قهوه ایش را به طرف من چرخاند و لبخند بی رمقی زد. «بیا فرار کنیم بریم ازدواج کنیم.»

گفتم: «اونوقت مجبوریم تا لاس وگاس رانندگی کنیم. این ساعت این اطراف به جز چندتا آهو و برویج مست هیچ کسی نیست که عقدمون کنه.»

گریس با جدیت گفت: «پس باید بریم سراغ آهوا. برویج مست اسمامونو درست نمی کن و لحظه رو خرابش می کنه.»

«در هر صورت، یه جورایی، اینکه یه آهو مراسم یک گرگینه و یک دختر رو به عهده بگیره بطرز عجیبی به نظر به جا میاد.»

گریس خندید. «تازه توجه خونوادم هم جلب میشه. 'مامان، بابا، من ازدواج کردم. اونجوری نگام نکنین. اون فقط یه قسمتی از سال پوست میندازه.»

سرم را تکان دادم. می خواستم به او بگویم که متشکرم، اما به جای آن، گفتم: «بک پشت خط بود.»

«همون بک خودمون؟»

«آره. اون با سیلم - یکی از گرگ هایی که کاملاً زده به سرش - توی کانادا بوده.» این فقط بخشی از حقیقت بود، اما حد اقل حقیقت داشت.

گریس فوراً گفت: «می خوام باهاش ملاقات کنم.» حتماً قیافه ام خنده دار شده بود، چونکه او گفت: «منظورم بکه. اون عملاً پدر تو، نیست؟»

انگشت هایم را روی فرمان مالیدم، نگاهم از جاده به بند انگشتانم که از شدت فشار سفید شده بودند افتاد. عجیب بود که چطور بعضی از مردم قدر پوستشان را نمی دانستند، هیچ وقت فکر نمی کردند که اگر آن را از دست می دادند چطوری می شد. از پوستم خارج می شوم / از زندانش می گریزم / هوش از سرم می روم / من بودن، دردناک است... به پدرا نه ترین خاطره ای که از بک داشتم اندیشیدم. «ما یه کباب کن بزرگ توی خونه

ی اون داشتیم، یادم میاد، یه شب، از پخت و پز خسته شد و گفت: «سم، امشب تو به ما غذا میدی.» بهم نشون داد چطوری وسط استیک هارو می کشی تا ببینی چقدر پختن و چطوری تند تند این طرف اون طرفشون می کنی تا عصارش توش بمونه.»

«و عالی از آب درومد، نه؟»

حقیقت امر را گفتم: «جهنمو سوزوندم آوردم جلو چشمشون. می تونم با ذغال مقایسهشون کنم، اما پیش اونا بازم ذغال یه جورایی خوردنیه.»

گریس شروع به خندیدن کرد.

گفتم: «بک سهم خودشو خورد،» به خاطره لبخند بی رقی زد. «اون گفت این بهترین استیکی بوده که تو عمرش خورده، چون خودش مجبور نبوده درستش کنه.»

انگار مدت ها از این خاطره می گذشت.

گریس داشت به من لبخند می زد، انگار داستان های قدیمی در مورد من و رهبر گروهم عالی ترین چیز در دنیا بود. انگار الهام آمیز بود. انگار رابطه ی پدر و پسری بین بک و من وجود داشت.

در سرم، بچه ای که در پشت اتومبیل بود به من نگاه کرد و گفت: «کمک.»

گریس پرسید: «چند وقته؟ منظورم - از زمان استیک ها نیست. از وقتی که گاز گرفته شدی.»

«من هفت سالم بود. یازده سال پیش.»

او پرسید: «واسه چی تو جنگل بودی؟ مگه اهل دولوت نیستی؟ یا حداقل این چیزیه که گواهی نامت میگه.»

گفتم: «توی جنگل به من حمله نشد. سرم رو ورق و کاغذ بود.»

چشم های گریس من را نگه داشتند؛ نگاهم را از او دور و به جاده ی تاریک روبه رویمان انداختم.

«وقتی داشتم سوار اتوبوس مدرسه می شدم دو تا گرگ بهم حمله کردن.» واقعاً من را دریده بودند، انگار تنها هدفشان کشیدن خون بود. اما البته، هدفشان هم همین بود، نبود؟ حالا که به عقب نگاه می کردم، تمام اینها به

طرز دردناکی واضح به نظر می رسیدند. هیچ وقت به ذهنم نرسیده بود که به پشت خاطره ی ساده ی دوران کودکی ام از حمله ی گرگ ها نگاه کنم و، همین طور بک که بعد از اینکه پدر و مادرم سعی کرده بودند مرا بکشند به عنوان ناجی قدم به زندگی من گذاشته بود. من به بک خیلی نزدیک بودم و او، بالاتر از آنی بود که مورد سرزنش قرار گیرد، بنابراین نخواستند که عمیق تر به ماجرا نگاه کنم. اما حالا، بازگو کردن داستان برای گریس حقیقت غیر قابل اجتناب را پیش روی من گذاشته بود: در حمله ی من هیچ تصادفی در کار نبود. من انتخاب شده بودم، ردم را گرفته بودند و در خیابان کشانده بودند تا مبتلایم کنند، درست مانند آن بچه ها در پشت اتومبیل بک. بعداً بک آمده بود تا تکه های پازل را کنار هم بچیند.

صدای بک در سرم گفت: «تو بهترین اونهایی.» او فکر کرده بود که من بیشتر از او عمر می کنم و سرپرستی گروه را به عهده می گیرم. اما در درون من فقط نویز سفید بود، یک صدای هوم مانند از هیچی و یوچی.

گریس پرسید: «توی شهر؟»

«حومه. هیچ درختی دور و اطراف نبود. همسایه ها گفتن که دیدن بعدش گرگ ها از توی حیاط پشتیشون می دویدند و فرار می کردند.»

گریس هیچ چیز نگفت. این حقیقت که من از روی عمد شکار شده بودم به نظر خودم خیلی واضح می آمد و منتظر ماندم تا او این را بگوید. یک جورهایی می خواستم که او این را بگوید، که به این بی عدالتی اشاره کند. اما او نگفت. فقط حس کردم که به من اخم کرده و در فکر است.

گریس بالاخره پرسید: «کدوم گرگا؟»

«یادم نیاد. یکیشون احتمالاً پائول بوده، چون یکیشون سیاه بود. این تمام چیزیه که می دونم.»

برای چند دقیقه ی طولانی سکوت برقرار شد و بعد به خانه رسیده بودیم. پارکینگ کنار خانه هنوز خالی بود، گریس نفس طولانی ای را بیرون داد.

گفت: «این طور که پیداس دوباره خودمونیم و خودمون. همینجا بمون تا درو باز کنم، باشه؟»

گریس از اتومبیل بیرون پرید، نسیم هوای سردی را به داخل راه داد که گونه هایم را گزید؛ هیترا را تا آنجایی که

می رفت زیاد کردم تا خودم را برای سفر به داخل خانه آماده کنم. در حالی که به دریچه ها تکیه زده بودم و گرما را حس می کردم که پوستم را می سوزاند، چشم هایم را روی هم فشردم، سعی داشتم خودم را راضی کنم که به حواس پرتی ای که پیش تر احساس کرده بودم برگردم. آن موقعی که گریس را در شکلات فروشی به خودم چسبانده بودم، گرمای بدنش را حس می کردم که مرا داغ می کرد، او را تماشا می کردم که هوا را بو می کشید و می دانستم که مرا می بوید- لرزیدم. نمی دانستم که می توانم یک شب دیگر را با رعایت نزاکت با او بگذرانم یا نه.

گریس از بیرون صدا زد: «سم!» چشم هایم را باز کردم، روی سر او که از در جلویی بیرون آمده بود متمرکز شدم. او سعی می کرد که راه ورودی را برای من تا جایی که می شد گرم نگه دارد. چه باهوش.

وقت دویدنه. برانکو را خاموش کردم، بیرون دویدم و مثل تیر از پیاده رو لیز بالا رفتم، پاهایم اندکی روی یخ می لغزیدند، پوستم می سوخت و سوزن سوزنی می شد.

گریس در را محکم پشت سر من بست، سرما را در بیرون محبوس کرد و، بازوانش را دور من انداخت، گرمایش را به بدن من داد. صدایش نزدیک گوش من زمزمه ی بی نفسی بود: «به اندازه ی کافی گرم هستی؟» چشمانم داشت به تاریکی راهرو عادت می کرد، درخشش چشم های او را دیدم، طرح اجمالی موهایش را، انحنای بازوانش دور من. آینه ای در دیوار پرتره ی تار مشابهی از شکل بدن او در برابر بدن من را نشان می داد. گذاشتم برای لحظه ای طولانی مرا نگه دارد و بعد گفتم: «من خوبم.»

«می خوای چیزی بخوری؟» صدایش در خانه ی خالی بلند به نظر می رسید، و از کف چوبی برمی گشت. تنها صدای دیگر صدای هوا در بین دریچه ی بخاری بود، یک نفس آرام و نامتغیر. واقعاً از اینکه تنها بودیم آگاه بودم.

آب دهانم را فرو دادم. «می خوام برم تو رختخواب.»

انگار خیالش راحت شده بود. «منم همین طور.»

تا حدودی از اینکه این حرف را زدم و او با من موافقت کرد پشیمان بودم، شاید اگر بیدار می ماندم، یک ساندویچ می خوردم، تلویزیون نگاه می کردم، هر چیزی، می توانستم حواس خودم را از اینکه چقدر بد او را

می خواستم پرت کنم.

اما او مخالفت نکرد. کفش هایش را پشت در شوت کرد و جلوی من از راهرو بالا رفت. ما درون اتاق خواب تاریک او خزیدیم، هیچ نوری به جز نور ماه که از لایه ی نازک برف بیرون پنجره بازتاب می کرد وجود نداشت. در با زمزمه ی ملایمی بسته و چفت شد و او به آن تکیه داد، دست هایش هنوز روی دستگیره ی در، در پشت سرش بود. لحظه ی طولانی ای گذشت تا او چیزی گفت. «چرا اینقدر با من محتاطی، سم روث؟»

سعی کردم حقیقت را به او بگویم. «من - این - من که حیوان نیستم.»

او گفت: «من از تو نمی ترسم.»

به نظر نمی آمد از من بترسد. به نظر زیبا می رسید، روشن با نور ماه، بوی نعنا و صابون و پوست می داد. من یازده سال را در حالی سر کرده بودم که می دیدم بقیه ی گروه حیوان می شدند و من غرایزم را پس زده بودم، خودم را کنترل کرده بودم، جنگیده بودم تا انسان باقی بمانم، برای انجام کار درست مبارزه کرده بودم.

گویی افکارم را خوانده بود، او گفت: «می تونی به من بگی که اون فقط گرگ درونته که می خواد منو بیوسه؟»

تمام وجود من می خواست او را به قدری محکم بیوسد تا ناپدید شوم. دست هایم را در دو طرف سر او قرار دادم، در با فشار وزن من غژ غژی کرد. دهانم را روی دهان او فشردم. او متقابلاً مرا بوسید، لبهایش داغ بودند، زبانش به دندان های من می خورد، دستانش هنوز پشت سرش بودند، هنوز بدنش به در چسبیده بود. همه چیز در درونم به پرواز درآمد، مثل جریان برق. می خواستم چند اینچی که بین ما فاصله بود را ببندم.

او محکم تر مرا بوسید، نفسش در دهان من دمیده می شد، و لب پایینی ام را گاز گرفت. اوه، خدایا، شگفت انگیز بود. پیش از آنکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم ناله ای کردم، اما قبل از آنکه بتوانم حتی احساس خجالت کنم، گریس دست هایش را از پشتش بیرون کشیده و آنها را دور گردنم حلقه کرده بود، مرا به طرف خودش می کشید.

گفت: «اون خیلی سکسی بود،» صدایش نا متعادل بود. «فکر نمی کردم دیگه سکسی تر از اونی که بودی بشی.»

قبل از اینکه بتواند حرف دیگری بزند دوباره او را بوسیدم، با هم به وسط اتاق برگشتیم، با بازوان در هم گره شده در نور مهتاب. انگشتان او در پشت شلوار جینم بودند، دو انگشت شستش استخوان کفلم را نوازش می کردند و مرا حتی نزدیک تر به خود می کشید.

با نفس های بریده گفتم: «اوه، خدا، گریس، تو - تو زیادی کنترل نفس منو دست بالا گرفتی.»

«من دنبال کنترل نفس نمی گردم.»

دست های من داخل بلوز او بودند، کف آنها روی کمرش فشرده می شد، انگشت ها پهلوی هایش را گرفته بودند؛ حتی یادم نمی آمد آنها چگونه به آنجا رفته بودند. «من - من نمی خوام که تو کاری کنی که بعداً پشیمون بشی.»

کمر گریس در برابر انگشتان من انحنای پیدا کرد، انگار تماس دست من به او جان داده بود. «پس توقف نکن.»

او را تصور کرده بودم که این جمله به هزار نوع مختلف می گفت، اما هیچ کدام از فانتزی های من به واقعیت نفس گیر نزدیک هم نبود.

ناشیانه، روی تخت او برگشتیم، بخشی از من در این فکر بود که باید ساکت باشیم شاید پدر و مادرش به خانه برگردند. اما او کمکم کرد تا تیشترتم را از سرم درآورم و یک دستش را روی سینه ی من کشید و من ناله کردم، همه چیز را به جز انگشتان او روی پوستم از یاد بردم. ذهنم در پی اشعار بود، کلماتی که به هم پیوندند و این لحظه را توصیف کنند، اما هیچ چیز نیامد. نمی توانستم جز کف دست او که پوست من را به آتش می کشید به چیز دیگری بیندیشم.

گریس زمزمه کرد: «تو بوی خیلی خوبی میدی. هر دفعه که بهت دست می زنم، حتی قوی تر ازت بلند می شه.» پره های بینی اش تکان خورد، درست مثل یک گرگ، بو می کشید که چقدر او را می خواستم.

گذاشت که من به نرمی او را روی بالش ها بگذارم؛ بازوانم را در دو طرف او محکم گذاشتم، او را بین دو پایم قرار دادم.

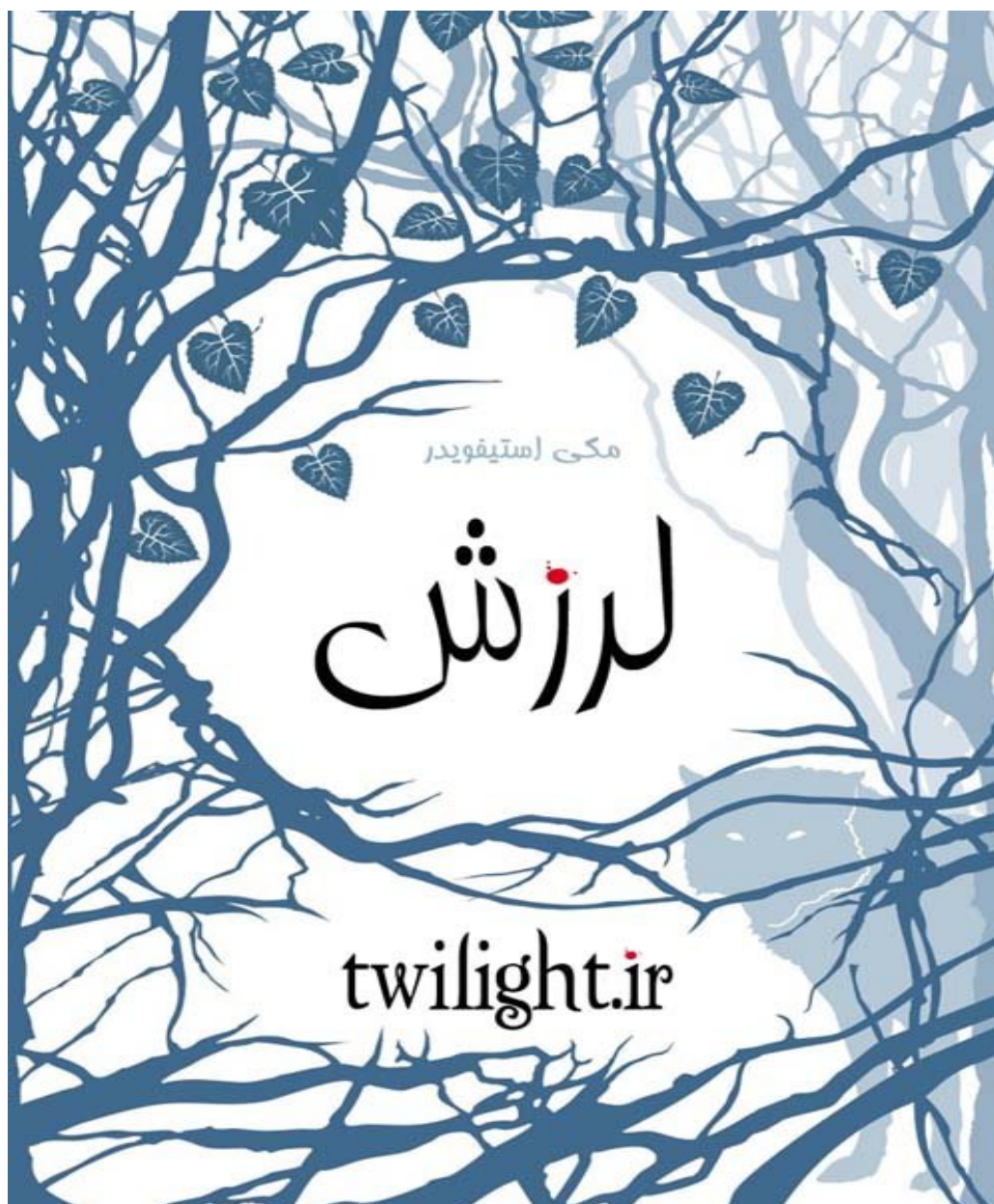
پرسیدم: «مطمئنی؟»

چشم هایش براق و پر شور بودند. سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد.

به پایین لغزیدم تا شکمش را ببوسم؛ این کار به نظر خیلی درست می رسید، بسیار طبیعی، انگار آن را قبلاً هزار بار انجام داده بودم و هزار بار دیگر هم می خواستم انجام دهم.

زخم های براق و زشتی را که گرگها روی گردن و ترقوه ی او به جا گذاشته بودند دیدم. و به آنها هم بوسیده زدم.

گریس ملافه ها را رویمان کشید و لباس هایمان را در زیر آن کنار زدیم. همچنان که بدن هایمان را به هم می فشردیم، من با خرناسی از لاکم بیرون آمدم و تسلیم شدم، نه گرگ نه انسان، فقط سم .



تمام حقوق این اثر متعلق به مترجمین و وبسایت مذکور میباشد.

گرگ‌های مِرسی فالز : لرزش (Shiver)

نویسنده : مگی استیفویدر

سرپرست ترجمه : یاسمین جهانبخش

مترجمین این فصول : پریسا امیدوار

بازبینی نهائی متن : افشین موسوی ، شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین بار از وبسایت فارسی توآیلایت (twilight.ir)

(



فصل چهل و پنجم – گریس

۴۰ دریه فارنوایت

تلفن داشت زنگ می زد. این اولین چیزی بود که به ذهنم رسید. دومین چیزی که فکر کردم این بود که بازوی برهنه ی سم روی سینه ام افتاده بود و سومین چیز این بود که صورتم خیلی سرد بود و از زیر پتو بیرون آمده بود. پلک زدم، سعی داشتم بیدار شوم، به طرز عجیبی در اتاق خودم احساس گیجی می کردم. دقیقه ای طول کشید تا درک کنم که صفحه ی ساعت که همیشه معمولاً می درخشید، تاریک شده و تنها نوری که اتاق را روشن می کرد نور ماه و صفحه ی موبایل در حال زنگ خوردن بود.

یک دستم را با حرکت مار پیچی در هوا دراز کردم با آن را بچنگ آورم، مراقب بودم به بازوی سم روی خودم آسیبی وارد نشود؛ وقتی که تلفن را برداشتم قطع شده بود. خدایا، این جا داشت یخ می زد. احتمالاً برق به خاطر طوفان یخی که پیش بینی شده بود قطع شده است. فکر کردم که این وضعیت تا کی ادامه پیدا می کند و نگران سم بودم. بدنش در حال سرد شدن بود. به آرامی پتو را کنار زدم و بدن حلقه شده ی سم را مقابلم دیدم. سرش کنار بدن من بود، رنگ پریده، منحنی شانه های لختش در نور مبهم معلوم بود.

منتظر بودم که این احساس بدی به من بدهد، بدنش روی بدن من فشرده شده بود، اما فقط به قدری احساس سر

زندگی داشتم که قلبم با هیجان به سینه ام می کوبید. من و سم، این زندگی واقعی من بود. زندگی ای که در آن من به مدرسه می رفتم و منتظر والدینم می شدم و به حرف های پوچ ریچل راجع به برادر و خواهر هایش گوش می کردم- در مقایسه مثل یک رویای رنگ پریده بود. این ها فقط کار هایی بودند که من تا وقتی منتظر سم بودم مجبور به انجامشان بودم. بیرون، دور و غمگین، گرگ ها شروع به زوزه کشیدن کردند. و چند ثانیه بعد، تلفن دوباره زنگ زد، صدای زنگش در زوزه ی گرگ ها گم می شد.

تا وقتی که گوشی را بر نداشته بودم متوجه اشتباهم نشدم.

«سم.» صدا در طرف دیگر خط نا آشنا به نظر می رسید. منه احمق. در تاریکی شب تلفن سم را به جای مال خودم جواب داده بودم. چند لحظه مردد بودم که چه جوابی بدهم، می خواستم قطع کنم، ولی نتوانستم. جواب دادم: «نه، سم نه.»

صدا خوش آیند بود، ولی تیزی را پشت کلماتش حس می کردم. «متأسفم، حتماً اشتباه شماره گرفتم.»

قبل از این که قطع کند جواب دادم: «نه، این تلفن سمه.» یک مکث سنگین و طولانی، و بعد «اوه.» و یک مکث دیگر. «تو اون دختر هستی، درسته؟ دختری که تو خونه ی من بود؟»

سعی کردم بفهمم که با انکار کردن چه چیزی به دست می آورم. «بله.»

«اسم داری؟»

«شما داری؟»

خنده ی کوتاهی کرد که کاملاً جدی بود ولی ناخوشایند نبود. «فکر کنم ازت خوشم میاد. من بک هستم.»

«متوجه شدم.»

صورتم را از سم برگرداندم، که هنوز به سختی نفس می کشید، صدایم به وسیله ی دست او بالای سرش خفه می شد. «چیکار کردی که عصبانی شده؟»

باز هم خنده ای کوتاه. «اون هنوز از دست من عصبانیه؟»

فکر کردم که چه طور جوابش را بدهم. «الان نه. الان خوابیده. می‌خواین پیغامی بهش بدم؟» به شماره ی بک روی گوشی خیره شدم، سعی کردم آن را حفظ کنم.

یک مکث طولانی دیگر. به قدری طولانی که فکر کردم بک تلفن را قطع کرده. و بعد به طوری که من بتوانم بشنوم نفس عمیقی کشید. «یکی از... دوستاش آسیب دیده. فکر می‌کنی می‌تونی بیدارش کنی؟»

یکی از گرگ‌های دیگر. حتماً همین بود. سرم را از ملافه‌ها پایین بردم. «اوه - البته. البته که می‌کنم.»

گوشی را پایین گذاشتم و به آرامی دست سم را تکان دادم تا بتوانم گوش و نیم رخس را ببینم. «سم، بیدار شو. تلفن. مهمه.» او سرش را به طرف من برگرداند طوری که می‌توانستم ببینم آن چشم‌های زرد پیش‌تر باز بودند. «بذارش رو اسپیکر.»

گوشی را روی اسپیکر گذاشتم، آن را روی شکم قرار دادم. دوربین کوچک گوشی دایره‌ی آبی رنگی را روی تاپم ایجاد کرد.

سم آرنجش را بالا آورد سرش را روی دستش گذاشت و با حرکتی سریع پتو را دورمان پیچید، یک چادر دور گوشی درست کرد. «چی شده؟»

"یه کی به پائول حمله کرده. اون داغونه، بدنش پاره پاره شده.»

دهان سم به شکل O کوچکی در آمد. فکر نمی‌کنم اون از شکل صورتش خیر داشت. چشم‌هایش به دور دست‌ها بود. در آخر گفت: «می‌تونی - قبلاً - هنوز خونریزی داره؟ انسان بود؟»

«انسان. سعی کردم ازش بیرسم کی این کارو کرد - تا بتونم بکشمشون. من فکر کردم... سم، من واقعاً فکر کردم که به تو زنگ می‌زنم که بگم اون مرده. اینقدر اوضاع خراب بود. ولی فکر کنم الان داره خوب می‌شه. ولی موضوع اینه که، جاهای گاز کوچیک همه جاش هستن. روی گردن و شکم و میچ دستاش. یه جوریه انگار -»

سم جمله‌ی او را تمام کرد: «-انگار یه نفر می‌دونسته که چه طور باید اونو بکشه.»

بک گفت: «یه گرگ این کارو کرده. فعلاً همینو فهمیدیم.»

سم با قدرت متحیر کننده ای با خشم گفت: «یکی از افراد جدیدتون؟»

«سم.»

«می تونه این باشه؟»

«سم. نه. اونا داخل هستن.»

بدن سم هنوز در کنار من منقبض بود. و من سخت به معانی احتمالی آن جمله فکر کردم: یکی از افراد جدیدتون.

آیا جک تنها فرد جدید نبود؟

بک پرسید: «میای؟ می تونی؟ خیلی سرده؟»

«نمی دونم.» از پیچ خوردگی دهان سم حدس می زدم که این فقط جواب سوال اول بود. هر چیزی باعث دوری

او از بک شده بود، بزرگ بود. صدای بک تغییر کرد، نرمتر، جوان تر، آسیب پذیر تر. «خواهش می کنم از من

ناراحت نباش، سم. من تحملشو ندارم.»

سم رویش را از تلفن برگرداند.

بک به نرمی گفت: «سم،»

احساس کردم بدن سم کنار من لرزید، و چشم هایش را بست.

«هنوز اونجایی؟»

من به سم نگاه کردم، ولی او بازهم حرف نزد. دست خودم نبود- برای بک احساس ناراحتی می کردم. گفتم:

«من هستم.»

باز هم یک مکث طولانی، کاملاً خالی از صدا، ساکن و منجمد. و من فکر کردم که بک تلفن را قطع کرده. اما

بعد، او محتاطانه پرسید: «چه قدر در باره ی سم می دونی، دختر بدون اسم؟»

«همه چیز.»

مکث. بعد: «دوست دارم باهات ملاقات کنم.» سم سر رسید و به تندی تلفن را قطع کرد. نور گوشی محو شد و ما را در تاریکی زیر ملافه ها رها کرد.

فصل چهل و ششم – گریس

۴۵ دربه فارنهایت

مادر و پدرم موضوع را حتی نمی دانستند. صبح بعد از روزی که سم و من - شب را با هم گذرانیدیم، طوری بود انگار بزرگترین چیز در ذهن من این است که والدینم هیچ خبر ندارند. حدس می زدم که این قضیه عادی است. حدس می زدم اندکی احساس گناه طبیعی باشد. حدس می زدم احساس گیجی طبیعی باشد. انگار تمام مدت پیش خود فکر کرده بودم که یک تصویر کامل هستم، و سم افشا کرده بود که من یک پازلم. او وجود من را جدا جدا کرده و دوباره کنار هم چیده بود. من کاملاً از هر احساس مجزا، از تمام محکم کنار هم جای دادن ها آگاه بودم.

سم هم ساکت بود و به من اجازه می داد رانندگی کنم، همچنان که با یک دست دیگر رانندگی می کردم دستم را با دو دستش گرفته بود. حاضر بودم یک میلیون دلار بپردازم تا بفهمم او به چه چیزی فکر می کند.

آخر سر پرسیدم: «امروز عصر می خوای چی کار کنی؟»

او نگاهی به بیرون پنجره نگاه می کرد وانگشتانش را پشت دست من می سائید. دنیای بیرون به نظرم خشک و شکننده می رسید و در انتظار برف. «هر کاری با تو.»

«هر کاری؟»

به من نگاه کرد و پوزخندی جالب و یک وری زد. با خودم فکر کردم شاید او هم به اندازه ی من گیج است. «بله، هر کاری، تا زمانی که تو باشی.»

گفتم: «من می خوام بک و ببینم،»

این جا. خارج شده بود. این هم یکی دیگر از تکه های پازل بود که از وقتی تلفن را جواب داده بودم در ذهنم گیر کرده بود.

سم چیزی نگفت. چشم هایش روی مدرسه ثابت مانده بود، و احتمالاً سعی می کرد بفهمد که اگر چند ثانیه ساکت بماند می تواند از زیر بحث در برود یا نه. اما در عوض آهی کشید گویی بسیار خسته بود. «خدا یا، گریس. چرا؟»

«اون عملاً پدر تو سم. من می خوام همه چیزو راجع به تو بدونم. فهمیدنش نمی تونه انقدر سخت باشه.»

«تو همه چیزو سر جای خودش می خوای.» چشم های سم توده ی دانش آموزانی را که در محوطه ی پارکینگ قدم می زدند دنبال می کرد. من از پیدا کردن جای پارک امتناع می کردم. «تو فقط می خوای من و اونو یه جوروی به هم ربط بدی تا احساس کنی که همه چیز دوباره سر جای خودشه.»

«اگه می خوای با گفتن اون جمله منو ناراحت کنی، نمی تونی. من همین الانم می دونم که حقیقت داره.»

مدوباره داشتم پارکینگ را دور می زدم و سم ساکت بود. ولی آخر سر، فریاد کشید: «گریس، من از این متنفرم. من از رویارویی متنفرم.»

«این رویارویی نیست. اون می خواد تورو ببینه.»

«تو همه ی چیزایی رو که داره اتفاق میفته نمی دونی. چیزای وحشتناکی دارن اتفاق میفتن. این یه رویارویی می شه، اگه اصول و قائده ای برام مونده باشه. که بعد از دیشب تصورشم برام سخته.»

با عجله یک جای پارک پیدا کردم. جای پارک انتهای پارکینگ بود پس من می توانستم بدون وجود هیچ چشم

کنجکاو و خیره ای که از پیاده رو ما را نگاه کند با او رو به رو بشوم. «احساس گناه می کنی؟»

«نه. شاید. یه کم. من احساس.... احساس راحتی نمی کنم.»

گفتم: «ما تمام احتیاط ها رو کردیم.»

سم به من نگاه نمی کرد: «اون نه. من فقط - من فقط - من فقط امیدوارم که زمانش درست بوده باشه.»

«زمان درستی بود.»

نگاهش رو برگرداند. «تنها چیزی که متعجبم می کنه، اینه که نکنه.... تو با من س - عشق بازی - کردی تا جلوی

پدرمادرت در بیایی؟»

من فقط به او خیره شدم. بعد کوله پشت ام را از صندلی عقب قاپیدم. ناگهانی عصبانی شده بودم. گونه ها و

گوش هایم داغ شده بودند، و من نمی دونستم چرا. وقتی گفتم: «چیز خوبی برای گفتن پیدا کردی.» صدای

خودم را نشناختم.

سم به من نگاه نمی کرد. به نظر می رسید یک قسمت از مدرسه برایش رضایت جذاب شده بود. به قدری

جذاب که حتی وقتی من را به سوء استفاده از خودش متهم می کرد نمی توانست در چشم های من نگاه کند.

موج جدیدی از خشم وجودم را در بر گرفت.

«انقدر برای خودت احترام قائل نیستی که بفهمی من تورو فقط برای خودت می خوام؟» در باز را هل دادم و

بیرون پریدم. سم به خاطر هوایی که داخل شد بر خود لرزید. هرچند به اندازه ای که بتواند به او صدمه بزند

سرد نبود. «راه خوبی واسه خراب کردنش پیدا کردی. فقط - راه خوبی پیدا کردی.»

می خواستم در را بکوبم. ولی سم خودش را به در رساند تا از کامل بسته شدن آن جلو گیری کند. «وایسا.

گریس، صبر کن.»

«چی؟»

«من نمی دارم تو این طوری بری.» چشم هایم التماس می کردند. در آن ها غم مطلق موج می زد. به لرزشی

که از دست هایش بالا می آمد و ارتعاش خفیف شانۀ هایش خیره شدم. و سم قلبم را در دست داشت. مهم نبود که چه قدر عصبانی بودم، هر دوی ما می دانستیم که وقتی من در مدرسه هستم ممکن بود چه اتفاقی بیفتد. و من از آن نفرت داشتم. ترس. من از ترس نفرت داشتم.

سم در حالی که سعی می کرد قبل از رفتن من همه چیز را بگوید، تندتند گفت: «در باره ی چیزی که گفتم متأسفم. حق با تـوـا. فقط اینه که من تو خوابم نمی دیدم یه چیزی - یه کسی - به این خوبی می تونه برام اتفاق بیفته. ناراحت نشو، گریس. خواهش می کنم ناراحت نشو.»

چشم هایم را بستم. برای لحظه ی کوتاهی آرزو کردم که ای کاش سم هم یک پسر معمولی بود. تا من بتوانم با غرور و خشم طوفان کنم. ولی او معمولی نبود. سم به شکنندگی یک پروانه در زمستان بود که انتظار نابود شدن توسط اولین شبنم را می کشید. پس من ناراحتی ام را بلعیدم، دهانم تلخ شده بود. کمی در را باز کردم. «دیگه نمی خوام هیچ وقت به همچین چیزای فکر کنی، سم رات.»

وقتی اسمش را گفتم اندکی چشم هایش را بست، برای یک لحظه مژه هامردمک زرد رنگ چشم هایش را پنهان کردند و بعد، او دستش دراز و گونه ام را لمس کرد. «متأسفم.»

دستش را گرفتم و انگشت هایمان را به هم گره زدم. نگاه خیره ام را روی صورتش نگه داشتم. «فکر می کنی وقتی با ناراحتی ول کردی رفتی بک چه حسی پیدا کرد؟»

سم خندید، خنده ای جدی که نشان می داد از خودش ناراضی است و خنده ی شب قبل بک پای تلفن را یادم آورد، و چشم هایش را از من گرفت. می دانست که من شماره اش را دارم. دستش را کنار برد. «می ریم. باشه، میریم.»

داشتم می رفتم، اما ناگهان متوقف شدم. «چرا از بک ناراحتی سم؟ چرا از اون انقدر ناراحتی در حالی که من تا حالا انقدر تو رو از والدین اصلیت ناراحت ندیدم؟»

چهره ی سم به من می گفت که تا حالا به این سوال فکر نکرده. و مدت زیادی طول کشید تا جواب بدهد: «چون بک - بک مجبور نبود کاری که کرد رو انجام بده. ولی والدین من مجبور بودن. اونا فکر می کردن که من یه هیولام. اونا ترسیده بودن. این حساب شده نبود.»

صورتش سرشار از غم و تردید بود. سر در اتومبیل کردم و به آرامی او را بوسیدم. نمی دانستم چه بگویم. پس فقط دوباره بوسیدمش، کوله پشتی ام را برداشتم و وارد روز خاکستری شدم.

وقتی از روی شانه ام به عقب نگاه کردم، سم هنوز آنجا نشسته بود و ساکت و گرگ وار به فضای خالی خیره شده بود. آخرین چیزی که دیدم چشم های نیمه بازش در مقابل باد شمالی، موهای سیاه پریشان، که اولین شب ملاقاتمان را به من یاد آوری می کرد.

باد شمالی غیر منتظره موهایم را از روی گردنم کنار زد. نافذ و منجمد کننده.

ناگهان زمستان خیلی نزدیک تر به نظر می رسید. در پیاده رو ایستادم، چشم هایم را بستم، و با احساس شوقی که برای برگشتن به سمت سم داشتم جنگیدم. در آخر احساس وظیفه پیروز شد و به سمت مدرسه حرکت کردم. اما حس می کردم که این یک اشتباه بود.

فصل چهل و هفتم - سم

۴۴ درجه خارنهایت

بعد از این که گریس از ماشین پیاده شد، احساس بیزاری داشتم. بیزاری از این که با او دعوا کرده بودم، تنفر از شک و تردید، متنفر از سرمایی که به اندازه ی کافی گرم بود تا من را انسان نگه دارد. بیشتر از تنفر، خسته، بی مکان. و مقدار زیادی پایان های گم شده: جک، ایزابل، اولیویا، شلیبی، بک.

باورم نمی شد که من و گریس می خواهیم به دیدار بک برویم. بخاری برانکو را زیاد کردم و برای مدتی طولانی سرم را به فرمان تکیه دادم تا این که برآمدگی روی آن اذیتم کرد. با وجود گرمایی که هر لحظه بیشتر می شد، مدت زیادی طول نکشید که فضای داخل ماشین گرم و خفقان آور شد. ولی احساس خوبی داشت. انگار از هر تغییر و تبدیلی به دور بودم. خودم بودم. چیزی که باید باشم.

ابتدا فکر کردم شاید مایل باشم همه ی روز همان جا بنشینم، و زمزمه کنان آواز "خورشید از من به من نزدیک تر است من در جای خودم هستم" را بخوانم و منتظر گریس بمانم، ولی نیم ساعت بیشتر نگذشته بود و احساس می کردم به رانندگی احتیاج دارم. علاوه بر آن، احتیاج داشتم خشمم را نسبت به چیزی که به گریس گفته بودم

آرام کنم. پس تصمیم گرفتم دوباره به خانگی جک بروم. هنوز خبری از جک نبود، نه جسدش پیدا شده بود و نه در روزنامه ها خبری از او نوشته بود. و این خانه تنها جایی بود که می توانستم برنامه ی جست و جوی دوباره را ترتیب دهم. وقتی گریس ببیند که من سعی می کنم همه چیز را برایش درست کنم خوشحال خواهد شد.

برانکو را همان جا کنار جاده ی متروکی نزدیک خانه ی کالپپر رها کردم و به جنگل رفتم. درختان کاج در انتظار برف بی رنگ به نظر می رسیدند. نوک درخت ها به آرامی در باد سردی که من زیر شاخه ی درخت ها احساس نمی کردم حرکت می کردند. موهای پشت گردنم سیخ شدند و باعث شدند احساس راحتی نداشته باشم. تنه ی زبر درختان کاج بوی گرگ ها را می دادند. انگار که بچه ای پای همه ی درخت ها خرابکاری کرده بود. از خود راضی مزخرف..

حرکتی طرف راستم باعث شد از جایم بپریم. عصبی شده بودم، تنفس آرامی به گوشم رسید. نفسم را حبس کردم. فقط یک آهوی کوهی. قبل از این که فرار کند نگاه کوتاهی به چشمان درشت، پاها کشیده و دم سفیدش انداختم. به هر حال، با حضورش درون جنگل احساس راحتی می کردم. وجود او ثابت می کرد که جک این جا نیست. به جز دست هایم هیچ سلاحی نداشتم. با آدرنالین به اندازه ی کافی برای مقابله با گرگی نا پایدار مناسب بود.

نزدیک خانه، نزدیک به لبه ی جاده خشک شدم. و به صداهایی که از بین درخت ها می آمد گوش کردم. یک پسر و دختر، با صداهای بلند و عصبی، جایی نزدیک به در پشتی ایستاده بودند. به سمت سایه ی عمارت خزیدم، و مثل یک گرگ به آرامی در گوشه ی دیوار کنار آنها پنهان شدم. صدای خشم آلود و عمیق مردانه را نشناختم. ولی از روی غریزه می دانستم که صدای جک است. و صدای دیگر متعلق به ایزابل بود. فکر کردم که خودم را به آن ها نشان دهم، ولی منصرف شدم. همان جا ایستادم تا به موضوع بحث پی ببرم.

صدای ایزابل بلند بود: "من اصلا نمی فهمم تو چی میگی. برای چی عذر خواهی می کنی؟ برای ناپدید شدن؟ برای..."

پسر گفت: "برای کلویی" مکثی به وجود آمد. "منظورت چیه برای کلویی؟ یه سگ چه ربطی به این چیزا داره؟ می دونی اون کجاست؟"

"ایزابیل. جهنم. اصلا به چیزایی که گفتم گوش کردی؟ بعضی وقتا خیلی احمق می شی. من که بهت گفتم، نمی دونم بعد از تبدیل شدن چی کار می کنم"

دهانم را گرفتم تا نخندم. جک سگ ایزابل را خورده بود.

"یعنی میگی اون.... تو.... خدای من. تو یه آدم احمقی"

"من نمی دونستم دارم چی کار می کنم. بهت که گفتم. تو نباید میذاشتی اون بیاد بیرون"

"تو اصلا می دونی اون سگ چقدر قیمت داشت؟"

"بوو - هووو"

"خوب، من الان باید به مادر و پدرم چی بگم؟ که جک یه گرگه و بعد می دونین که کلویی چرا گم شده؟ چون که جک اونو خورده"

جک با عجله گفت: "لازم نیست بهشون چیزی بگی. به هر حال، فکر کنم بتونم کنترلش کنم. فکر کنم یه راه حلی برای درمانش پیدا کردم."

اخم کردم.

صدای ایزابل نرم شد "درمان؟ چه جوری می تونی گرگینه بودنو درمان کنی؟"

"می خواد با اون مغذت به این چیزا فکر کنی. من فقط.... یه چند روز بهم مهلت بده تا مطمئن شم. وقتی مطمئن شدم، همه چیزو بهشون میگم"

"خوبه...خدا...نمی تونم باور کنم که تو کلویی رو خودی"

"می شه دیگه اینو نگی؟داری اذیتم می کنی"

"هر چی.درباره ی بقیه چی؟کس دیگه ای نیست؟می تونی از اونا کمک بگیری"

"ایزابل،خفه شو.من که گفتم،فکر می کنم پیداش کردم.به کمک هم احتیاج ندارم."

"فکر نمی کنی....."

یک صدا،تیز و خارج از محدوده.شکستن شاخه؟شلیک؟

لحن صدای ایزابل وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد تغییر کرده بود.مثل قبل قوی نبود"فقط نذار اونا

بیننت.باشه؟ماما داره معالجه می شه،به خاطر تو.بابا هم خارج از شهره.منم دارم به مدرسه بر می گردم..نمی

تونم باور کنم که تو منو صدا کردی تا فقط بگی که سگمو خوردی"

"من صدات کردم تا بهت بگم که درستش کردم.تو هیجان زده به نظر می رسیدی.آره.نه"

"این عالیه.شگفت انگیزه.خداحافظ"

چند لحظه بعد،صدای اس یو وی ایزابل را شنیدم که دور می شد.منتظر شدم.اشتیاق زیادی به نشان دادن خودم

به گرگی تازه و عصبانی نداشتم.تا وقتی که دقیقا می فهمیدم در چه محیطی هستم.ولی در عین حال شدیداً

احتیاج داشتم که به گرمای خانه یا درون ماشین برگردم.و خانه نزدیک تر بود.به آرامی به قسمت پشتی خانه

نزدیک شدم.و سعی می کردم موقعیت جک را بفهمم.هیچی.جک احتمالاً درون خانه رفته بود.

به آرامی به دری که قبلاً از آن وارد شده بودم نزدیک شدم..پنجره قبلاً تعمیر شده بود.دستگیره را امتحان

کردم.قفل نبود.چه متفکرانه.

داخل خانه،فورا صدای جک را که دنبال چیزی می گشت شنیدم.دزدکی به طرف هال تاریک رفتم و به طرف

آشپزخانه که سقف بلندی داشت و تا چشم کار می کرد آجرش سراسر سیاه و سفید بود حرکت کردم. نوری که از دو پنجره ی دیوار راستی می تابید سفید و خالص بود. از دیوار های سفید بازتاب می شد و در سیاهی کتری های تیره ای که از سقف آویزان بود محو می شد. انگار همه ی اتاق سیاه و سفید بود. آشپزخانه ی گریس را ترجیح می دادم. به هم ریختگی، بوی دارچین و سیر و نان آن جا را به این مکان غار مانند ترجیح می دادم.

پشت جک وقتی در مقابل یخچال استیل بدون لک خم شد و جستجو می کرد به من بود. من منجمد شدم، ولی چیزی که درون یخچال پیدا کرد آنقدر حواسش را پرت کرد که صدای حرکت من را نشنید. هیچ بادی نبود که بوی من را به او برساند. پس برای مدتی طولانی همان جا ایستادم و موقعیتمان را بررسی کردم. جک بلند و چهار شانه بود و با موهای حالت دار و سیاهش مثل یک تندیس یونانی بود. حالت رفتارش اعتماد به نفس بالایش را نشان می داد. و به دلیلی، این قضیه آزارم می داد. صدای خرناسم را بلعیدم و به آرامی در گوشه ی دیوار مجاور پنجره فرو رفتم. اگر جک حمله می کرد، ارتفاع امتیاز مثبتی برای من بود.

جک از جلوی یخچال عقب رفت و مواد مورد نیازش را روی میز آشپزخانه ی تمیز شده تلنبار کرد. برای مدتی طولانی، من او را تماشا می کردم که چه طور یک ساندویچ درست کرد. او با احتیاط لایه های گوشت و پنیر را روی هم می گذاشت. و بعد از گذاشتن نان روی آنها به بالا نگاه کرد.

گفت: "خدای من"

جواب دادم: "سلام"

"چی می خوای؟"

به نظر نمی آمد ترسیده باشد. آنقدر بزرگ نبودم که فقط به یک نگاه او را بترسانم.

نمی دانستم که چه جوابی بدهم. گفت و گوی او و ایزابل چیزی را که می خواستم بدانم تغییر داده بود. "پس... فکر می کنی درمانی که پیدا کردی چی باشه؟"

برای لحظه ای ترسید. و بعد، آن احساس در زنجیر احساس اطمینان او از بین رفته بود. "درباره ی چی حرف می زنی؟"

"تو فکر می کنی که یه درمان برای این پیدا کردی، چرا همچین فکری می کنی؟"

"باشه رفیق. تو کی هستی؟"

واقعا از جک خوشم نمی آمد. نمیدانستم چرا. این را درونم حس می کردم. اگر فکر نمی کردم که او یک خطر برای گریس و ایزابل و اولیویا محسوب نمی شود، هیچ وقت با او حرف نمی زدم و همان جا رهایش می کردم. تنفرم هنوز باعث می شد که راحت تر با او رو به رو شوم. باعث می شد راحت تر بتوانم نقش کسی را که همه چیز را می داند بازی کنم. "کسی مثل تو، کسی که گاز گرفته شده" چهره اش اعتراض آمیز بود، و من دستم را بلند کردم تا جلوی او را بگیرم "اگه داری فکری کنی چیزی مثل "اشتباه گرفتی" بگی، خودتو اذیت نکن. من وقتی که به گرگ تبدیل شدی دیدمت. پس فقط بهم بگو چرا فکر می کنی راهی برای متوقف کردنش پیدا کردی"

"چرا باید بهت اعتماد کنم؟"

"چون که بر عکس پدرت، من حیوانات رو برای تاتر جمع نمی کنم. و چون من واقعا نمی خوام که تو توی مدرسه و پشت در خونه ی مردم ظاهر بشی و اونا رو به خطر بندازی. ما فقط داریم سعی می کنیم با نیرویی که بهمون داده شده نجات پیدا کنیم. و به کسی مثل تو که نمی تونه خودشو کنترل کنه نیاز نداریم تا رازمونو برای همه ی دنیا فاش کنه و باعث بشه همه بیفتن دنبال ما"

جک خرناسی کشید که به نظر من بیشتر به حیوانات شبیه بود. و شک من وقتی که لرزش خفیفش را دیدم به یقین تبدیل شد. او هنوز ناپایدار بود و می توانست هر زمانی تبدیل شود.

"لازم نیست که دیگه نگرانش باشم. من دارم درمان می شم. پس تو می تونی راهتو بگیری و بری و منو تنها بذاری." پشتش را به من کرد و به سمت پیشخوان آشپزخانه رفت.

من از پیشخوان پایین پریدم "جک، هیچ درمانی وجود نداره"

به تتدی گفت: "اشتباه می کنی. گرگ دیگه ای هست که درمان شده"

جک داشت به طرف بلوک چاقو ها می رفت. من باید به طرف در فرار می کردم، ولی کلمات او مرا خشک کرده بود: "چی؟"

"آره، خیلی طول کشید، ولی بالاخره فهمیدم. دختری هست که گاز گرفته شده بود و در مدرسه درمان شد. گریس. من می دونم که اون درمانو می دونه. و باید هر چه زودتر بهم بگه"

با گیجی گفتم: "از اون دور بمون"

جک به سمت من خرناس کشید، یا شاید هم فقط یک شکلک بود. دستش روی پیشخوان بود، دسته ی چاقو ها را لمس می کرد، و پره های بینی اش باز شدند و رایحه ی ضعیف گرگ را که نسیم سرد از پوست من به او رسانده بود به سمت خود کشیدند. گفت: "چرا؟ تو نمی خوای بدونی؟ یا اینکه گریس قبلا درمانت کرده؟"

"هیچ درمانی وجود نداره. گریس هیچی نمی دونه" از اینکه صدایم انقدر به روشنی و خطرناک احساساتم نسبت به گریس را فاش می کرد نفرت داشتم.

جک گفت: "تو اینو نمی دونی" چاقو را برداشت، اما دستانش می لرزید. لرزش خیلی برای امتحان کردن چاقو زیاد بود. "از این جا برو بیرون. الان"

اما من از جایم تکان نخوردم. نمی توانستم چیزی بدتر از روبه رو شدن جک با گریس برای فهمیدن درمان را تصور کنم. لرزشش، ناپایداریش، و خشونتش. و گریس قادر به دادن جوابی که او به دنبالش می گشت نبود.

جک می خواست امتحان کند و چاقوی کوچکی را بیرون کشید. لبه ی دندانان دار چاقو تصویر سیاه و سفید مبهمی از آشپزخانه را منعکس می کرد. جک به طرز بدی می لرزید و مشخص بود که نمی تواند تیغه را به سمت

من بگیرد. "من ازت خواستم که بری بیرون"

غریزه ام اصرار می کرد که روی او بیرم، مثل همان کاری که با یکی از گرگ ها کرده بودم، نزدیک گردنش خرناس بکشم و وادارش کنم که تسلیم شود، که مجبورش کنم قول دهد که از گریس دور می ماند. اما وقتی که انسان باشی همچین چیزی اثر ندارد. نه وقتی که حریفتان قوی تر است. به او نزدیک شدم، به جای اینکه به چاقو نگاه کنم به چشمانش خیره شدم، و راه دیگری را امتحان کردم. "جک، خواهش می کنم. اون هیچ جوابی نداده. ولی من می تونم اینو برات راحت تر کنم"

جک یک قدم به سمت من برداشت: "از من دور شو" و قبل از این که روی یک زانو اش بیفتد دوباره عقب رفت. چاقو به سمت دیگر پرت شد. و من قبل از این که فرود بیاید خودم را عقب کشیدم. ولی فرود آمدن آن چاقو به طرز شگفت انگیزی بی صدا بود. جک برای گرفتن چاقو هیچ سر و صدایی ایجاد نکرده بود.

انگشتانش مثل پنجه بود، روی کاشی های سیاه و سفید باز و بسته می شد. جک داشت چیزی زمزمه می کرد. ولی قابل فهم نبود. متن شعری در ذهنم شکل گرفت. قرار بود این متن برای او باشد، ولی در واقع برای من بود. دنیایی از کلمه ها که در زندگی گم شده بود/جای من که با قدم های مرگ پر شده بود/از صدای من دزدیده شد من همیشه در حال دادن هزاران کلمه به این ترس بی نام هستم.

نزدیک او خم شدم تا چاقو را از دسترسش دور کنم که نتواند با آن به خودش صدمه بزند. امکان نداشت در این موقعیت بتوان درخواستی از او کرد. آهی کشیدم و به صدای ناله، شیون و فریادش گوش کردم. الان برابر بودیم، من و جک. با همه ی امتیازها و موهای خوش حالت و شانه های مقاوم و پر از اعتماد به نفس، وضعش از من بهتر نبود.

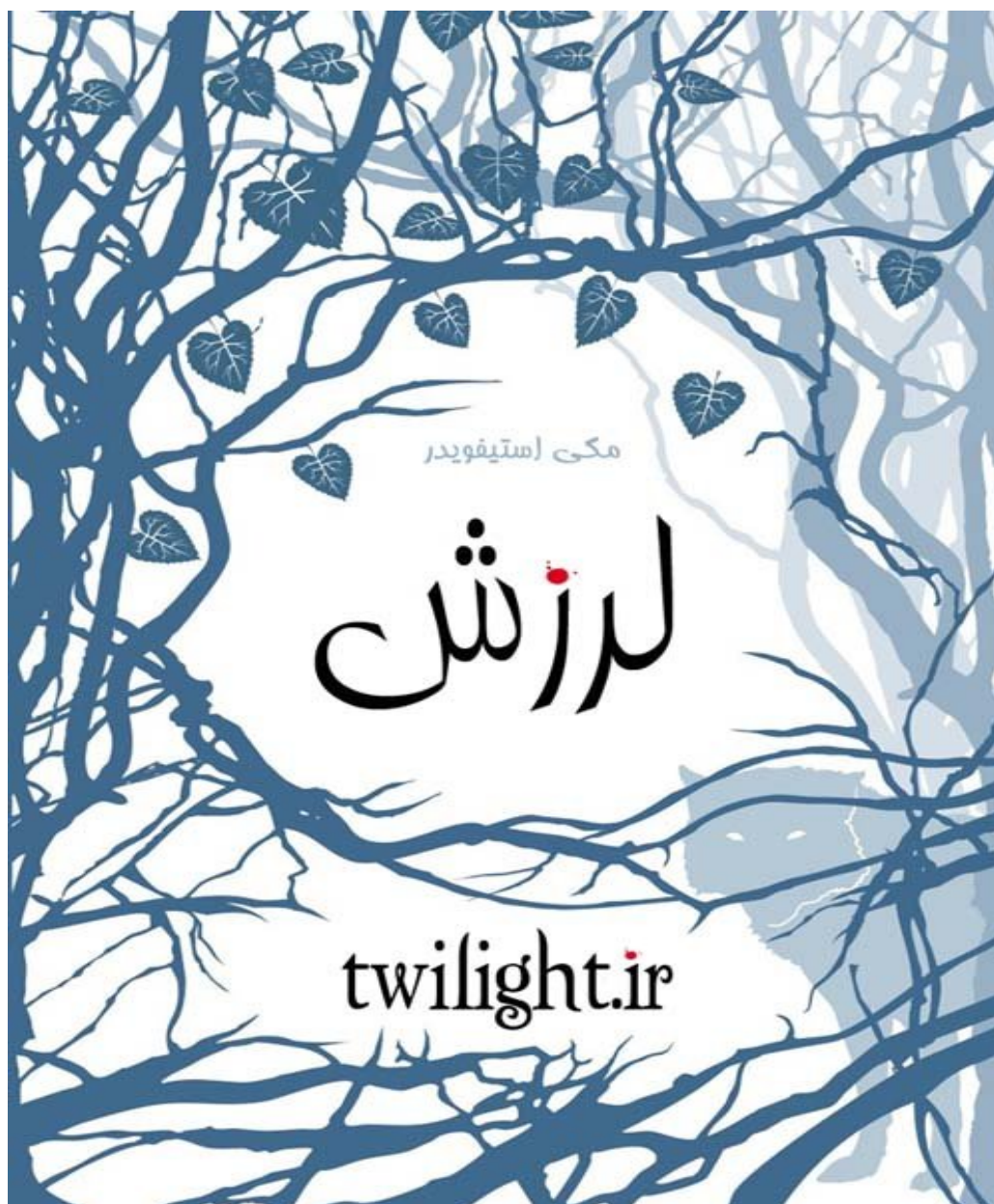
جک زوزه کشید.

به گرگ نقاشی شده گفتم: "تو باید خوشحال باشی. مجبور نیستی کنار بکشی"

جک برای مدتی طولانی قبل از این که با حرکتی سریع از جایش بلند شود با چشم های فندقی رنگش بدون پلک زدن به من خیره شد.

می خواستم آن جا را ترک کنم ولی هیچ انتخابی نداشتم. هر امکانی برای ترک کردن جک با گفتن اسم گریس از جانب او از بین رفت. من هم بعد از او از جایم پریدم. ناخن هایش روی زمین چوبی محکم می لغزید و کفش های من در حالی که دنبالش می رفتم صدا می کردند. وسط هال که پر از صورت های همراه با پوزخند بود پرتاب شدم. بوی زننده ی جسد هایشان مشامم را پر کرد. شرط می بستم که ترجیح می دهد به محیط آشنای بیرون از خانه فرار کند تا این که به نیروی ناآشنای حیوانی اش اعتماد کند.

ولی اشتباه می کردم.



تمام حقوق این اثر متعلق به مترجمین و وبسایت مذکور میباشد.

گرگ‌های مِرسی فالز : لرزش (Shiver)

نویسنده : مگی استیفویدر

سرپرست ترجمه : یاسمین جهانبخش

مترجمین این فصول : پریسا باب الحوائجی

بازبینی نهائی متن : افشین موسوی ، شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین بار از وبسایت فارسی توآیلایت (twilight.ir)



فصل چهل هشتم - گریس

۴۹ درهه فارنهایت

سم قبلاً هیچ وقت دیر نکرده بود. همیشه وقتی از کلاس بیرون می آمدم، در برانکو منتظرم بود. بنابراین هیچگاه مجبور نبودم به این فکر کنم که وقتی منتظرش هستم چه کار می کند یا ممکن است کجا باشد.

ولی امروز منتظر ماندم.

امروز تا وقتی که دانش آموزان، اتوبوس ها را پر کردند منتظر ماندم. تا وقتی که دانش آموزان باقی مانده به سمت اتومبیل هایشان رفتند و در دسته های دو - سه نفری ناپدید شدند منتظر ماندم. تا وقتی که معلم ها از مدرسه بیرون آمدند و درون اتومبیل هایشان رفتند منتظر ماندم. به این که تکالیفم را بیرون بیاورم فکر کردم. به پایین خزیدن خورشید به طرف خط درختان فکر کردم و متعجب بودم که در سایه ها هوا چقدر سرد است.

آقای رینک با مهربانی در حالی که داشت بیرون می رفت پرسید: « سرویست دیر کرده گریس؟ » لباسش را بعد از کلاس عوض کرده بود و به طور مبهمی بوی ادکلن می داد.

آنطور که روی لبه ی آجری باغچه ی کوچک کوددهی شده جلوی مدرسه نشسته بودم و کوله پشتیم را در آغوش گرفته بودم حتماً گمگشته به نظر می رسیدم.

« به ذره. »

« میخوای به کسی زنگ بزنی؟ »

از گوشه ی چشمم برانکو را دیدم که در محوطه کشید و به خودم اجازه ی کشیدن نفسی طولانی را دادم. به آقای رینک لبخند زدم.

« نه. همین الان سروکلشون پیدا شد. »

او گفت: «خوبه. هوا قراره واقعاً سرد بشه. برف!»

با ترش رویی گفتم: «هورا.»

او خندید و در حالی که به سمت ماشینش می رفت دست تکان داد. سریع کوله پشتیم را روی شانه ام انداختم و با عجله به سمت برانکو رفتم. در بغل راننده را باز کردم و داخل پریدم.

لحظه ای بعد از بستن در بود که متوجه شدم بو غلط است. چشمانم را به سمت راننده چرخاندم و دستانم را به سینه ام زدم، می لرزیدم.

«سم کجاست؟»

جک گفت: «منظورت همون پسریه که قرار بوده اینجا بشینه.»

حتی با این که چشمانش را در بدن یک گرگ دیده بودم که خیره شده بود، حتی با این که شنیده بودم ایزابل گفته بود او را دیده است، حتی با این که می دانستیم او برای هفته ها زنده بوده است، برای اینکه او را در رو ببینم آماده نبودم. موهای فرفری سیاهش، بلندتر از وقتی که او را برای آخرین بار در راهرو ها دیده بودم، چشمان تیز فندقیش، دستانش که به فرمان چسبیده بود. واقعی. زنده. قلبم درون سینه لگد می زد.

وقتی از پارکینگ خارج می شد چشمانش به جاده بود. حدس می زدم این طور فکر کرده که اگر برانکو در حرکت باشد تلاشی برای فرار نمی کنم، اما نیازی نبود نگران باشد. ندانستن جواب این سوال من را در جایم میخکوب کرده بود: سم کجا بود؟

«آره، منظورم همون پسریه که قرار بود اینجا بشینه. کجاست؟» صدایم با خشم بیرون آمد.

جک نگاهی به من انداخت. او عصبی و لرزان بود. سم برای توصیف گرگ های جدید از چه کلمه ای استفاده کرده بود؟ بی ثبات؟ «گریس، من سعی نمی کنم اینجا آدم بده باشم. اما جواب می خوام، اونم زود، یا این که خیلی سریع بد میشم.»

«داری مثل یه احمق رانندگی می کنی. اگه نمی خوای پلیسا مجبورت کنن بزنی کنار بهتره آروم تر بری. کجا

« داریم می ریم؟ »

« نمی دونم. تو بهم بگو. می خوام بدونم چه جوری اینو متوقف کنم و الان می خوام بدونم، چون داره بدتر میشه. »

نمی دانستم منظورش این است که با سردتر شدن هوا بدتر می شود، یا همین الان بدتر می شود.

« تا وقتی منو جایی که سم هست نبردی هیچی بهت نمی گم. » جک جواب نداد. گفتم: « بازی در نمیارم. کجاست؟ »

جک سرش را به طرف من تکان داد. « فکر کنم نفهمیدی. من کسیم که داره رانندگی می کنه و من کسیم که می دونه اون کجاست و من کسیم که اگه تغییر کنه میتونه کلت رو بکنه. پس به نظرم تو کسی هستی که باید شروع کنه به خیس کردن خودش و چیزی رو که می خوام بدونم بهم بگه. »

دستانش برای مهار بازوهای لرزانش به فرمان چنگ زدند. خدایا، او به زودی تغییر می کرد. باید به چیزی فکر می کردم که او را از جاده بیرون بکشد.

« چی میخوای بدونی؟ »

« چه طوری متوقفش کنم. می دونم که تو درمانو می دونی. می دونم که گاز گرفته شده بودی. »

« جک، من نمی دونم چه جوری متوقفش کنم. من نمی تونم درمانت کنم. »

« آره، فکر می کردم همینو بگی. به خاطر همین دوست احمقتو گاز گرفتم. به خاطر این که اگه برای درمان من سعی نکنی، می دونم برای اون این کارو می کنی. فقط باید مطمئن می شدم که اون واقعاً قراره تغییر کنه. »

احساس گیج کننده ای نفسم را برید. صدایم به سختی درآمد.

« تو الیویا رو گاز گرفتی؟ »

« احمقی؟ همین الان اینو گفتم. پس الان بهتره شروع کنی به حرف زدن چون می خوام او ه ه ه» گردن جک تکان خورد و به طرز بدی پیچ خورد. حس گرگیم خطر، ترس، وحشت، خشم را جیغ زد، احساسات به شکل

امواج از او ساطع می شد.

دستم را دراز کردم و پیچ بخاری را چرخاندم. نمی دانستم چه قدر تغییر ایجاد می کند، اما ضرری نداشت.

« به خاطر سرماست . سرما تو رو به گرگ تغییر میده و گرما متوقفش می کنه . » سعی می کردم با سریع صحبت کردن مانع از پریدن او وسط حرفم یا عصبانی تر شدنش بشوم. « اوایلی که گاز گرفته شدی بدتره. همش تغییر می کنی. ولی با ثبات تر میشه. یه مدت بیشتری رو برای انسان بودن داری ، تو تموم تابستون رو خواهی داشت ... »

او دوباره لرزید و اتومبیل قبل از آن که دوباره به جاده برگردد به سمت حاشیه ی خاکی جاده چرخید. « تو الان نمی تونی رانندگی کنی! لطفاً. قرار نیست من فرار کنم یا هر چی ، من می خوام کمکت کنم ، واقعاً می خوام. ولی باید منو پیش سم ببری .»

صدای جک تقریباً غرش بود . « خفه شو. اون هرزه هم گفت که می خواد کمکم کنه. کارم باهش تمومه. اون بهم گفت که تو گاز گرفته شده بودی و این که تو تغییر نکردی. من تعقیبت کردم . هوا سرد بود. تو تغییر نکردی. پس این چیه ؟ البویا گفت نمی دونه. »

پوستم با جریان هوای بخاری و هجوم احساساتش می سوخت . هر بار که اسم البویا را می گفت مانند این بود که به شکم مشت می زند. « اون نمی دونه . من گاز گرفته شده بودم ، اون راست می گفت . اما هیچ وقت تغییر نکردم . نه حتی یه دفعه. من درمانو ندارم . من فقط تغییر نکردم ، نمی دونم چرا، هیچ کی نمی دونه چرا. خواهش می کنم... »

حالا فهمیدن این که چه داشت می گفت مشکل بود. « بهم دروغ نگو. من حقیقتو می خوام یا این که صدمه می بینی . »

چشمانم را بستم . احساس می کردم انگار تعادلم را از دست دادم و تمام کلمه ها با چرخش از من دور می شوند. باید یک چیزی وجود می داشت که با گفتنش اوضاع بهتر شود. چشمانم را باز کردم. « خیلی خوب. باشه. یه درمان هست . ولی برای همه کافی نیست، به خاطر این هیچ کس نمی خواسته چیزی درموردش بهت

بگه. « وقتی با انگشتان با ناخن های کبودش به فرمان ضربه زد خودم را عقب کشیدم . چشم ذهنم از واقعیت ناسازگار به سمت تصویر پرستار که واکسن هاری را درون پوست سم فرو می برد چرخید. « واکسیناسیونه ، یه جورایی ، مستقیم میره تو رگهات . ولی درد داره. خیلی. مطمئنی میخوایش؟ »

جک دندان قروچه کرد . « این وضعه که درد داره. »

« خیلی خوب . اگه جایی که اون هست ببرمت ، بهم میگی سم کجاس ؟ »

« حالا هرچی ! بگو کجا باید برم . پس خدا به دادت برسه ، اگه دروغ گفته باشی، می کشمت. »

راه خانه ی بک را به او نشان دادم و دعا کردم که جک تا آنجا بکشد. گوشیم را از کوله پشتیم بیرون آوردم .

وقتی توجه جک به من جلب شد برانکو منحرف شد. « چی کار داری میکنی؟ »

« دارم به بک زنگ میزنم . کسی که درمانو داره. باید بهش بگم آخریش رو قبل از این که ما به اونجا برسیم نده بره . مشکلی نیست؟ »

« واقعاً بهتره بهم دروغ نگفته باشی. »

« ببین. این شماره ایه که دارم می گیرم. پلیس نیست . »

شماره ی بک به حافظه ی من برگشت . با ارقام راحت تر از کلمه ها بودم. شروع به زنگ خوردن کرد. بردار. بردار. بنادر این تصمیم درست باشه .

« سلام ؟ »

صدا را تشخیص دادم . « سلام بک . گریسم . »

« گریس؟ بخشید ، صدات به نظر آشنا میاد ، ولی من ... »

من وسط حرفش پریدم. « هنوز چیزی از اون چیزا داری ؟ درمان؟ لطفاً بهم بگو که آخریشو استفاده نکردی. »
بک ساکت بود .

من وانمود کردم انگار او جواب داده . « خدا رو شکر . ببین . جک کالپر منو تو ماشین گرفته . سم رو هم یه جا گیر انداخته و بهم نمیگه کجاست تا اینکه درمانو بگیره . ما حدود ده دقیقه فاصله داریم. »

بک خیلی آرام گفت: « لعنت. »

به دلایلی این حرف باعث شد سینه ام بلرزد، یک لحظه طول کشید تا بفهمم که یک هق هق فرو خورده شده بود. « آره. پس تو اونجا خواهی بود؟ »

« بله. البته، گریس — هنوز اونجایی؟ میتونه صدای منو بشنوه؟ »

« نه. »

« آروم باش، باشه؟ سعی کن نترسی. تو چشاش نگاه نکن، ولی با اعتماد به نفس باش. ما توی خونه منتظر می مونیم . بیارش تو . من نمی تونم پیام بیرون وگرنه تغییر می کنم و سر هممون کلاه میره . »

جک پرسید: « چی میگه؟ »

« داره بهم میگه وقتی رسیدی اونجا از کدوم در باید بری تو تا زودتر تو برسی و تغییر نکنی. اگه گرگ باشی اون نمی تونه دارو رو استفاده کنه.»

بک گفت: « دختر خوب . »

به دلایلی تحمل مهربانی غیر منتظره ی بک سخت بود. باعث می شد چشمانم را اشک پر کند در حالی که تهدیدهای جک باعث نشده بود.

« زود می رسیم .» گوشی را با صدا بستم و به جک نگاه کردم . مستقیم به چشمانش نه، به کنار سرش . « مستقیم برو تو ورودی پارکینگ و اونا در جلو رو باز میکنن. »

« چطور بدونم می تونم بهت اعتماد کنم؟ »

شانه هایم را بالا انداختم. « همونطوری که تو گفتی. تو می دونی سم کجاس . هیچی قرار نیست برات اتفاق بیفته چون ما باید بدونیم اون کجاس. »

فصل چهل نهم – سم

۴۰ درجه فارنهایت

سرما به پوستم پیوند خورده بود. تاریکی زمینی بر چشمانم فشار می آورد، آنقدر سنگین بود که برای اینکه از عنبیه هایم پاک کنمشان پلک زدم. وقتی پلک زدم یک مستطیل سفید کدر رو به رویم دیدم، شکاف در. بدون هیچ شکلی که بتوان با آن تخمین زد، نمی توانستم بگویم خیلی نزدیک یا به طرز وحشتناکی دور است. رایحه ها اطرافم حلقه زده بودند، خاک آلود، آلی، شیمیایی. صدای نفس کشیدنم در گوشهایم بلند بود، پس هر جایی که بود باید کوچک می بود. اتاقک ابزار؟ یک خزیده رو؟

لعنت. هوا سرد بود. به اندازه ی کافی برایم سرد نبود که تغییر کنم، هنوز نه. ولی به زودی می شد. من دراز کشیده بودم – چرا دراز کشیده بودم؟ روی پاهایم تلو تلو خوردم و به سختی لبم را گاز گرفتم تا بلند نفس نفس نزنم. قوزک پایم مشکلی داشت. دوباره امتحان کردم، با احتیاط، مثل اینکه یک بچه آهوی شکننده را با پاهای تازه زیرم قرار داده باشند. به اطراف خوردم و بازوهایم چرخید، به دنبال نوعی تکیه گاه. کف پاهایم به وسیله ی دسته ای از وسایل میخ دار آویزان از دیوار مانند اسباب شکنجه بریده شد. هیچ ایده ای نداشتم که چه هستند، سرد، فلزی، کثیف.

برای یک لحظه چهار دست و پا ایستادم، به صدای نفسهایم گوش دادم، خون را حس کردم که کف پاهایم جاری می شد، و به تسلیم شدن فکر کردم. از مقاومت کردن خیلی خسته بودم. احساس می کردم هفته هاست در حال مقاومت هستم.

بالاخره خودم را به عقب فشار دادم و به سمت در لنگیدم. بازوهایم را به جلو دراز کرده بودم تا بدن بی دفاعم را از غافلگیری دیگری حفظ کنم. هوای یخ از شکاف در به داخل رسوخ کرد. مانند آب کم کم وارد بدنم شد.

دنبال یک دستگیره گشتم، ولی هیچ چیزی به غیر از چوب ناصاف نبود. براده ای چوب به انگشتم فرو رفت و خیلی آرام ناسزا گفتم. بعد شانه ام را به در تکیه دادم و فشار دادم، با خودم می گفتم: خواهش می کنم آگه توی این دنیا هیچ عدالتی هست باز شو.

هیچ خبری نشد.

فصل پنجاهم - گریس

۳۹، ربه فارنهایت

کوله پستی ام را برداشتم. «اینجاست!»

این که خانه ی بک دقیقاً مثل وقتی بود که سم مرا برای رفتن بین درخت های طلایی آورده بود، یک جور هایی احمقانه به نظر میرسید. چون شرایط به طور وحشیانه ای متفاوت بود، ولی یکی بودند. تنها تفاوت اس یو وی بزرگ بک در جاده بود.

جک خودش داشت به سمت کنار جاده می پیچید. او سویچ را از قفل استارت بیرون آورد و با چشمان هوشیار به من نگاه کرد. «بعد از من میای بیرون.»

کاری که گفت کردم، منتظرش ماندم تا بیرون بیاید و در را باز کند. من از صندلی بیرون لغزیدم و محکم دستهایم را چنگ زدم. شانه هایش خیلی از هم دور شدند و دهانش اندکی آویزان شد، فکر نمیکنم حتی متوجه شده باشد. فکر میکنم نباید نگران این می بودم که به من حمله کند، ولی به تنها چیزی که میتوانستم فکر کنم این بود که او تغییر کند و ما تا مدتها نفهمیم سم کجاست.

دعا کردم سم یک جای گرم باشد، جایی دور از دسترس زمستان.

من در حالی که بازویم را که جک آن را گرفته بود می کشیدم گفتم: «زود باش.» «تقریباً به سمت در جلویی می دویدم.» «وقت نداریم.»

جک در جلویی را امتحان کرد، همان جوری که قولش داده شده بود، باز بود و قبل از این که در را پشت سرمان محکم ببندد من را اول به داخل هل داد. بینی ام یک رد مختصر از بوی رزماری را در هوا حس کرد-

کسی آشپزی کرده بود، و به دلایلی داستان سم درمورد استیک پختن برای یک را به خاطر آوردم- و آن موقع صدای یک فریاد و غرش از پشتم شنیدم.

هر دو صدا از جک آمدند. این کشمکش خاموش سم که سعی میکرد انسان بماند و من قبلاً دیده بودم نبود. این وحشی و عصبانی و بلند بود. لبهای جک با غرش کشیده شد و بعد صورتش به یک پوزه شکاف خورد، پوستش در یک لحظه رنگ عوض کرد. به سمت من آمد گویی می خواست من را بزند، ولی دستهایش خم و به پنجه تبدیل شد، ناختم هایش سفت و تیره شدند. پوستش برای یک لحظه قبل از هر تغییر اصلی متورم شد و لرزید، مثل مادری که نوزاد وحشی و وحشت زده را میپوشاند.

من به لباسی که اطراف بخش میانی بدن گرگ آویخته بودند خیره شدم. نمیتوانستم نگاهم را بگیرم. این تنها جزئیاتی بود که میتوانست ذهنم را متقاعد کند که این حیوان واقعا فقط همان جک بود.

جک به همان اندازه ی داخل اتومبیل عصبانی بود، اما الان عصبانیتش هیچ جهت و هیچ کنترل انسانی نداشت. لبهایش از روی دندان هایش کنار رفتند و غرشی را شکل دادند، ولی هیچ صدایی به گوش نرسید.

« عقب وایسا! »

یک مرد به سالن هجوم آورد، با توجه به وزنش به طور عجیبی چابک بود، و مستقیماً به سمت جک دوید. جک، غافلگیر شده با حالتی تدافعی خم شد. و مرد با تمام وزنش روی گرگ افتاد.

« بیا پایین! » مرد با غرش این را گفت و من قبل از فهمیدن اینکه او با گرگ حرف میزند یکه خوردم. « پایین بمون. این خونه ی منه. تو اینجا هیچی نیستی. » او یک دستش را روی پوزه ی جک بسته بود. مستقیماً در صورتش داد میزد. جک از لای آرواره ی به هم فشرده اش سوت کشید و بک سرش را رو به زمین فشار داد. چشمان بک به سمت من چرخید، و با این که یک گرگ عظیم الجثه را با یک دست روی زمین نگه داشته بود صدایش کاملاً آرام بود. « گریس؟ میتونی کمک کنی؟ »

من کاملاً بی حرکت ایستاده بودم و نگاه میکردم. « بله . »

« لبه ی فرشی که روش نشسته رو بگیر . میخوایم تا حموم رو زمین بکشیمش . توی... »

« میدونم کجاس . »

« خوبه ! بزن بریم . سعی میکنم کمک کنم ، اما باید وزنمو روش نگه دارم . »

با هم جک را از سالن بیرون و داخل حمام بردیم ، حمامی که من سم را مجبور کرده بودم داخل وانش برود. بک ، نصف روی فرش و نصف بیرون از آن ، پشت جک رفت و او را به درون اتاق هل داد، و من بعد از او با لگد بقیه ی فرش را داخل زدم . بک به سرعت برگشت و در را کوبید و قفل کرد . دستگیره ی در بر عکس بود پس قفل بیرون بود ، باعث شد تعجب کنم چه قدر چیز هایی مانند این قبلاً اتفاق افتاده بودند .

بک یک نفس عمیق کشید ، که انگار از سر آسودگی بود ، و به من نگاه کرد. « تو خوبی ؟ گازت گرفت ؟ »

من با بدبختی سرم را تکان دادم . «در هر حال فرقی نمیکنه . حالا چه طور میخوایم سم رو پیدا کنیم ؟ »

بک سرش را برایم تکان داد تا او را به سمت آشپز خانه ای که بوی رزماری میداد دنبال کنم . کردم ، وقتی دیدم کس دیگری هم روی پیشخوان نشسته با هوشیاری جلویم را نگاه کردم . اگر کسی بعداً از من می پرسید نمی توانستم او را با هیچ چیز دیگری به غیر از تیره توصیف کنم . او فقط تیره و بیحرکت و خاموش بود ، و بوی یک گرگ را می داد . او اثر زخم های جدیدی روی دستهایش داشت ، باید پائول باشد. او چیزی نگفت ، و بک هم وقتی به پیشخوان تکیه داد و یک موبایل برداشت چیزی نگفت .

او یک شماره وارد کرد و آن را روی اسپیکر گذاشت . او به من نگاه کرد . « چقدر از دست من عصبانیه ؟ از شر گوشیش خلاص شد ؟ »

« فکر نکنم . شماره رو نمیدونستم . »

بک به تلفن خیره شد و ما به زنگ خوردنش گوش کردیم، کوچک و دور. خواهش می‌کنم بردار. قلبم به طرز کنترل ناپذیری می‌تپید. من به جزیره‌ی آشپزخانه^۱ تکیه دادم و به بک نگاه کردم، به شکل محکم‌شانه هایش، حالت مصمم آرواره‌اش، به خط مصمم ابروهایش. همه چیز درباره‌ی او بی‌خطر، صادق و محکم به نظر میرسید. می‌خواستم به او اعتماد کنم. می‌خواستم باور کنم که هیچ چیز بدی نمیتواند اتفاق بیفتد چون او نترسیده بود. در آن طرف خط قطع و وصل میشد.

«سم؟» بک نزدیک تلفن خم شد.

صدا بدجور شکسته می‌شد. «گری... ت؟ تو؟»

«بکم. تو کجایی؟»

«-مله. گریس... جک به...-ک...» تنها چیزی که میتوانستم بفهمم پریشانی او بود. می‌خواستم آنجا باشم، هر جیبا که بود.

بک گفت: «گریس اینجاس. همه چی تحت کنترل. کجایی؟ جات امنه؟»

«سرده.»

فقط یک کلمه آمد، به طرز وحشتناکی واضح. فشارم را از روی جزیره برداشتم. بی‌حرکت ایستادن به نظر یک انتخاب نمی‌آمد.

صدای بک هنوز آرام بود. «صدات خیلی خوب نیامد. دوباره امتحان کن. بهم بگو کجایی. تا جایی که می‌تونی واضح.»

۱. Kitchen Island: میز سنگی یا چوبی که در وسط آشپزخانه‌های مدرن قرار دارد و چون به زمین چسبیده و غیر قابل حرکت است با آن جزیره‌ی آشپزخانه می‌گویند.

« به گریس بگو... از بل.. زنگ بزنه... تو .. آلونک یه مشت یه ...قبل... شنیدم.»

من دوباره کنار پیشخوان آمدم و به جزیره تکیه دادم. «می خواهی زنگ بزنم به ایزابل . توی یه آلونک توی
املاک اونایی؟ اون اونجاس؟»

صدای سم محکم بود. «...ره. گریس؟»

« چیه؟»

«... ست دارم.»

گفتم: « اینجوری نگو. ما میاریمت بیرون.»

« زود...» او قطع کرد.

چشمان بک روی من آمدند، و در آنها، من میتوانستم تمام نگرانی هایی که صدایش آنها را نشان نمیداد ببینم.
« ایزابل کیه؟»

« خواهر جک.» به نظر خیلی طول کشید تا کوله پشتیم را بردارم و گوشیم را از یکی از جیبهایش بیرون بیاورم.
«سم باید یه جایی تو ملک اونا گیر افتاده باشه. توی یه آلونک یا یه همچین چیزی. اگه به ایزابل زنگ بزنم
شاید بتونه اونو پیدا کنه. اگر نه، الان خودم راه میفتم.»

پائول به پنجره، به آفتاب در حال مرگ نگاه کرد، و می دانستم به این فکر می کند که برای رسیدن به املاک
کالپر قبل از این که دما پایین بیاید وقت کافی ندارم. فکر به این هیچ فایده ای نداشت. من شماره ی ایزابل را
از جایی که قبلاً به من زنگ زده بود پیدا کردم و دکمه ی ارسال را فشار دادم.

دو بار زنگ خورد. « بله.»

« ایزابل ، گریسم . »

« من احمق نیستم . شمارتو دیدم . »

دلَم می خواستم از بین تلفن رد بشوم تا خفه اش کنم . « ایزابل ، جک سم رو یه جایی نزدیک خونتون زندونی کرده . » حرفش را در ابتدای سوال پرسیدنش قطع کردم . «چراشو نمی دونم . ولی سم اگه هوا خیلی سرد تر بشه تغییر میکنه ، و هر جایی که هست، گیر افتاده. لطفا بهم بگو که خونه ای . »

«آره . تازه رسیدم . توی خونم. و هیچ سر و صدا و هیچ چیزی هم نشنیدم .»

« یه آلونک یا یه همچین چیزی دارین ؟ »

ایزابل صدای آزرده ای درآورد. « ما شیش تا ساختمون فرعی داریم . »

« باید توی یکی از اونا باشه . اون از توی یه آلونک زنگ زد. اگه خورشید بره پشت درختها، توش سرد میشه ، یعنی حدود یه، دو ثانیه دیگه. »

ایزابل با پرخاش گفت: «گرفتم!» صدای خش خشی آمد. «کتمو پوشیدم . دارم میرم بیرون . صدامو میشنوی ؟ الان بیرونم . دارم هیگلمو به خاطرت منجمد می کنم . دارم از وسط حیاط راه میرم . دارم از وسط اون قسمتی رد میشم که سگم قبل از این که برادر لعنتیم بخورتش عادت داشت توش گند بزنه. »

پائل لبخند بی رمقی زد.

درخواست کردم: « میشه عجله کنی ؟ »

« دارم به سمت کلبه ی اول می رم. دارم اسمشو صدا میزنم . سم ! سم ! تو اونجایی ؟ هیچی نمیشنوم . اگه توی یکی از این کلبه ها به گرگ تبدیل شده باشه و بزارم بیاد بیرون و صورتمو پاره کنه ، خانوادمو دارم که ازت شکایت کنن .»

صدای ضربه مبهم و آهسته ای شنیدم .

«لعنت . این دره گیر کرده.» یک ضربه ی دیگر . «سم ؟ پسر گرگی ؟ تو اینجاایی ؟ هیچی توی کلبه ی چمن زنی نیست . حالا اگه جک این کارو کرده خودش کجاس ؟»

« اینجا. فعلاً حالش فعلاً خوبه . چیزی می شنوی؟ »

« شک دارم واقعاً خوب باشه . اون جداً داغونه، گریس . منظورم مخشه . و نه ، اگه چیزی شنیده بودم بهت میگفتم . دارم میرم بعدی . »

پائول پشت سرش را به شیشه ی پنجره بالا ی سینک تکیه داد و چهره اش را در هم کشید. او درست میگفت . داشت خیلی سرد میشد .

به بک التماس کردم . « دوباره به سم زنگ بزن . بهش بگو داد بزنه تا بتونه صداشو بشنوه .»

بک تلفنش را برداشت ، یک دکمه را فشار داد ، و آن را کنار گوشش نگه داشت .

ایزابل اندکی نفس بریده به نظر می رسید. « کنار بعدیم . سم ؟ اینجاایی ؟ رفیق ؟ »

وقتی در باز شد یک جیر جیر تقریباً بی صدا به گوش رسید. یک وقفه . «این جا هم نیست ، مگر این که به یه دوچرخه تبدیل شده باشه .»

« چند تا دیگه هست ؟ » دلم می خواست جای ایزابل در املاک کالپیر بودم. من سریع تر از او بودم . گلویم را برای پیدا کردنش پاره می کردم.

« بهت گفتم . چهار تا دیگه . فقط دوتاشون نزدیکن . بقیه دورن ، توی زمین پشت خونه. انبار علوفن . »

« باید توی یکی از نزدیکا باشه . اون گفت که یه آلونکه .» من به بک که هنوز تلفنش را کنار گوشش نگه

داشته بود نگاه کردم . او هم به من نگاه کرد و سرش را تکان داد . جواب نمی داد . چرا بر نمیداری؟

« من توی آلونک باغم . سم! سم! من ایزابلم ، اگه اون تو یه گرگی ، صورتم رو پاره نکن . » می توانستم صدای نفس کشیدنش را در تلفن بشنوم . « در مثل اون یکی گیر کرده . من دارم با کفش گروم بهش لگد میزنم و داره اعصابم رو خورد میکنه . »

بک تلفنش را روی پیشخوان کوبید و پشتش را به من و پائول کرد. این حرکت آنقدر مثل سم بود که من را شکافت .

« بازش کردم . بوی گند میده . همه جا آشغال هست . اینجا هیچی... اوه.» صدایش ناگهان قطع شد ، و نفسش سنگین تر از قبل از داخل تلفن می آمد .

« چی ؟ چی ؟ »

" یه لحظه صب - خفه شو - دارم کتمو در میارم . اون اینجاس ، باشه ؟ سم، سم ، به من نگاه کن. سم، گفتم، به من نگاه کن ، توی حروم زاده، قرار نیست الان به گرگ تبدیل شی . جرأت نداری یه همچین کاری با اون بکنی ."

من آرام به کنار پیشخوان فرو رفتم، تلفن را روی سرم محکم گرفتم. چهره ی پائول تغییر نکرد، فقط من را نگریست ، بیحرکت ، بیصدا ، تیره ، گرگ مانند .

یک صدای ترق و یک ناسزای آرام شنیدم ، باد از داخل اسپیکر می خروشید . « دارم می برمش توی خونه . خدا رو شکر پدر مادرم امشب خونه نیستن . چند دقیقه دیگه بهت زنگ میزنم . الان به دو تا دستام احتیاج دارم . » تلفن در دستام ساکت شد . من به بالا و به پائول که هنوز من را تماشا میکرد نگاه کردم، متعجب بودم الان چه باید به او بگویم ، اما احساس کردم او خودش میداند .

فصل پنجاه و یکم - گریس

۳۸ درجه غارتوایت

وقتی به سمت جاده ی خانه ی کالپیر حرکت می کردم برف و باران روی شیشه ی جلویم در حال رقص بود و به نظر می رسید ، کاج ها نور چراغ های ماشین را می بلعند . خانه ی گول پیکر در تاریکی تقریباً ناپیدا بود ، به غیر از مشتی چراغ که از پنجره های طبقه ی همکف می درخشیدند . برانکو را به سمت آنها هدایت کردم ، انگار داشتم یک کشتی را به سمت چراغ های ساحل هدایت می کردم ، و کنار اس یو وی سفید ایزابل پارک کردم . هیچ ماتومیبل دیگری نبود.

کت اضافی سم را برداشتم و بیرون پریدم . ایزابل در کنار در پشتی به من خوشامد گفت و از میان اتاق رختکن که پر از چکمه و قلاده ی سگ و شاخ گوزن بود و بوی دود می داد راهنمایی کرد . بوی دود وقتی اتاق رختکن را ترک کردیم و راهمان را بین آشپزخانه ی زیبا و چشم گیر کشیدیم فقط بیشتر شد . یک ساندویچ نخورده روی کابینت رها شده بود .

ایزابل گفت : « اون توی اتاق نشیمن ، کنار آتیشه . تازه قبل از این که تو برسی بالا آوردن رو تموم کرد . رو کل فرش بالا آورد . ولی اشکال نداره چون دوست دارم مادر ، پدرم از دستم عصبانی باشن . یه الگوی همیشگی رو قطع کردن فایده ای نداره.»

گفتم: «ممنون .» بیشتر از آن سپاسگذار بودم که کلمات بتوانند معنای آن را برسانند . بوی دود را تا اتاق نشیمن دنبال کردم . خوشبختانه برای ایزابل و مهارت های غیر موجودش در آتش درست کردن ، سقف بسیار بلند بود و ، بیشتر دود به سمت بالا می رفت . سم مثل یک بسته ی مچاله شده کنار شومینه بود ، یک پتوی پوست دور شانه هایش پیچیده شده بود . یک لیوان دست نخورده پر از چیزی کنارش بود و هنوز بخار میکرد .

من به کنارش هجوم بردم و از گرمای آتش خودم را جمع کردم . و یک لحظه ی کوتاه وقتی که بویش را حس کردم متوقف شدم ، تند ، خاکی ، وحشی . یک بوی دردناک آشنا که من خیلی دوست داشتم ، ولی نمیخواستم الان آن را حس کنم . با این حال صورتی که به سمت من چرخاند انسان بود ، و من کنارش دولا شدم و او را

بوسیدم. او مرا احتیاط گرفت، انگار ممکن است من یا او بشکنیم، و بازو هایش را دورم حلقه کرد. احساس کردم متناوباً میلرزید، با وجود آتش کوچک و دود داری که به اندازه‌ی کافی داغ بود که شانه‌ام را که به آن نزدیک بود بسوزاند.

میخواستم یک چیزی بگویم. سکوت مرگبارش من را می ترساند. من از او فاصله گرفتم و برای لحظه‌ای طولانی قبل از اینکه چیزی که باید گفته می شد را بگویم، دستم را در میان موهایش بردم. «خوب نیستی، نه؟» سم به نرمی گفت: «مثل یه ترن هواییه. به سمت زمستون میرم بالا و میرم بالا و میرم، تا وقتی که به اون بالای بالا نرسیدم، ممکنه بازم به عقب بلغزم.»

به یک طرف دیگر نگاه کردم، به آتش، به وسط وسطش، به داغترین قسمت، تا وقتی که رنگ‌ها و نور، معنایشان را از دست دادند، بیناییم را به نورهای رقصان سفید سوزاندند. «و حالا تو بالای بالاشی.»

"فکر کنم ممکنه باشم. امیدوارم نباشم. ولی خدا - حالم خیلی بده." او دستم را با انگشتان یخ زده گرفت.

نمی توانستم ساکت بمانم. «بک میخواست بیاد. نتونست خونه رو ترک کنه.»

سم آب دهانش را فرو داد، به اندازه‌ی کافی بلند بود که من آن را بشنوم. متعجب بودم آیا دوباره احساس حال به هم خوردگی میکند. «دیگه نمیبینمش. این سال آخرشه. فکر می کردم حق داشتم از دستش عصبانی باشم، ولی الان این فقط احمقانه به نظر میرسه. من فقط نمیتونم - فقط نمی تونم باهاش کنار بیام.»

نمیدانستم منظورش کنار آمدن با هرچه که باعث شده بود از دست بک عصبانی باشد بود، یا ترن هوایی ای که می راند. فقط خیره شدن به آتش را ادامه دادم. یک تابستان کوچک، خوددار و خشمگین. آخ اگر فقط می توانستم آن را داخل سم فرو کنم و او را تا ابد گرم نگه دارم چه می شد؟ من از ایزابل که در راهروی اتاق ایستاده بود مطلع بودم، اما او خیلی دور به نظر میرسید.

آهسته گفتم: «از فکر اینکه چرا تغییر نکردم بیرون نیام، که نکنه مصون به دنیا اومدم یا چیزی. اما این طور نبوده، می دونی؟ چون من آنفلازما گرفتم. و چون هنوز واقعاً - نرمال نیستم. می تونم بو رو بهتر حس کنم و بهتر بشنوم.» مکث کردم و سعی کردم افکارم را گرد آوری کنم. «و فکر می کنم به خاطر پدرم بود. فکر می کنم وقتی بود که منو تو ماشین جا گذاشت. من خیلی داغ کردم، دکترا گفتن باید می مردم، یادته؟ اما نمردم. زنده

موندم. و به یه گرگ تبدیل نشدم.»

سم با چشمان غمگین، به من نگاه کرد. «احتمالاً حق با توا.»

«ولی ببین، این میتونه یه درمان باشه، نمیتونه؟ خیلی داغ شدن؟»

سم سرش را تکان داد. او خیلی رنگ پریده بود. «فکر نمی‌کنم، فرشته. اون حمومی که منو توش گذاشتی چه قدر داغ بود؟ و-آلریک- اون یه سال سعی کرد بره به تگزاس- اونجا صد و سه-چهار درجس. اون هنوز یه گرگه. اگر اون چیزیه که درمانت کرد، به خاطر اینکه تو کوچولو بودی و تب دیوونه وار بالایی داشتی که از درون می‌سوزوندت.»

ناگهان گفتم: «میتونی یه تب به وجود بیاری.» ولی همین که این را گفتم سرم را تکان دادم. «ولی فکر کنم دارویی نیست که دمای بدنتو بالا بیره.»

ایزابل از کنار در گفت: «این شدنیه.» من به او نگاه کردم. او به چهار چوب در تکیه داده بود و آستین‌های ژاکتش به خاطر هرچیزی که مجبور بود برای بیرون آوردن سم از کلبه انجام بدهد کثیف بود. «مامانم دو روز تو هفته توی یه کلینیک کم درآمد کار میکنه، و من شنیدم داشت در مورد یه یارویی حرف میزد که تب صد و هفت درجه داشته. منازیت داشته.»

پرسیدم: «چه اتفاقی براش افتاد؟» سم دستم را انداخت، صورتش را برگرداند.

ایزابل شانه بالا انداخت. «مرد. ولی شاید یه گرگینه نمیره. شاید به خاطر اینکه که وقتی بچه بودی بعد از این که بابای ابلهت توی ماشین جات گذاشت که بیزی نمردی.»

کنار من سم روی پپاهایش به تقلا افتاد و شروع به سرفه کردن کرد.

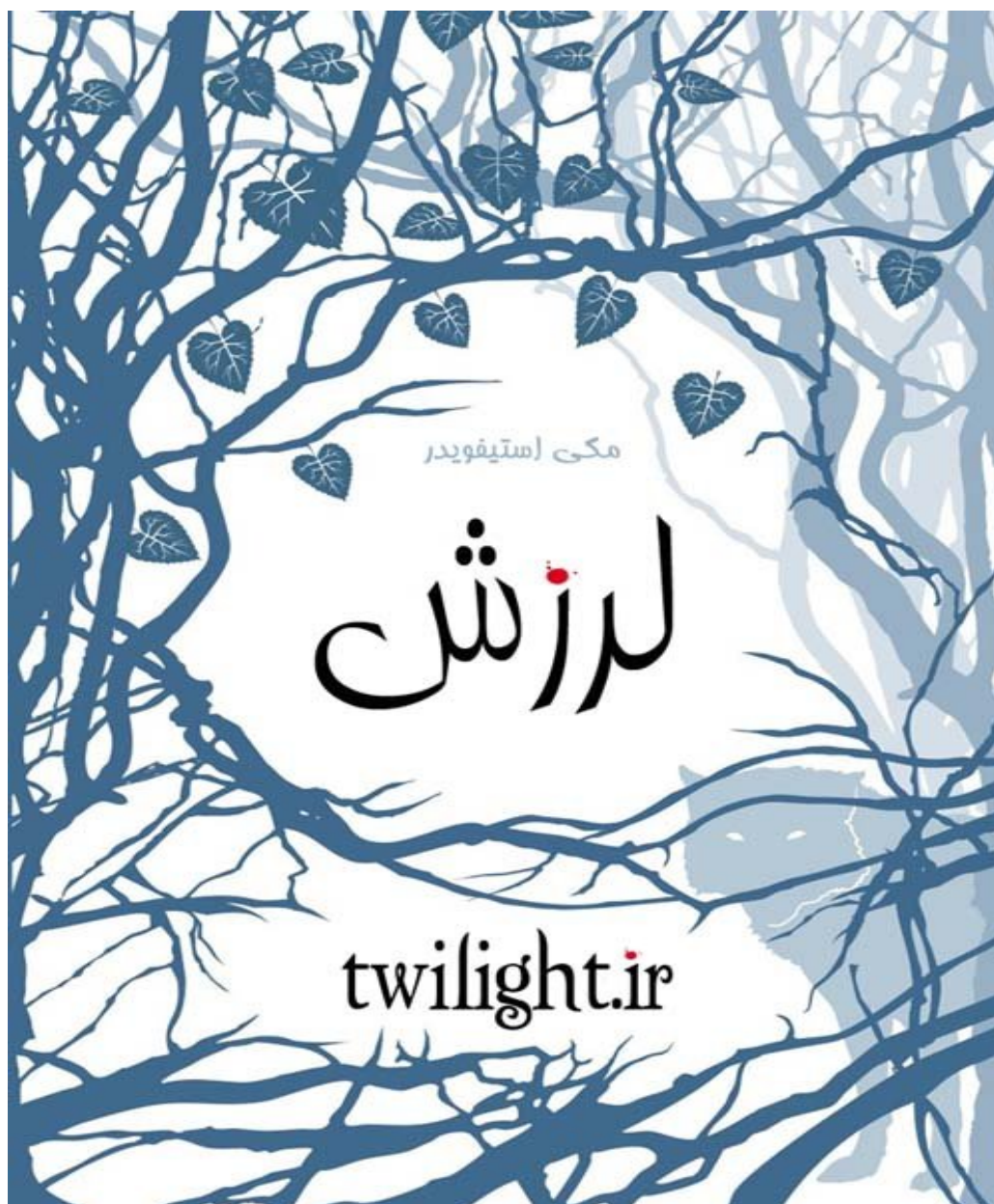
ایزابل گفت: «روی قالیچه ی لعنتی نه!»

من وقتی سم دستانش را محکم روی زانوهایش گذاشت و بدون بالا آوردن چیزی عق زد از جا پریدم. او، لرزان، به سمت من برگشت، و چیزی که درون چشمانش دیدم باعث شد دلم فرو بریزد.

اتاق بوی گرگ میداد. برای یک لحظه ی گیج کننده من و سم بودیم، صورتم در خزش دفن شده بود، هزار مایل دور از اینجا.

سم برای یک ثانیه چشمانش را محکم بست، و وقتی آنها را بازکرد، گفت: «ببخشید. گریس، می دونم این چیز مزخرفی واسه خواستنه. ولی می تونیم بریم خونه ی بک؟ باید دوباره ببینمش، اگه این-» او متوقف شد.

اما من می دانستم او در شرف گفتن چه چیزی بود. پایان.



تمام حقوق این اثر متعلق به مترجمین و وبسایت مذکور میباشد.

گرگ‌های مِرسی فالز : لرزش (Shiver)

نویسنده : مگی استیفویدر

سرپرست ترجمه : یاسمین جهانبخش

مترجمین این فصول : زهرا امین ، یاسمین جهانبخش

بازبینی نهائی متن : افشین موسوی ، شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین بار از وبسایت فارسی توآیلایت (twilight.ir)



فصل پنجاه و دوم – گریس

۳۳ درجه فارنهایت

رانندگی در شب های ابری همیشه مرا آشفته می کرد. مثل این بود که انگار ابرهای پایین آمده نه تنها نور ماه را می پوشاندند بلکه هر نیرویی را از چراغ های جلوی اتومبیل می دزدید، همان لحظه که نور آنها با هوا اصابت می کرد آن را از بین می بردند. حالا، با سم، حس می کردم در حال رانندگی در تونل سیاهی هستم که همین طور باریک و باریک تر می شد. برفابه روی شیشه ی جلو می نشست؛ همین طور که تاپیرهای اتومبیل روی جاده ی لغزنده حرکت می کرد، هر دو دستم فرمان را گرفته بودند.

بخاری تا آخرین حد بالا بود و، من می خواستم باور کنم که سم اندکی بهتر به نظر می رسید. ایزابل قهوه ی او را در یک فنجان مسافرتی ریخته بود و من، علارقم حالت تهوعی که داشت، او را مجبور کرده بودم که در راه آن را بنوشد. به نظر می رسید کمک کرده است، در هر حال، بیش از آنکه منابع گرمایی خارجی کمک کرده بودند.

سم که انگار ذهن مرا خوانده بود، گفت: «دارم بیشتر در مورد تئوری تو فکر می کنم. از خیلی جهات با عقل جور در می آید. اما باید دستتو روی چیزی بزاری که تب رو تشدید کنه – شاید منازیت، همون طور که ایزابل گفت – و تو این فکر که قراره ناخوشایند باشه.»

«منظورت جدا از خود تبه؟»

«آره. جدا از اون. به طرز خطرناکی ناخوشایند. مخصوصاً اینکه نمی تونی دقیقاً اول روی حیوانات تست کنی که ببینی کار می کنه یا نه.» سم نگاه سریعی به من انداخت تا ببیند جوک را گرفته ام یا نه.

«بامزه نبود.»

«از هیچی که بهتره.»

«راس میگی.»

سم دستش را دراز کرد و به گونه ی من دست کشید. «اما می خوام که امتحان کنم. به خاطر تو. که با تو بمونم.»

او این حرف را انقدر ساده گفت، انقدر بی ریا و طبیعی، که یک دقیقه طول کشید تا تأثیر عبارت را به طور کامل بگیرم. می خواستم چیزی بگویم، اما حس می کردم نفسی برایم نمانده.

«دیگه نمی خوام اون کارو انجام بدم، گریس. دیگه نگاه کردن تو از داخل جنگل به قدر کافی خوب نیست، نه حالا که با تو بودم - حالا که واقعیت رو حس کردم. دیگه نمی تونم فقط نگاه کنم. حاضرم ریسک هرچیزی رو که ممکنه اتفاق بیفته رو بچون بخرم-»

«مرگ-»

«آره، مرگ - بهتر از اینه که ببینم که تمام اینا از دستم میره. نمی تونم اون کارو بکنم، گریس. می خوام امتحان کنم. فقط - فکر می کنم باید برای این کار انسان باشم که شانسی وجود داشته باشه. به نظر نیاید وقتی که گرگی بتونی گرگ رو بکشی.»

داختم می لرزیدم. نه به خاطر اینکه سرد بود، بلکه به این خاطر که انگار شدنی بود. به طرز وحشتناک، مرگبار و فجیع - شدنی. و من این را می خواستم. می خواستم هرگز مجبور نباشم بیخیال حسی که انگشتان او روی گونه ام یا آهنگ صدای غمگشش در من به وجود می آورد شوم. باید به او می گفتم: نه، ارزشش رو نداره، اما آن یک دروغ در حد حماسه بود که نمی توانستم به زبانش بیاورم.

ناگهان، سم گفت: «البته آگه تو منو می خوای، گریس.»

گفتم: «چی؟» و بعد متوجه شدم که چه گفته بود. به نظر غیر ممکن می آمد که او این را پرسیده بود. نباید فهمیدنش اینقدر سخت می بود. سپس متوجه شدم - من کند ذهن، احمق - که او می خواست این را بشنود. او همیشه به من می گفت که چه احساسی دارد و من فقط مثل... ربات بودم. به خاطر نمی آمد که هیچ گاه به او گفته باشم. «البته که می خوام. سم، من عاشقتم، می دونی که هستم. من سالهای سال دوستت داشتم. خودت اینو

می دونی.»

او بازوانش را دور خودش پیچید. «می دونم. فقط می خواستم بشنوم که به زبون میاریش.» خواست دست مرا بگیرد اما بعد متوجه شد که نمی توانم آن را از فرمان بردارم؛ در عوض طره ای از موی من را دور انگشت هایش پیچید و نوک انگشتانش را رو روی گردنم گذاشت. تصور کردم می توانم نبضش را حس کنم و ضربانم با آن تماس جزئی سرعت گرفت. این می توانست برای همیشه مال من باشد.

او که خسته به نظر می رسید با سستی روی صندلی اش برگشت و سرش را روی شانه اش خم کرد تا همین طور که با موهایم بازی می کرد به من نگاه کند. او شروع به زمزمه ی یک آهنگ کرد و بعد، بعد از چند لحظه، آن را خواند. به آهستگی، یکجور نیم خواندن و نیم حرف زدن، به طرز باور نکردنی ای ملایم. تمام کلمات را نگرفتم، اما درباره ی دختر تابستانی او بود. من. شاید دختر ابدی اش. همچنان که می خواند چشم های زردش نیمه باز بودند و، در آن لحظه ی طلایی، که محکم در وسط یک منظره ی برف پوش، مانند حبایی از شهد تابستان آویخته بودیم، توانستم بینم که زندگی ام چطور پیش رویم ادامه داشت.

ناگهان برانکو تکان شدیدی خورد و بعد از یک تپش قلب، آهوی کوهی ای را دیدم که روی سقف ماشین غلط خورد. ترکی روی شیشه ی جلو پدیدار شد و یک ثانیه بعد مثل ترک های تار عنکبوت منفجر شد. روی ترمز کوبیدم، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. حتی نه یک زمزمه در جواب.

سم گفت بچرخ، یا شاید خیال کردم که این را گفت، اما وقتی فرمان را چرخاندم، برانکو به جلو رفتن ادامه داد، سور خورد و سور خورد و سور خورد. در گوشه ای از سرم به یاد آوردم که پدرم می گفت چطور تغییر جهت بده و آن کار را کردم، اما خیلی دیر شده بود.

صدایی مثل شکستن استخوان به گوش رسید و بعد، آهویی مرده روی اتومبیل و داخل اتومبیل بود و شیشه همه جا پراکنده شده بود و خداوندا، یک درخت به سمت سقف اتومبیل آمد. بند انگشتانم به خاطر شیشه خونی بود و داشتم می لرزیدم و سم با قیافه ای که انگار می گفت «اوه، نه» به من نگاه می کرد و بعد متوجه شدم که اتومبیل حرکت نمی کند و هوای یخ از سوراخ ناهموار در شیشه ی جلو به داخل نفوذ می کرد.

یک دقیقه را با خیره شدن به او هدر دادم. سپس سعی کردم موتور را روشن کنم، که وقتی سوئیچ را چرخاندم

هیچ واکنشی نشان نداد. گفتم: «زنگ می زنی ۹۱۱. اونا میان سراغمون.»

دهان سم خط کوچک غمگینی ایجاد کرد و سرش را تکان داد، انگار این کار جواب می داد و با مشت شماره را گرفتم و تصادف را گزارش دادم، سریع می گفتم، سعی می کردم حدس بزنم باید کجا باشیم، و بعد در حالی که مراقب بودم آستینم روی انگشتان خونینم نکشد کتم را درآوردم و روی سر سم انداختم. او بی صدا نشست، تکان نمی خورد، پتویی را از صندلی عقب برداشتم و آن را هم روی او انداختم و بعد از آن طرف صندلی خم شدم و به او تکیه دادم، امیدوار بودم گرمای بدنم را به او بدهم.

سم گفت: «لطفاً، شماره بک رو بگیر،» و این کار را کردم. آن را روی بلندگو گذاشتم و روی داشبورد قرار دادم.

صدای بک: «گریس؟»

سم گفت: «بک، منم.»

مکثی ایجاد شد و بعد: «سم. من-»

سم گفت: «وقتی نیست. ما به یه آهو زدیم. داغونیم.»

«خدا یا. کجایی؟ ماشین حرکت می کنه؟»

«خیلی دور. زنگ زدیم ۹۱۱. موتور از کار افتاده.» سم یک لحظه به بک داد تا معنای آن را درک کند. «بک،

متأسفم که سر نزدم. یه چیزایی هست که باید بگم-»

«نه، اول به من گوش کن، سم. اون بچه ها. می خوام بدونی که من اونارو آماده کردم. اونها می دونستن. تمام

مدت می دونستن. این کارو بر خلاف میلشون انجام ندادم. نه مثل تو. خیلی متأسفم، سم. یه روزم نشد که

تأسفش رو نخورم.»

این کلمات برای من بی معنا بودند، اما به طور واضح برای سم اینطور نبود. چشمانش خیلی درخشان بودند، او

پلک زد. «افسوسشو نمی خورم. دوست دارم، بک.»

«منم تورو دوست دارم، سم. تو بهترین مایی. و هیچ چیزی این رو تغییر نمیده.»

سم لرزید، اولین نشانه ای که از تأثیر سرما روی او دیدم. او گفت: «من باید برم، دیگه وقتی نیست.»

«خداحافظ، سم.»

«خداحافظ، بک.»

سم رو به من سر تکان داد و من دکمه ی پایان را فشار دادم.

برای یک لحظه او بی حرکت بود و پلک می زد. سپس کت ها و پتوها را کنار زد تا بازوانش آزاد شوند و تا جایی که می توانست محکم مرا در آغوش کشید. لرزش او را احساس کردم، لرزشش را هنگامی که صورتش را در موی من دفن کرد.

بیهوده گفتم: «سم، نرو.»

سم صورتم را در دستانش گرفت و در چشمان من نگاه کرد. چشمانش زرد بودند، غمگین، گرگی، مال من. «این چشما همین طوری می مونن. وقتی به من نگاه می کنی این رو به یاد بیار. بیاد بیار که منم. خواهش می کنم.»

خواهش می کنم نرو.

سم من را رها کرد و دستانش را باز کرد، با یک دست داشبورد را گرفت و با دست دیگر پشت صندلی را. سرش را خم کرد و من شانه هایش را تماشا کردم که موج بر می داشت و می لرزید، رنج خاموش تغییر کردن را تا آن هق هق ملایم و وحشتناک تماشا کردم، درست زمانی که او خودش را باخت.

فصل پنجاه و سوم – سم

۳۳ درجه فارنهایت

در فضای خالی لرزان خرد می شوم

دستانم را به طرف تو دراز می کنم

خودم را به افسوسی یخ زده می بازم

و این عشق زود شکن

راهیست که

بگویم

خداحافظ

فصل پنجاه و چهارم – گریس

۳۲، درجه فارنهایت

وقتی مأموران اورژانس رسیدند، من در کپه ای کت روی صندلی کنار راننده جمع شده بودم، با دست هایم صورتم را گرفته بودم.

«خانم، شما حالتون خوبه؟»

جواب ندادم، فقط دست هایم را روی زانویم گذاشتم و به آنها چشم دوختم، با اشک های خونین پوشیده بودند.

«خانم، تنهائید؟»

سرم را به تائید تکان دادم.

فصل پنجاه و پنجم - سم

۳۲ درجه فارنهایت

او را تماشا کردم، همان طور که همیشه تماشایش می کردم.

افکارم بی ثبات و گذرا بودند، رایحه های ضعیفی در باد سرد وجود داشت، برای گرفتن خیلی دور.

او درست بیرون درخت نزدیک تاب نشسته بود. بدنش را جمع کرده بود، تا اینکه سرما تکانش داد، ولی باز هم حرکت نکرد. برای مدتی طولانی نمی دانستم داشت چه کاری می کرد.

او را تماشا کردم. قسمتی از وجودم می خواست به سمت او بروم، اما غریزه ام نوای مخالفت سر می داد. این میل فکری را در ذهنم نمایان کرد، فکری که خاطره ای از جنگل طلایی را برایم روشن ساخت. روزهایی که در اطرافم شناور بودند، سقوط می کردند، روزهای ساکن ماندن و بر زمین مجاله شدن.

اما بعد متوجه شدم که او، آنجا، در حالی که در خود پیچیده بود و در سرمای وحشیانه می لرزید، چه می کرد. منتظر بود. منتظر بود تا سرما او را به قالب دیگری تبدیل کند. شاید آن عطر نا آشنایی که از سمت او حس می کردم امید بود.

او منتظر تغییر بود و من نیز منتظر تغییر بودم. و هر دوی ما چیزی را می خواستیم که نمی توانستیم داشته باشیم. سرانجام شب به میان حیات خزید. سایه ها را از میان جنگل بیرون می کشید تا جایی که تمام دنیا را فرا گرفتند.

او را تماشا کردم.

در باز شد. بیشتر در تاریکی فرو رفتم. مردی بیرون آمد و دختر را از زمین بلند کرد. روشنایی خانه آثار یخ زدگی را بر صورت او نشان داد.

او را تماشا کردم. با غیبتش افکارم به دوردست ها فرار کردند. بعد از اینکه در خانه ناپدید شد، فقط این مانده بود: اشتیاق.

فصل پنجاه و ششم – گریس

۳۴ درجه فارنهایت

سخت ترین چیزی که باید تحمل می کردم صدای زوزه کشیدنشان بود.

هر چقدر روزها بد بودند، شب ها بدتر بودند؛ روزها فقط آماده سازی بی روحی بودند برای این که به چگونه یک شب دیگر را که با صدای آنها پر شده بود سر کنم. در تخت دراز می کشیدم و بالش او را بغل می کردم، تا اینکه دیگر عطری از او در میان آن نمانده بود. روی صندلیش در اتاق مطالعه پدر می خوابیدم تا اینکه به جای بدن او قالب بدن مرا بخود گرفت. غوطه ور در غم محرمانه ای که نمیتوانستم با کسی در میانش بگذارم، پا برهنه در طول خانه قدم می زدم.

تنها کسی که می توانستم با او حرف بزنم، اولیویا، با تلفن قابل دسترس نبود. و اتمبیلیم، اتومبیلی که حتی تحمل فکر کردن در باره اش را هم نداشتم، خراب و بی استفاده بود.

پس فقط من در خانه بودم و ساعت هایی که پیش روی من و درختان بی برگ بی تغییر جنگل باوندی بیرون پنجره کش می آمدند.

شبی که صدای زوزه ی او را شنیدم بدترین شب بود. اول بقیه شروع کردند. همانطور که سه شب قبلی این کار را کرده بودند. در صندلی چرمی اتاق مطالعه پدر فرو رفتم. صورتم را در آخرین تی شرت آغشته به بوی سم که برایم مانده بود فرو کردم و وانمود کردم که این فقط یک صدای ضبط شده از گرگها بود، نه صدای گرگهای واقعی. و بعد برای اولین بار بعد از حادثه، زوزه ی او را شنیدم که به آنها پیوست.

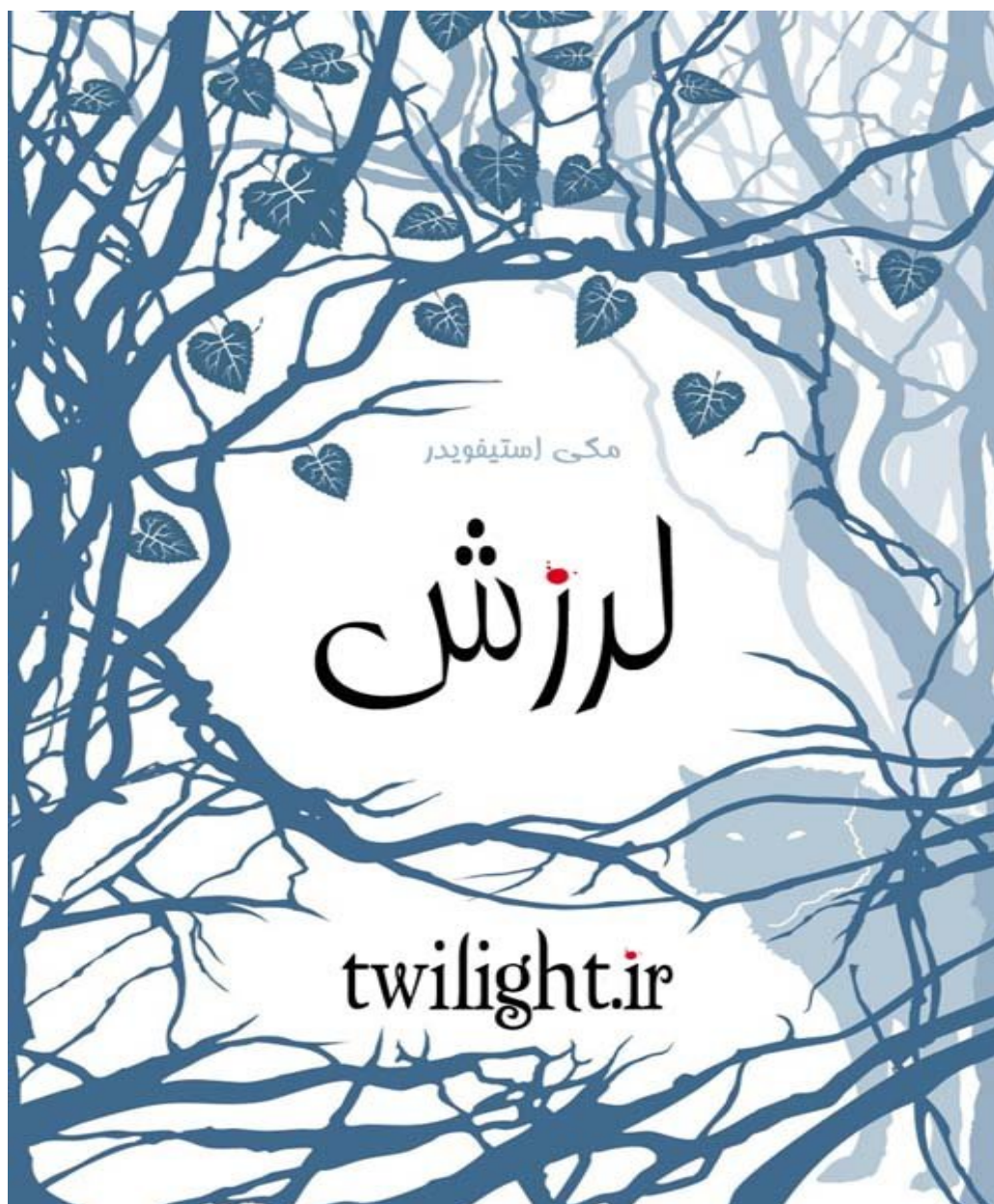
اینکه صدایش را می شنیدم قلبم را شکافت. گرگ ها پشت سرش به آرامی می خواندند، هارمونی ای تلخ و

شیرین، ولی تنها چیزی که من می شنیدم صدای سم بود. زوزه اش لرزید، بالا گرفت، با دلنگی خاموش شد. مدت زیادی گوش دادم. دعا می کردم این کار را متوقف کنند و مرا تنها بگذارند. ولی در عین حال نا امیدانه می ترسیدم این کار را بکنند. خیلی بعد از اینکه صداهاى دیگر از بین رفتند، سم به زوزه کشیدن ادامه داد. بسیار نرم و آهسته.

وقتی او بالاخره ساکت شد، شب نیز تمام شد.

بی حرکت نشستن غیر قابل تحمل بود. ایستادم، قدم زدم، مشت هایم را باز و بسته کردم. در آخر گیتاری را که سم نواخته بود برداشتم و فریاد زدم و آن را بر میز پدر کوبیدم و تکه تکه کردم.

وقتی پدر از اتاقش پایین آمد مرا در حالی دید که در میان دریایی از چوب های متلاشی شده و زه های از هم گسیخته نشسته بودم. مثل اینکه قایقی حامل موسیقی به ساحلی صخره ای برخورد کرده بود.



تمام حقوق این اثر متعلق به مترجمین و وبسایت مذکور میباشد.

گرگ‌های مِرسی فالز : لرزش (Shiver)

نویسنده : مگی استیفویدر

سرپرست ترجمه : یاسمین جهانبخش

مترجمین این فصول : زهرا امین ، فاشین موسوی ، یاسمین

بازبینی نهائی متن : افشین موسوی ، شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین بار از وبسایت فارسی توآیلایت (twilight.ir)



فصل پنجاه و هفتم – گریس

۳۵ درجه فارنهایت

بعد از حادثه اولین باری که گوشی ام را جواب دادم، برف می بارید. لایه های نازک برف باد آورده در پشت قاب سیاه پنجره ام مثل گلبرگ های گل بودند. نمی خواستم جواب بدهم ولی کسی بود که بعد از تصادف سعی کرده بودم با او تماس بگیرم. « اولیویا؟ »

« گ-گر-ی-س؟ » صدایش را به سختی شناختم. داشت هق هق گریه می کرد.

« اولیویا، آرام باش-چی شده؟ » سوال احمقانه ای بود. می دانستم چه شده بود.

« یا-یادت میاد بهت گفتم در مورد گرگ ها می دونم؟ » در بین کلماتش نفس عمیقی کشید. « راجع به بیمارستان چیزی بهت نگفتم. جک- »

گفتم. « گازت گرفت. »

اولیویا در میان هق هق هایش گفت: « آره فکر نمی کردم اتفاقی بیافته، چون روز ها می گذشتند و من همون حس قبلیم رو داشتم. »

اعضای بدنم سست شد. « تو تغییر کردی؟ »

« من- من نمی تونم- من- »

چشمانم را بستم و صحنه را تجسم کردم. « تو الان کجایی؟ »

« توی ایستگاه ا- اتوبوس. » مکتی کرد و آب بینی اش را بالا کشید. « هوا س- سرده. »

« او، اولیویا. اولیویا، بیا اینجا. بیا پیش من بمون. با هم یه فکری می کنیم. من هنوز ماشین ندارم وگرنه می اومدم دنبالت. »

اولیویا دوباره شروع کرد به گریه کردن.

بلند شدم و در اتاقم را بستم. نه اینکه ممکن بود مامان صدایم را بشنود؛ در هر حال او طبقه ی بالا بود. « اولیویا چیزی نیست. من نمی ترسم. من دیدم که سم تغییر کرد و نترسیدم، می دونم چه جوریه، آرووم باش. باشه؟ من نمی تونم پیام دنبالت. ماشین ندارم. باید خودت رانندگی کنی و بیای اینجا. »

چند دقیقه دیگر هم او را آرام کردم و به او گفتم در جلو را باز می گذارم تا به اینجا برسد. برای اولین بار از زمان حادثه، حس کردم دوباره به خودم نزدیک تر شدم.

وقتی رسید آشفته بود و چشمانش قرمز شده بود. او را به سمت حمام هدایت کردم تا دوشی بگیرد و به او لباس دادم تا بپوشد. وقتی زیر آب گرم بود روی نزدیک ترین درپوش توالت نشستم.

به او گفتم: « اگه داستانت رو بهم بگی منم مال خودم رو می گم. می خوام بدونم کی جک گازت گرفته؟ »

« بهت گفتم وقتی داشتم از گرگها عکس می گرفتم چه طور دیدمش. و اینکه چه طور بهش غذا دادم. خیلی احمقانه بود که بهت نگفتم - اونقدر از دعوا کردن باهات احساس تقصیر می کردم که بهت نگفتم و شروع کردم به از کلاسام زدن و کمک کردن به اون و بعدشم حس کردم نمی تونم بهت بگم بدون اینکه... نمیدونم چی فکر می کردم. متأسفم. »

گفتم. « حالا دیگه گذشته، اون چه جوری بود؟ مجبورتم می کرد که بهش کمک کنی؟ »

اولیویا گفت: « نه، راستش اون، خیلی مهربون بود. البته در حقیقت وقتایی که اوضاع بر وفق مرادش بود... »

وقتایی که تغییر می کرد کاملاً عصبانی می شد، ولی خب دردناک به نظر می رسید. و اصرار می کرد از گرگ ها بدونه، می خواست عکس هارو ببینه، حرف می زدیم، و بعد اون فهمید تو هم گاز گرفته شدی - «

تکرار کردم. « فهمید؟ »

« خیلی خوب، من بهش گفتم! نمی دونستم این دیوونش می کنه! بعد از اون، اون همش در مورد درمان حرف می زد و سعی می کرد منو وادار کنه که بهش بگم چه طور مداوا میشه و بعد... اوم... » او چشمانش را پاک کرد. « اون منو گاز گرفت. »

« صبر کن ببینم، اون وقتی انسان بود تورو گاز گرفت؟ »

« آره. »

بر خود لرزیدم. « خدای من، چقدر وحشتناک. حرومزاده ی مریض. پس تمام این مدت خودت تنهایی با این موضوع کنار اومدی؟ »

اولیویا گفت: « به کی می شد بگم؟ فکر می کردم سم یکی از اونهاست، به اطر چشماش - چون فکر کردم اونارو از عکسهام از گرگام تشخیص دادم - اما وقتی هم رو دیدیم اون گفت که لنز میزاره. پس فهمیدم که یا اشتباه کردم یا اون در هر حال کمکم نمی کنه. »

« باید به من میگفتی، به هر حال من قبلش در مورد گرگینه ها بهت گفته بودم. »

« می دونم. من مقصرم. من واقعاً - او آب را بست - «احمق بودم. به هر حال نمی دونم چی کار می تونم بکنم. چطور سم اونقدر انسان موند؟ من اونو می دیدم، اون تمام مدت توی برانکو منتظر تو بود و هیچ وقت تغییر شکل نمی داد. »

از بالای پرده حمام یک حوله به او دادم. « بیا داخل اتاقم. برات می گم. »

اولیویا شب را پیش من ماند. او می لرزید و آنقدر لگد زد که بالاخره یک جای خواب از ملافه و کیسه خواب در کنار تختم برایش درست کردیم تا هردوی ما بتوانیم بخوابیم. بعد از یک صبحانه ی دیر وقت رفتیم تا برایش خمیر دندان و سایر وسایل بهداشتی پیدا کنیم. مامان با بابا سر کار رفته بود تا من بتوانم از ماشینش استفاده کنم. در راه برگشت از مغازه موبایلم زنگ خورد. اولویا بی آنکه جواب بدهد گوشی را برداشت و شماره را برایم خواند.

بک! آیا واقعا می توانستم این کار را انجام دهم؟ نفسی کشیدم و دستم را برای گرفتن تلفن دراز کردم.

« گریس؟ »

« بله؟ »

بک گفت: « معذرت می خوام که بهت زنگ زدم. » صدایش یکنواخت به نظر می رسید. « می دونم چند روز گذشته خیلی برات سخت بوده. »

باید چیزی میگفتم؟ امیدوار بودم که این طور نباشد. چون نمی توانستم به چیزی فکر کنم. ذهنم تیره و تار بود.

« گریس؟ »

« اینجام. »

« به خاطر جک زنگ زدم. الان بهتره، ثباتش بیشتره، مدت زیادی نمونده که برای زمستون تغییر کنه. ولی فکر می کنم هنوز چند هفته وقت داره که از اینجا دور بشه. »

ذهنم آنقدر گرفته نبود که نفهمم بک چقدر در این مورد به من اعتماد می کرد. به طور مبهمی احساس افتخار می کردم. « پس دیگه توی حموم زندونی نیست؟ »

بک خندید. خنده ی شادی نبود، اما، در هر حال، شنیدنش خوب بود. « نه اون از حموم فارغ التحصیل شده و

به زیر زمین رفته. ولی متاسفانه، ام، من به زودی تغییر می‌کنم - امروز صبح تقریباً تغییر کردم و این باعث میشه جک برای چند هفته دیگه جای خیلی بدی باشه. اصلاً دوست ندارم اینو ازت بخوام، چون تو رو تو خطر گازگرفته شدن قرار میده - ولی شاید تو بتونی تا موقعی که تغییر می‌کنه حواست بهش باشه؟»

مکثی کردم. «بک من قبلاً گاز گرفته شدم.»

«خدای من.»

«نه، نه.» با عجله اضافه کردم. «جدیداً نه، خیلی سال پیش.»

صدای بک عجیب بود. «تو همون دختری هستی که سم نجاتش داد، نه؟»

«آره.»

«و هیچوقت تغییر شکل ندادی؟»

«نه.»

«چند وقته سم رو میشناسی؟»

«شخصاً ما پارسال همدیگه رو دیدیم. ولی من از وقتی که نجاتم داد همیشه نگاهش می‌کردم.» به داخل جاده فرعی پیچیدم ولی موتور را خاموش نکردم. اولیویا خم شد و بخاری را روشن کرد و دوباره با چشمان بسته در صندلی اش لم داد. «دوست دارم قبل از اینکه تغییر شکل بدی بیام و باهات حرف بزنم، اگه اشکالی نداره البته.»

«خیلی هم خوبه. ولی باید خیلی زود باشه. می‌ترسم، دارم به حدی می‌رسم که دیگه ممکنه دوباره تغییر کنم.»

پشت خطی داشتیم. پرسیدم. «امروز بعد از ظهر؟» وقتی موافقت کرد گفتم: «باید برم - متاسفم - یکی داره بهم

زنگ میزنه. «

خداحافظی کردیم و من جواب تماس دیگر را دادم.

« لعنتی، گریس، چند بار دیگه میخواستی بذاری زنگ بخوره؟ هجده بار؟ بیست بار؟ صد بار؟ « ایزابل بود؛ از روز بعد از حادثه، یعنی وقتی که او را به جایی که جک بود برده بودم از او خبری نداشتم.

جواب دادم. « محض اطلاع من سر کلاس بودم و به خاطر اینکه موبایلم زنگ خورد داشتم کشته می شدم. «

« تو سر کلاس نبودی، به هر حال من به کمکت احتیاج دارم. مامانم توی اون کلینیکی که کار میکنه یه مورد جدید منازتیت دیده، بدترین نوعش. وقتی اونجا بودم خون از پسره گرفتم. سه شیشه. «

قبل از اینکه بفهمم چه می گوید چندین بار پلک زدم. « تو چی؟ چرا؟ «

« گریس فکر می کردم تو بهترین شاگرد کلاسی، واضحه که واست عجیبه، سعی کن تمرکز کنی. وقتی مامان داشت تلفنی حرف می زد، وانمود کردم که یه پرستارم و خونش رو گرفتم. خون آلوده ش رو. «

« تو بلدی خون بگیری؟ «

« آره. می دونم چطور خون بگیرم. مگه همه نمیدونن؟ نمیفهمی چی دارم میگم؟ سه شیشه! یکی برای جک، یکی برای سم، یکی برای اولیویا. باید کمک کنی جک رو بیارم کلینیک، چون توی یخچال اونجاست. می ترسم اگه بیارمش بیرون باکتری بمیره یا یه اتفاقی بیافته واسش... به هر حال من نمی دونم خونه اون یارو کجاست. نمی دونم جک کجاست. «

« می خوام بهشون تزریق کنی. تا منازتیت بگیرن. «

« نه می خوام بهشون مالاریا بدم. آره احمق می خوام منازتیت بهشون بدم. عارضه ی اصلیش تبه، و اگه بخوام صادق باشم اصلاً برام مهم نیست که تو به سم یا اولیویا هم بدی. احتمالاً روی سم اثر نداره به هر حال اون

دیگه گرگه. ولی می دونستم که باید به اندازه کافی خون برا اونا هم بیارم تا تو رو راضی کنم که بهم کمک کنی.»

«ایزابل من به هر حال بهت کمک می کردم.» «نفسی کشیدم، «بهت یه آدرس می دم، یک ساعت دیگه اونجا می بینمت.»

فصل پنجاه و هشتم – گریس

۴۲ درهه فارنهایت

بودن در زیر زمین بک من را هم خوشحالتترین و هم ناراحتترین از زمانی که سم تبدیل به گرگ شد کرده بود ، چون دیدن بک در آنجا ، در دنیای خودش ، مثل دیدن دوباره سم بود . این از وقتی شروع شد که الیویا را در حال بالا آوردن در حمام رها کردیم و بک را بالای پله های زیرزمین دیدیم ، برای او هوا بقدری سرد بود که نمی توانست ، مارا دم در جلویی ملاقات کند . و من متوجه شدم که سم ، بسیاری از رفتارها و حرکاتش را از بک به ارث برده بود . حتی ساده ترین حرکات : دست دراز کردن به سوی یک کلید نور ، کج کردن سرش برای ما که دنبالش کنیم . به قدری مانند سم بود که به درد می آورد.

سپس به پایین پله ها رسیدیم و من نفسم را حبس کردم . بزرگترین اتاق زیرزمین با کتاب پر شده بود . نه فقط تعدادی . این یک کتابخانه بود . دیوارها با قفسه های چند طبقه که به سقف کوتاه میرسیدند ، همه پر بود . حتی بدون نزدیک شدن به قفسه ها ، می توانستم ببینم که آنها طبقه بندی شده هستند : اطلس ها و دایرة المعارف های بلند و قطور روی قفسه ها ؛ کتاب های جلد های کاغذی کوتاه و رنگی با گوشه های تا خورده بر تعدادی از آنها ؛ کتاب های عکس بزرگ با حروف درشت و سیاه بر روی ستون هایشان ؛ رمان های جلدسخت با پوششی از گرد و خاک براق . به آرامی قدم در وسط اتاق گذاشتم ، و روی فرش نارنجی تیره ایستادم ، آهسته می چرخیدم تا تمامشان را ببینم .

و آن بو ، بوی سم در جای جای این اتاق بود ، گویی اینجا با من بود ، دستم را گرفته بود ، و با من به این کتاب ها نگاه می کرد ، منتظر بود تا من بگویم : «عاشقشم.»

می خواستم سکوت را با گفتن چیزی مثل اینکه «می توئم ببینم سم عادت به مطالعه اش رو از کجا آورده» که

بک، تقریباً عذرخواهانه گفت: «وقتی کلی از وقتتو داخل خونه می گذرونی، زیاد مطالعه می کنی.»

آنگاه، فوراً، به یاد آوردم که سم درمورد بک به من چه گفته بود: این آخرین سال او به عنوان یک انسان بود. او دیگر هیچ گاه این کتاب ها را نمی خواند. کلمات از من دزدیده شده بودند، بعد من فقط به بک نگاه کردم و به زحمت این جمله ی احمقانه را گفتم: «من عاشق کتابم.»

او لبخند زد، انگار که می دانست. سپس به ایزابل نگاه کرد که گردنش را بالا می برد انگار جک می بایست در یکی از قفسه ها جا داده شده باشد. بک گفت: جک احتمالاً توی اون یکی اتاقه، داره ویدیو گیم بازی می کنه.»

ایزابل نگاه بک را به سمت در دنبال کرد. «اگه برم اونجا گلمو پاره پاره میکنه؟»

بک شانه بالا انداخت. «فکر می کنم، نه بیشتر از همیشه. اون گرم ترین اتاق توی خونه اس و اون اونجا بیشتر احساس راحتی می کنه. هرچند بازم هر از چندی تغییر می کنه. فقط حواستو جمع کن.»

طرز حرف زدن او درمورد جک جالب بود. بیشتر حیوان تا انسان. انگار داشت ایزابل را نصیحت می کرد که چطور در باغ وحش سراغ گوریل ها برود. بعد از این که ایزابل در اتاق دیگر ناپدید شد، بک به یکی از دو صندلی کهنه ی قرمز در اتاق اشاره کرد. «بشین.»

از ساکن شدن روی یک صندلی خوشحال بودم. این بوی بک و تعداد دیگری از گرگ ها را می داد، اما بیشتر سم. تصور او این پایین خیلی آسان بود، در حالی که سر جایش خود را جمع کرده بود، می خواند و واژگان بیش از حد زیادش را افزایش می داد. سرم را در کنار صندلی تکیه دادم تا وانمود کنم که در بازوان سم پناه گرفته ام و چرخیدم تا به بک نگاه کنم، که در صندلی مقابل نشستنه بود. نه خیلی راحت، اما با پاهایی که جلوی دراز بود روی آن افتاده بود. خسته به نظر می رسید. «یه جورایی متعجبم که سم تمام این مدت تو رو یه راز نگه داشت.»

« هستید ؟ »

شانه هایش را بالا انداخت. «به گمونم نباید باشم . من در مورد همسرم بهش نگفتم.»

«اون می دونست . دربارش بهم گفت.»

بک خندید ، کوتاه و علاقمند . « از اونم نباید تعجب کنم . از سم رازی رو نگه داشتن غیر ممکن بود . نمی

خوام کلیشه ای باشم ، اما اون می تونست مردم رو مثل یه کتاب بخونه . »

ما هر دو با فعل گذشته درمورد او صحبت می کردیم ، انگار او مرده بود . « فکر می کنید من دیگه هیچ وقت

می بینمش ؟ »

چهره اش پرت بود ، غیر قابل خواندن . « فکر کنم امسال سال آخرش بود . واقعاً این طور فکر می کنم . البته

این فقط نظر منه . نمی دونم چرا اینقدر ستالهای کمی نصیبش شد . اصلاً طبیعی نیست . منظورم اینه که ، واسه

هرکسی فرق داره ، اما من یه خورده بیشتر از بیست سال پیش گاز گرفته شدم . »

« بیست سال ؟ »

بک به نشانه ی مثبت سر تکان داد . « توی کانادا . بیست و هشت سالم بود ، توی شغلم داشتم یه ستاره می

شدم ، اون موقع توی تعطیلات بودمو داشتم پیاده روی می کردم . »

«بقیه شون چی؟ اونا اهل کجان؟»

«از همه جا. وقتی شنیدم توی مینسودا گرگ هست، فکر کردم احتمالش زیاده که اونا هم مثل من باشن. پس

رفتم جستجو، متوجه شدم حق با من بوده و، پائول منو زیر پر و یالش گرفت. پائول اون-»

«گرگ سیاهه.»

او به نشانه ی مثبت سر تکان داد. «قهوه می خوای؟ من واسه قهوه می تونم قتل کنم، اگه اصطلاحم ناراحت

نکرده باشه.»

شدیداً قدردان بودم. «خیلی خوب میشه. اگه مسیر کتری رو بهم نشون بدی، درست می‌کنم.» او به آن اشاره کرد، پنهان در شکافی بین قفسه‌ها، کنار یک یخچال کوچک. «و شما می‌تونید ادامه بدید.»

او به نظر خوشنود می‌رسید. «در باره‌ی چی؟»

«گروه. اینکه چطوریه، گرگ بودن. سم. چرا سم رو تغییر دادی.» با صافی قهوه در دست، مکث کردم. «بله. اون یکی. به خصوص می‌خوام در اون باره بدونم.»

بک صورتش را در دست هایش گرفت. «خدایا، بدترینش. من سم رو تغییر دادم چون یه حرومزاده‌ی خودخواه بدون نفس بودم.»

تفاله‌های قهوه را پیمانه کردم. پشیمانی را در صدایش شنیدم، اما نمی‌گذاشتم او در برود. «این که دلیل نیست.» آهی عمیق. «می‌دونم. جن ۱- همسرم- تازه مرده بود. ما وقتی همدیگه رو دیدیم اون یه بیمار سرطانی غیر قابل معالجه بود، بنابراین من می‌دونستم این اتفاق میفته، اما من جوون و احمق بودم و فکر کردم شاید معجزه‌ای بشه و ما تا ابد با خوشی زندگی کنیم. بگذریم. معجزه‌ای در کار نبود. من افسرده شده بودم. به کشتن خودم فکر کردم، اما وقتی یه گرگ درونته خنده دار اینجاس که خودکشی یه ایده‌ی خیلی خوب به نظر نیامد. تا حالا متوجه شدی که حیوونا از عمد خودشونو نمی‌کشن؟»

توجه نکرده بودم. آن را به خاطر سپردم.

«بهرجهت، من تابستون توی دولوت بودم و، سم رو با پدر و مادرش دیدم. خدایا، بنظر وحشتناک میاد، نه؟ اما اونطوری نبود. جن و من همیشه در مورد بچه دار شدن حرف می‌زدیم، هرچند هر دو مون می‌دونستیم که هیچ وقت این اتفاق نمیفته. وای، اون قرار بود فقط تا هشت ماه دیگه زنده باشه. چطور می‌تونست یه بچه بیاره؟ بگذریم، من سم رو دیدم. اون اونجا بود، با چشمای زردش، درست مثل یه گرگ واقعی و، ایدش کاملاً منو

تسخیر کرد. و- نیازی نیست بهم بگی، گریس، می دونم که اشتباه بود- اما من اونو با پدر مادر احمق و بی حسش دیدم، به گیجی و خامی یه جفت کبوتر بودن. و من فکر کردم، می تونم برای اون بهتر باشم. می تونم بیشتر بهش یاد بدم.»

هیچ چیز نگفتم و، بک دوباره پیشانی اش را در دستش گذاشت. صدایش قرن ها پیر بود. من هیچ چیز نگفتم، اما او غرید. «خدایا، می دونم، گریس. می دونم. اما چیزی که احمقانس رو می دونی؟ من واقعاً چیزی که هستم رو دوست دارم. منظورم اینه که، اولش نه. این یک نفرین بود. اما بعدش مثل شخصی که تابستون و زمستون رو دوست داره شدم. حرفم معنی ای میده؟ می دونستم که بالاخره خودمو می بازم، اما خیلی وقت پیش باهاش کنار اومدم. فکر می کردم سم هم باهاش کنار میاد.»

فنجان ها را در یک کابینت کوچک بالای قهوه ساز پیدا کردم و دوتای آنها را بیرون کشیدم. «اما اون کنار نیومد. با شیر می خورین؟»

«یه کمی. نه خیلی.» او آه کشید. «این برای اون جهنمه. من یه جهنم شخصی برای اون ساختم. اون به یه نوع خود-آگاهی نیاز داره تا احساس زنده بودن کنه و، وقتی اون رو از دست میده و یه گرگ میشه... جهنمه. اون قطعاً بهترین شخصیه که تا حالا توی دنیا ملاقات کردم و من، کاملاً خرابش کردم. برای سال ها هر روز افسوسشو خوردم.»

شاید سزاوار این افسوس بود، اما من نتوانستم اجازه دهم پایین تر برود. یک فنجان برایش آوردم و دوباره نشستم. «اون عاشق تو، بک. ممکنه از گرگ بودن متنفر باشه، اما تورو دوست داره. و من باید بگم، نشستن اینجا با تو داره منو می کشه، چون هرچیزی در مورد تو منو یاد اون میندازه. اگه تو اونو تحسین می کنی، به خاطر اینه که تو اونو اون چیزی که هست کردی.»

آنگاه بک به طرز عجیبی آسیب پذیر به نظر می رسید، دستانش دور فنجان قهوه حلقه شده بودند، از بین بخاری که از آن بالا می رفت به من نگاه می کرد. او برای لحظه ای طولانی ساکت بود و، بعد گفت: «پشیمونی یکی از

چیزهایی خواهد بود که خوشحالم که دارم از دست می‌دم.»

به او اخم کردم. جرعه ای از قهوه خوردم. «همه چیز رو فراموش می‌کنید؟»

«هیچ چیزی رو فراموش نمی‌کنی. فقط یه جور دیگه می‌بینیش. از درون مغز یک گرگ. وقتی گرگی بعضی

چیزها کاملاً احمیتشون رو از دست میدن. بقیه ی چیزها فقط احساساتی هستن که گرگا احساسشون نمی‌کنن. ما

اونهارو از دست می‌دیم. اما مهم‌ترین چیزا- ما می‌تونیم به اونا بچسبیم. بیشترمون.»

مانند عشق. به سم فکر کردم که من را نگاه می‌کرد، قبل از اینکه به عنوان انسان یکدیگر را ملاقات کنیم، و من

که متقابلاً نگاهش می‌کردم. عاشق شدن، به همان غیرممکنی ای که باید می‌بود. دلم بدرد آمد، به طرزی

وحشتناک، و برای یک لحظه، نمی‌توانستم حرف بزنم.

بک گفت: «تو گاز گرفته شده بودی.» این را قبلاً شنیده بودم، این سوال بدون علامت سوال را.

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم. «یه خورده بیشتر از شش سال پیش.»

«اما هیچوقت تغییر نکردی.»

داستان زندانی شدن در ماشین را بازگو کردم، و بعد تئوری یک درمان احتمالی که ایزابل و من ساخته بودیم

شرح دادم. بک برای لحظه ای طولانی خاموش نشست، با انگشت هایش دایره ی کوچکی در گوشه ی فنجانش

می‌کشید و با نگاهی خالی به کتاب های روی دیوار چشم دوخته بود.

بالاخره، سر تمان داد. «ممکنه جواب بده. می‌تونم بینم چطوری ممکنه کار کنه. اما فکر می‌کنم وقتی مبتلا

میشی باید انسان باشی تا جواب بده.»

«این چیزیه که سم گفت. اون گفت فکر می‌کنه اگه می‌خوای گرگ رو بکشی، وقتی مبتلا میشی نباید گرگ

باشی.»

بک همین طور که فکر می کرد چشم هایش همچنان غیر متمرکز بودند. «خدا، اما ریسکش زیاده. نمی تونی تا وقتی مطمئن نشدی تب گرگ رو کشته مننژیت رو وارد کنی. مننژیت باکتریایی میزان تلفات بالایی داره، حتی اگه زود متوجهش بشی و از همون اول درمانش کنی.»

«سم یه من گفت برای درمان ریسک زندگیش رو هم ریسک می کنه. فکر می کنی از ته دلش گفته؟»

بک بدون درنگ گفت: «مطمئناً. اما اون یه گرگه. و به احتمال زیاد برای بقیه ی عمرش همون طور میمونه.»

چشم هایم را به فنجان نیمه خالی ام انداختم، به این که چطور مایع در لبه ی دیواره ها تغییر رنگ میداد دقت کردم. «داشتم به این فکر می کردم که ما می تونیم اونو به کلینیک ببریم، که ببینیم شاید تو گرمای ساختمون تغییر کنه.»

مکشی پیش آمد، اما سرم را بلند نکردم تا ببینم در طول آن حالت چهره ی بک چگونه شده. او با ملایمت گفت: «گریس.»

آب دهانم را فرو دادم، هنوز به قهوه نگاه می کردم. «می دونم.»

«من واسه بیست سال عجیب غریب گرگ هارو نگاه کردم. این قابل پیش بینی. ما به آخر می رسیم... و این پایانه.»

حس یک بچه ی کله شق را داشتم. «اما اون امسال تغییر کرد در صورتی که نباید می کرد، درست؟ وقتی که تیر خورد، اون کاری کرد که انسان بشه.»

بک جرعه ی طولانی ای از قهوه خورد. صدای انگشتانش را شنیدم که به فنجان ضربه می زد. «و همین طور وقتی که می خواست تو رو نجات بده. اون خودش رو انسان کرد تا تورو نجات بده. نمی دونم چطور این کارو انجام داد. یا چرا. اما انجام داد. من همیشه فکر می کردم این یه ربطی به آدرنالین داره، بدن رو گول می

زنه که فکر کنی گرمه. می دونم که دفعات دیگه هم سعی کرده این کارو بکنه، اما هیچ وقت موفق نشد.»
چشم هایم را بستم و اجازه دادم سم را تصور کنم که من را حمل می کرد. تقریباً می توانستم این را ببینم،
ببویمش، احساسش کنم.

« جهنم ضرر.» بک برای مدتی طولانی هیچ چیز نگفت. سپس، دوباره: « جهنم ضرر. این چیزیه که اون می
خواد. اون می خواد امتحان کنه. » او قهوه اش را سر کشید. «کمکت می کنم. تو فکرت چی بود؟ واسه سفر
دارو بخورونیش؟»

به این فکر می کردم، در حقیقت، از زمانی که ایزابل زنگ زده بود. «فکر می کنم مجبوریم، درسته؟ جور دیگه
ای تحمل نمی کنه.»

بک به طوری واقع بینانه، گفت: «بنادریل. من یه مقداری طبقه ی بالا دارم. این گیجش می کنه و به قدر کافی از
هوش میبرش که تو ماشین به سرش نزنه.»

«تنها چیزی که نمیتونم ازش سردر بیارم اینه که چطور باید بکشونیمش اینجا. از زمان تصادف ال حالا
ندیدمش.» در استفاده ی کلمات محتاط بودم. نمی توانستم به خودم اجازه ی امیدوار شدن را بدهم. فقط، نمی
توانستم.

صدای بک مطمئن بود. «من می تونم این کارو بکنم. من می گیرمش. مجبورش می کنم بیاد. بنادریل رو
میزاریم توی همبرگری چیزی.» او ایستاد و فنجان قهوه ی مرا ازم گرفت. «ازت خوشم میاد، گریس. ای کاش
سم می تونست-»

او توقف کرد، دستش را روی شانه ی من گذاشت. صدایش به قدری مهربان بود که فکر کردم ممکن است گریه
ام بگیرد. «ممکنه بشه، گریس. ممکنه بشه.» می دانستم که باور نداشت، اما، این را هم دیدم که دلش
می خواست. برای الآن، همان کافی بود.

فصل پنجاه و نهم – گریس

۳۸ درجه غارتوایت

وقتی که بک قدم به حیاط گذاشت لایه ای نازک از برف روی زمین را پوشانده بود. شانه های او در زیر پلیور پهن و تیره بود. در خانه من به همراه ایزابل و اولیویا در کنار در شیشه ای ایستاده بودیم. آماده برای کمک رسانی، اما من احساس می کردم تنها هستم، بک را تماشا می کردم که به آرامی آخرین روز انسان بودنش را سپری می کرد. یکی از دستانش تکه ای گوشت خام و سرخ رنگ که حسابی در بنادریل خوابانیده شده بود را نگاه داشته بود و دست دیگرش بی اختیار تکان می خورد.

چندین متر دورتر از خانه، بک ایستاد، گوشت را بر روی زمین گذاشت، و بعد چند قدم به سمت جنگل رفت. برای لحظه ای آنجا ایستاد، سرش طوری خم شد که من می شناختم. داشت گوش می داد.

ایزابل پرسید: «چی کار داره می کنه؟» اما من جواب ندادم.

بک دستانش را دور دهانش حلقه کرد و حتی درون خانه می توانستم صدایش را به وضوح بشنوم.

«سم!» او دوباره فریاد زد: «سم! می دونم که تو اونجایی! سم! سم! یادت میاد کی هستی؟ سم!»

در حالی که می لرزید به سمت جنگل یخ زده ی خالی نام سم را فریاد میزد، تا اینکه سر خورد، ولی توانست خودش را درست قبل از افتادن نگه دارد.

انگشتانم را به لبهایم فشرده بودم و اشک هایم به آرامی از روی گونه هایم به پایین می لغزید.

بک نام سم را یک بار دیگر فریاد زد، و بعد شانه هایش بالا رفتند، خم شدند و پیچ و تاب خوردند، دستان در تکاپو پاهایش لایه های برف را در دورش می خراشیدند. لباس هایش به او آویزان بود، پاره و درهم، و

سپس تغییر کرد، سرش را تکان می داد.

گرگ خاکستری وسط حیاط ایستاده بود، چشمانش به سمت درهای شیشه ای برگشت، نگاهش به ما بود که تماشایش می کردیم. از لباس هایی که دیگر هرگز نمی پوشید قدمی فاصله گرفت. و سپس میخکوب شد، سرش را به سمت جنگل چرخواند.

از میان کاج های سیاه خشک، گرگ دیگری پدیدار شد، سرش پایین بود و محتاط، برف روی پشتش نشسته بود. چشمانش، از پشت شیشه مرا یافت.

سم .

فصل ششم - گریس

۳۶ درجه فارنهایت

غروب مانند فولاد، خاکستری بود. آسمان بیکران مملو بود از ابرهای یخ زده و در انتظار برف و شب. خارج از اس. یو. وی، جاده‌ی پوشیده از نمک زیر لاستیک‌ها صدا می‌داد. و برف به شیشه‌ی جلوی اتومبیل برخورد می‌کرد، داخل ماشین، ایزابل در پشت فرمان از «بوی رطوبت سگ» شکایت می‌کرد. اما بو برای من بوی کاج و خاک تازه بود، باران و بوی مشک. و در پس آن، لبه‌ی تیز و واگیردار اضطراب. در صندلی مسافر، جک آرام ناله می‌کرد، در نیمه‌ی راه بین انسان و حیوان. اولیویا در کنار من در صندلی عقب نشسته بود، و انگشتانش را چنان محکم به انگشتان من گره زده بود که باعث درد می‌شد.

سم پشت سر ما بود. هنگامی که ما او را به اس. یو. وی بردیم، بدنش سنگین و در اثر داروهای خواب‌آور بیهوش بود. حالا، تنفسش عمیق و ناموزون بود، و من از ورای صدای چلپ و چلوپ تاثیر اتومبیل بر روی زمین خیس به زحمت به صدای نفس‌هایش گوش می‌دادم تا وقتی نمی‌توانستم او را لمس کنم نوعی ارتباط بینمان برقرار باشد. با دارویی که به او تزریق شده بود می‌توانستم در کنارش بنشینم و انگشتانم را از درون خزش حرکت دهم، ولی این برایش عذاب‌آور می‌بود.

او اکنون یک حیوان بود. در دنیای خودش، از من بسیار دور.

ایزابل در مقابل درمانگاه کوچکی متوقف شد. در این ساعت، پارکینگ تاریک بود و نوری دیده نمی‌شد. کلینیک مانند یک مربع کوچک خاکستری رنگ بود. اینجا همانند محلی برای معجزه به نظر نمی‌آمد. شبیه جایی بود که وقتی مریض می‌شدید و پولی نداشتید به آنجا می‌آمدید. این افکار را از سرم بیرون کردم.

ایزابل گفت: «من کلیدای مامانو کش رفتم.» صدایش عصبی نبود. «بیاین. جک، لعنتی می‌تونی قبل از

اینکه بریم تو کسی رو وحشی نکنی؟»

جک زیر لب چیز نامفهومی گفت. به عقب نگاه کردم؛ سم روی پاهایش بود، داشت تکان می خورد. «ایزابل، عجله کن. اثر باندریل داره از بین میره.»

ایزابل به سرعت ترمز دستی را کشید. «اگر ما رو گرفتن، من به اونا می گم که شما منو دزدیدید.»

«بیاین!» با عجله، در طرف خود را باز کردم؛ اولیویا و جک هر دو در اثر سرما خود رو عقب کشیدند. «عجله کنین - شما دوتا باید بدوئید.»

ایزابل به من گفت: «بر می گردم تا بهت کمک کنم اون رو هم ببری.» و به سمت خارج از اس. یو. وی دوید، به طرف سم برگشتم، که چشمانش به سمت من چرخید. ناجور به نظر می رسید، مثل مست ها.

لحظه ای در اثر نگاهش یخ زدم، به یاد دراز کشیدن با سم در رختخواب افتادم، بینی به بینی من، چشمانی که به من خیره می شد.

او صدایی نرم و در اثر اضطراب درآورد.

به او گفتم: «متاسفم.»

ایزابل بازگشت و من به طرفش رفتم تا کمکش کنم. او کمر بندش را در آورد و به طور ماهرانه دور پوزه ی سم پیچید.

از ناراحتی تکانی خوردم. اما نمی توانستم به او بگویم اینکار را نکند. او را گاز نگرفته بودند و آنجا کسی نبود که عکس العمل سم را به این فرایند ضمانت کند.

او را بین خودمان نگه داشتیم و خرچنگ وار به سمت درمانگاه بردیم. ایزابل با لگد درب را باز کرد، که در حال حاضر کمی نیمه باز بود. «اون راه به اتاق های آزمایشگاهی می رسه. سم رو توی یکی از آنها بذار و

قفلش کن ، اول روی اولیویا و جک انجامش می دیم . شاید آگه اون به مدت کافی توی گرما باشه، دوباره به حالت اول برگرده . «

دروغ ایزابل به طور فوق العاده ای مهربانانه بود ، ما هر دو می دانستیم که او تغییر نمی کند مگر اینکه معجزه ای رخ دهد .

در بهترین حالت ، می توانستم امیدوارم باشم که برای سم اتفاقی رخ ندهد - و این دارو زمانی که سم گرگ هست اون رو نکشد .

به دنبال ایزابل داخل انبار کوچک و شلوغی که بوی دارو می داد شدم . اولیویا و جک پیش از ما آنجا منتظر بودند . سرهایشان را به یکدیگر نزدیک کرده بودند و گویی مشغول صحبت بودند که من را متعجب کرد . زمانی که ما آمدیم جک سرش را بالا آورد .

گفت : « من تحمل این انتظار رو ندارم ، میشه فقط از شر این جهنم خلاص بشیم ؟ »

به ظرف پنبه های الکلی نگاهی انداختم . « لازمه اول ضد عفونی کنیم ؟ »

ایزابل چپ چپ نگاه کرد . « ما عمداً داریم اونو با منازیت آلوده می کنیم . بی معنیه نگران عفونت محل تزریق باشیم . »

وقتی ایزابل سرنگ مخصوص خونگیری را از یخچال در می آورد ، بازوی جک رو با دستمال تمیز کردم .

اولیویا زمزمه کرد : « آه ، خدایا . چشم هایش به سرنگ خیره شده بود .

وقتی نداشتیم تا به او آرامش دهیم . من دست سرد جک را گرفتم و چرخاندم ، سپس سرنگ را آماده کردم و یاد زمانی افتادم که دیده بودم پرستار واکسن هاری را تزریق کرده بود . ایزابل به جک نگاه کرد . « مطمئنی که اینو می خوای . »

او دندان هایش را با غرشی نشان داد . ترسیده بود . « فقط انجامش بدید . »

ایزابل مردد بود ؛ لحظه ای طول کشید تا متوجه دلیلش شوم . گفتم : « بزار من انجامش بدم . اون نمی تونه به من صدمه بزنه . »

ایزابل سرنگ را به دست من داد و خودش کنار رفت . من جای او را گرفتم . به جک دستور دادم: « اونور رو نگاه کن . » سرش را به طرف دیگر برگرداند . سوزن را به داخل فرو بردم ، و وقتی یکدفعه صورتش را با به طرف من چرخاند ، با دست آزادم به صورتش سیلی زدم . با تیزی گفتم : « خودتو کنترل کن . تو حیوون نیستی . »

او زیر لب گفت : « ببخشید . »

سرنگ را کاملاً فشار دادم ، سعی می کردم به محتویات خون آلود داخلش فکر نکنم و سرنگ را بیرون کشیدم . در محل تزریق نقطه ی قرمزی بود ، نمی دانستم که خون جک است یا خون آلوده ای که از سرنگ تزریق شده بود . ایزابل فقط به آن خیره مانده بود بنابراین خودم برگشتم و بند پانسمانی را روی محل تزریق قرار دادم . اولیویا ناله ی خفیفی کرد .

جک گفت : « مرسی . » او بازوانش را در آغوش گرفت . ایزابل ناخوش به نظر می رسید . به ایزابل گفتم : « فقط اون یکی رو بهم بده . » ایزابل آن را به من داد و من به سمت اولیویا چرخیدیم . خیلی رنگش پریده بود و می توانستم ضربان رگ روی شقیقه اش را ببینم ؛ دستانش به طور عصبی تکان می خورد . ایزابل به جای من روی بازو را الکلی کرد . اینکه هر دو باید احساس مفید بودن می کردیم تا این کار نفرت انگیز انجام شود ، مانند قانون نانوشته ای بود .

اولیویا گریه کنان گفت : « نظرم عوض شد ، من نمی خوام این کار رو انجام بدم ! ریسک می کنم ! »

دستش را گرفتم . « اولیویا . اولیو . آروم باش . »

« نمی تونم . » چشمان اولیویا روی سرخی تیره ی سرنگ بود . « نمی تونم بگم ترجیح می دم بمیرم تا این جوری باشم . »

نمی دانستم چه بگویم . نمی خواستم او را برای چیزی متقاعد کنم که می توانست منجر به کشتنش شود ، ولی نمی خواستم او این کار را به خاطر ترس انجام ندهد . «ولی تمام زندگیت - اولیویا . »

اولیویا سرش را تکان داد . « نه . نه ، ارزشش رو نداره . اول بزارید جک امتحان کنه . من شانسمو امتحان می کنم. اگر روی اون جواب داد ، اونوقت انجامش میدم . ولی نمی تونم . »

ایزابل پرسید : « تو می دونی الان نزدیکه نوامبره دیگه ! نه ؟ این سرما منجمد کنندس ! به زودی برای زمستون تغییر میکنی ، و فرصت بعدی ما وقتییه که بهاره . »

جک با عجله گفت : « بذارید صبر کنه . هیچ ضرری نداره . اینکه پدر و مادرش فکر کنن دخترشون برای چند ماه گم شده بهتر از اینکه بفهمن اون گرگینه شده . »

اولیویا با چشمانی پر از اشک گفت : « خواهش می کنم . »

من درمانده شانه ای بالا انداختم و سرنگ را کنار گذاختم . من چیزی بیشتر از او نمی دانستم . و در قلبم ، می دانستم که اگر من به جایش بودم ، همین را انتخاب میکردم - بهتر بود با گرگ های عزیزش زندگی کند تا اینکه از مناثریت بمیرد.

ایزابل گفت : « خوب ، جک ، با اولیویا برو به سمت ماشین . اونجا ، خارج از دید منتظر باش . خوب ، گریس . بزن بریم ببینیم که سم زمانی که ما رفته بودیم با اتاق آزمایش چه کرده است . »

جک و اولیویا به طرف تالار ورودی رفتند ، چسبیده در کنار هم برای گرم ماندن ، و در تلاش برای تغییر نکردن . ایزابل و من هم به سمت گرگی رفتیم که قبلاً تغییر کرده بود .

وقتی خارج از اتاق آزمایشی که سم در آن بود ایستادیم، ایزابل دستش را بر روی بازوی من قرار داد و قبل از اینکه دستگیره را بچرخانم متوقفم کرد. « مطمئنی میخوای این کارو انجام بدی؟ این می تونه اون رو بکشه. احتمالاً می کشتش. »

به جای اینکه جواب او را بدهم دستگیره را چرخاندم و در را باز کردم.

در نور زشت مهتابی های اتاق، سم معمولی به نظر می رسید، مثل یک سگ، کوچک، در کنار میز آزمایش قوز کرده بود. در مقابل او زانو زدم، آرزو می کردم که ای کاش قبل از اینکه احتمالاً برای او خیلی دیر شود به فکر این درمان می افتادیم. « سم. » نمی خوام جلوی تو مثل یک شیء، زیرک و مرموز بایستم... از قبل می دانستم که این گرما نمی تواند او را به حالت انسانی برگرداند. این فقط خودخواهی من بود که باعث شد او را به کلینیک بیاورم. خودخواهی، و درمانی جایز الخطا که احتمالاً نمی توانست در این فرمی که داشت برایش کارساز باشد. « سم، آیا هنوزم اینو میخوای؟ »

خزش را لمس کردم، در تصور اینکه این موی سیاهش بود. با ناراحتی آب دهانم را قورت دادم.

سم با بینی اش صدایی درآورد. هیچ نظری نداشتم که او چقدر از صحبت هایم را فهمیده است؛ فقط اینکه، با حالت نیمه بیهوشش، از تماس من به خود نپیچید.

دوباره تلاش کردم. « این می تونه تو رو بکشه. هنوزم می خوای امتحان کنی؟ »

پشت سر من، ایزابل سرفه ی معنی داری کرد.

سم صدای ناله ای درآورد، نگاه سریعی به ایزابل و در خروجی کرد. سرش را نوازش کردم و به چشم هایش خیره شدم. خدایا، آنها همان جور بودند. وقتی به آنها نگاه می کردم مرا می کشتند.

این باید عملی می شد.

اشکی از صورتم پایین لغزید. زحمت پاک کردنش را به خودم ندادم. به ایزابل نگاهی انداختم. هرگز چیزی را اینطور نخواستہ بودم. « ما باید این کار رو انجام بدیم. »

ایزابل حرکت نکرد. « گریس، فکر نمی کنم اگه تبدیل به انسان نشه شانسی داشته باشه. فقط اینکه فکر نمی کنم کار کنه. »

انگشتی به موهای کوتاه و لطیف گوشه ی صورتش کشیدم. اگر مُسکن به بدنش تزریق نشده بود، چنین کاری را تحمل نمی کرد. اما استفاده از بنادریل باعث شده بود تا غریزه ی حیوانی اش آرام شود. چشمانش را بست. این رفتار غیر گرگی کافی بود تا به من امید دهد.

« گریس. این کار رو می کنیم یا نه؟ جدی میگم. »

گفتم: « صبر کن، دارم به چیزی رو امتحان میکنم. »

روی زمین نشستم و با زمزمه به سم گفتم: « می خوام که اگه میتونی، به من گوش بدی. » صورتم را در موهای گردنش فرو کردم و جنگل طلایی ای که او مدت ها قبل به من نشان داده بود را به یاد آوردم. طریقه ای که برگ های زردش، هم رنگ چشمان سم، در مسیرشان به سوی زمین پیچ می خوردند و می رقصیدند را بیاد آوردم. تنه ی باریک و سفید درخت غان را که شبیه به پوست صاف و کرم رنگ انسان بود به یاد آوردم. سم را که در میان درختان ایستاده بود، بازوانش را باز کرده بود، به یاد آوردم. شکل تیره و جامدی در رویای درختان. اینکه به سوی من می آمد، من که به سینه اش ضربه می زدم. بوسه ی شیرین را. هر بوسه ای که تا به حال داشتیم را به یاد آوردم و، هر زمانی که در بازوان انسانی اش جمع شده بودم. گرمای لطیف بازدمش را که وقتی خواب بودم به گردنم می خورد به یاد آوردم.

سم را بیاد آوردم.

زمانی را بیاد آوردم که به خاطر من از حالت گرگ بودنش خارج شد. که من را نجات دهد.

او به تندی از من دور شد. سرش را پایین انداخت، و دُمش در میان پاهایش بود، و داشت می لرزید.

«داره چه اتفاقی می افته؟» دست ایزابل روی دستگیره ی در بود.

سم از من دورتر شد، به قفسه ی پشت سرش خورد، خودش را گلوله کرد، دوباره صاف شد. او داشت برای

آزادی پوست می انداخت. در داخل پوستش تکان می خورد. گرگ شد و دوباره سم شد، و بعد

او

فقط

سم

بود.

سم نجوا کرد: «عجله کن.» در مقابل قفسه، او میلرزید، به شدت. انگشتانش به کاشی چنگ می زدند.

«زود باش، همین الان انجامش بده.»

ایزابل در نزدیک در خشک شده بود.

«ایزابل! بیا دیگه!»

او که انگار تازه از سحر رهایی یافته بود به نزدیک ما اومد. در کنار سم خم شد، درکنار پهنای لخت پشتش.

سم قدری سخت لب هایش را گاز گرفته بود که از آن خون می آمد. من زانو زدم، و دست سم را گرفتم.

صدایش به سختی در می آمد. «گریس – عجله کن، دیگه نمی تونم.»

ایزابل هیچ سوال دیگری نپرسید. فقط بازوی سم را گرفت، چرخاند، و سوزن را فرو کرد. سرنگ را تا نیمه

خالی کرد، ولی وقتی سم وحشیانه از کنترل خارج شد سرنگ از دستان ایزابل خارج شد.

سم به من پشت کرد ، دستش را از دست من بیرون کشید و ، بالا آورد .

« سم ! »

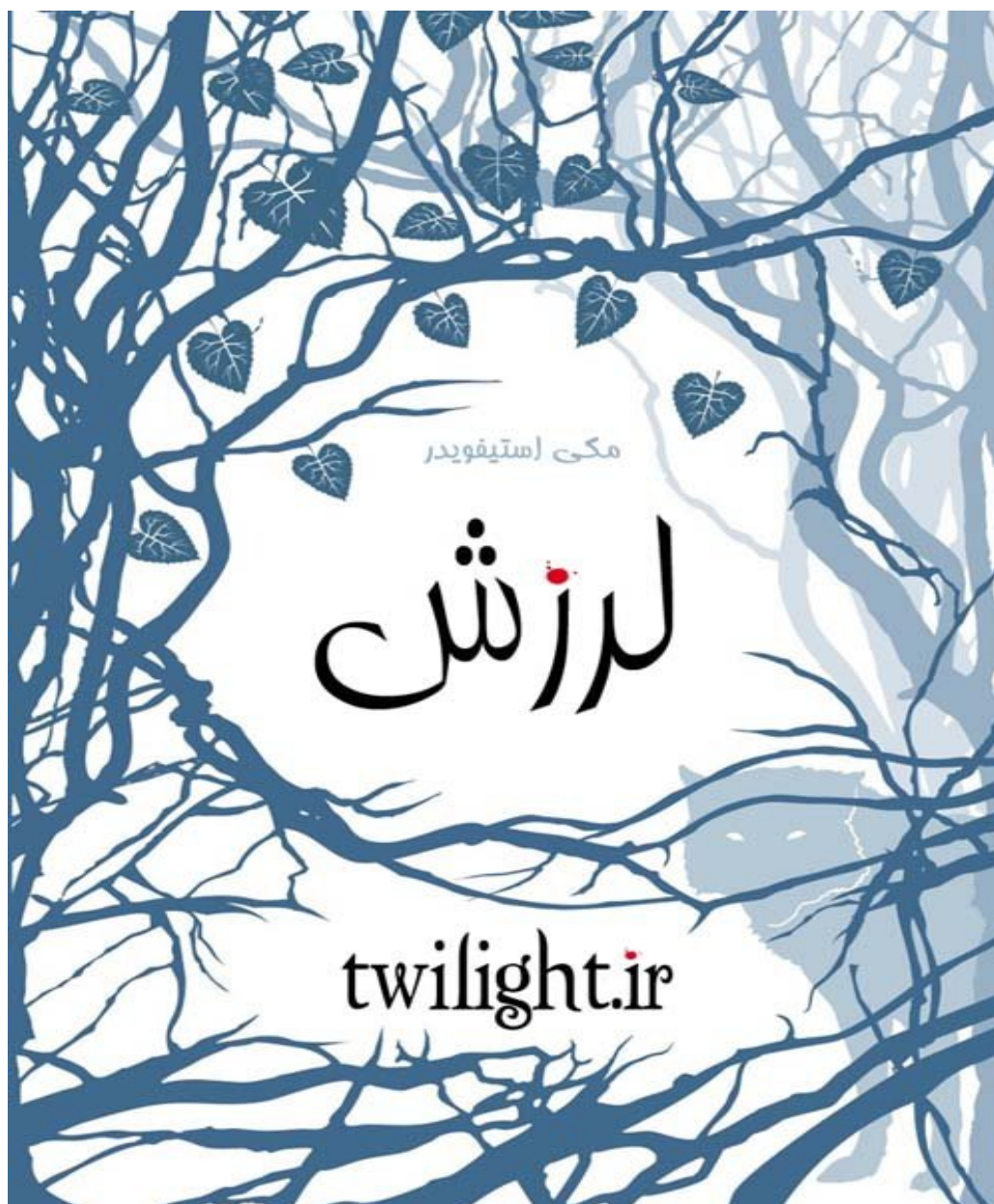
اما او رفته بود. نصف زمانی که طول کشید تا انسان شود هم صرف گرگ شدن نشد . لرزان و تلوتلو خوران ناخن هایش را به کاشی ها می کشید و به زمین خورد .

ایزابل گفت : « متأسفم ، گریس . » این تمام چیزی بود که گفت . او سرنگ را روی پیشخوان گذاشت .

« آه. صدای جک رو می شنوم . همین الان بر میگردم . »

درب باز و بسته شد . کنار بدن سم زانو زد و صورتم را در پوشش اش فرو بردم . نفس هایش تند و تحلیل رفته بود.

و تمام چیزی که می توانستم به آن فکر کنم این بود : من او را کشتم . این او را می کشت .



تمام حقوق این اثر متعلق به مترجمین و وبسایت مذکور میباشد.

گرگ‌های مِرسی فالز : لرزش (Shiver)

نویسنده : مگی استیفویدر

سرپرست ترجمه : یاسمین جهانبخش

مترجمین این فصول : کیمیا نعمان ، یاسمین جهانبخش

بازبینی نهائی متن : افشین موسوی ، شفق ملازاده

طراح صفحه و لوگو : میلاد مهربانی‌فر

ترجمه و نشر برای اولین بار از وبسایت فارسی توآیلایت (twilight.ir)



فصل شصت و یکم - گریس

۳۶ درجه فارنهایت

جک در! اتاق معاینه را باز کرد. «زود باش گریس باید بریم. الیویا حالش خوب نیست.»

بلند شدم و ایستادم. از اینکه گونه های اشک آلود مرا میدید خجالت زده شدم. چرخیدم تا سرنگ استفاده شده

را در ظرف زباله های سمی و خطرناک کنار پیشخوان ببندازم. «برای حمل کردن سم به کمک نیاز دارم.»

با ابروهای درهم کشیده به من نگاه کرد. «واسه همین ایزابل منو فرستاد اینجا.»

به پایین نگاه کردم و ناگهان قلبم از حرکت باز ایستاد. کف اتاق خای بود. برگشتم و سرم را خم کردم تا زیر

میز را نگاه کنم. «سم؟»

جک در را باز گذاشته بود. اتاق خالی بود.

جک را هل دادم و وارد راهرو شدم، با فریاد به او گفتم: «کمکم کن پیداش کنم!» هیچ اثری از سم نبود. در

حالی که به سمت پایین راهرو می دویدم، دیدم که درب انتهای راهرو کامل باز است و شب سیاه به داخل هجوم

می آورد. زمانی که اثر داروهای یک گرگ از بین رود، نخستین مکانی که به سمتش فرار خواهد کرد سیاهی

شب است. فرار. شب. سرما.

در محوطه ی پارکینگ به دور خود میگشتم و در حاشیه ی باریک جنگل باندری در پشت کلینیک، در پی

نشانی از سم بودم. اما تاریکی مطلق بر همه جا حاکم شده بود. هیچ نوری به چشم نمی خورد. هیچ صدایی

شنیده نمیشد. هیچ اثری از سم نبود.

«سم!»

می دانستم که حتی اگر صدایم را هم میشنید، به سمتم نمی آمد. سم قوی بود، اما غرایز حیوانی بسیار قوی ترند.

تصور اینکه در این لحظه سم در گوشه ای افتاده و نصفی از آن شیشه خون! آلوده آرام آرام با خون او آمیخته

میشود غیر قابل تحمل بود.

« سم ! » صدایم همچون یک ناله، شیون و فریاد در دل شب می پیچید. او رفته بود.

نور چراغ های اتومبیل چشمانم را کور کرد. اس.یو.وی ایزابل با لرزشی در کنار من متوقف شد. ایزابل که در صندلی راننده نشسته بود، خم شد و در! کنار راننده را باز کرد. در نور داشبرد صورتش همچون یک روح به نظر می رسید.

« سوار شو، گریس. زود باش دیگه ! چیزی نمونه ایویا تغییر حالت بده. همین جوریش هم زیاد اینجا موندیم.»

نمی توانستم سم را ترک کنم.

« گریس ! »

جک با بدنی لرزان در صندلی عقب نشست، با چشمانش به من التماس می کرد. این چشم ها همان چشمانی بودند که از ابتدا دیده بودم، پیش از آنکه چیزی درباره این ماجرا ها بدانم.

سوار شدم و در را محکم بستم. درست در همان لحظه که به بیرون پنجره نگاه کردم، گرگی سفید را دیدم که در حاشیه محوطه پارکینگ ایستاده بود. شلی. همانگونه که سم حدس زده بود شلی زنده بود. از آینه ی اتومبیل به او خیره شدم. آن گرگ نیز در پارکینگ ایستاد و به ما چشم دوخت. زمانی که چرخید و در دل تاریکی ناپدید شد، می توانستم حس پیروزی را در چشمانش ببینم.

ایزابل پرسید : « اون کدوم یکی گرگهاست؟ »

اما من منی توانستم پاسخ دهم. به تنها چیزی که فکر میکردم سم بود، سم، سم.

فصل شصت و دوم – گریس

۴۰ درجه فارنهایت

الیویا گفت: «فکر نمی‌کنم حال جک خوب باشه.» او در صندلی کنار راننده در اتومبیل جدیدم نشست. یک مزدای کوچک که بوی فرش شوی و تنهایی میداد. با اینکه ۲ تا از پلوورهای مرا بر تن داشت و کلاهی بافتنی سر کرده بود، همچنان داشت می‌لرزید و دستانش را به دور بدنش جمع کرده بود. «اگه حالش خوب بود، ایزابل بهمون می‌گفت.»

گفتم: «شاید. ولی ایزابل زیاد اهل تلفن زدن نیست.» اما بی‌اختیار به این فکر می‌کردم که احتمالاً حق با الیویا بود. امروز روز سوم بود و از آخرین دفعه‌ای که خبری از ایرابل شنیده بودیم ۸ ساعت می‌گذشت.

روز اول: جک سردرد شدیدی داشت و گردنش سفت شده بود.

روز دوم: سردردش بیشتر شده بود. دمای بدنش بالا رفته بود.

روز سوم: منشی تلفنی گوشی ایزابل.

مزدا را به داخل جای پارک در مقابل خانه‌ی بک راندم و پشت اس.ی.وی ایزابل پارک کردم. گفتم: «آماده‌ای؟»

ظاهر الیویا حاکی از این بود که آماده نیست، اما به هر حال از ماشین پیاده شد و به سمت در! ورودی خانه دوید. من به دنبالش وارد خانه شدم و در را پشت سرمان بستم. «ایزابل؟»

«اینجام.»

صدایش را دنبال کردیم و وارد یکی از اتاق خواب های طبقه ی پایین شدیم. اتاقی کوچک به رنگ زرد شاد که هیچ همخوانی با بوی متعفن استفراغ که فضا را پر کرده بود نداشت.

در انتهای تخت، ایزابل چهارزانو روی یک صندلی نشسته بود. در زیر چشمانش گود رفتگی و کبودی هایی مانند جای انگشت شست ایجاد شده بود.

فنجان قهوه ای که همراه آورده بودم را به دستش دادم و گفتم: «چرا بهمون تلفن نزدی؟»

ایزابل به من نگاه کرد. «انگشت هاش دارن از بین میرن.»

تا این لحظه سعی می کردم از نگاه کردن به جک خودداری کنم، اما سرانجام به او نگاه کردم که همچون پروانه ای پر و بال شکسته روی تخت دراز کشیده و به دور خود جمع شده بود. نوک انگشتانش به طرز ناخوشایندی به رنگ آبی درآمده بود. صورتش خیس عرق بود و برق میزد، چشمانش بسته بودند. بغضی گلویم را فشرد.

ایزابل گفت: «تو اینترنت درباره ش سرچ کردم.» موبایلش را بالا آورد، گویی این کار همه چیز را روشن میکرد. «سردردش واسه اینه که لایه ی داخلی مغزش ملتهب شده. و انگشتای دست و پاش آبی شدن چون مغز دیگه فرمان خون رسانی به اون قسمت ها رو نمیده. دمای بدنش رو اندازه گرفتم. تبش ۴۰ درجه بود.»

البویا گفت: «باید برم بالا بیارم.»

او اتاق را ترک کرد و مرا با ایزابل و جک تنها گذاشت.

نمی دانستم چه باید بگویم. اگر سم اینجا بود می دانست در چنین موقعیتی چه حرفی بزند. گفتم: «متأسفم.»

ایزابل شانه ای بالا انداخت، چشمانش بی فروغ و پر از غم بود. «اولش همه چی همونطور پیش میرفت که انتظار داشتیم. شب اول وقتی که دمای بدنش یک دفعه اومد پایین، چیزی نمونه بود تبدیل شه. اون آخرین بار بود. حتی دیشب که برقا قطع شده بود جک تغییر حالت نداد. فکر می کردم همه چی داره خوب پیش میره. از

وقتی که تبش شروع شد، تغییر حالت نداده.» ایزابل به سمت تخت اشاره کرد. «تو مدرسه برای غیبتت بهونه ای جور کردی؟»

«بله.»

«عالیه.»

اشاره کردم دنبالم بیاید. طوری از روی صندلی بلند شد که انگار برایش دشوار بود و پس از من وارد راهرو شد. در اتاق خواب را تا جایی بستم که در صورتیکه جک داشت گوش میداد نتواند حرفهایمان را بشنود. با صدایی آهسته گفتم: «ایزابل، باید بیریمش بیمارستان.»

ایزابل با صدایی عجیب و آزار دهنده خندید. «و بهشون چی بگیم؟ مثلاً قراره جک مرده باشه. فکر میکنی خودم به این مسئله فکر نکردم. حتی اگه یه اسم جعلی هم براش بدیم، بازم فایده نداره. چون به مدت ۲ ماه صورتش رو تو تموم خبرها نشون میدادن.»

«پس شانسمون رو امتحان میکنیم، خب؟ یه داستانی سر هم میکنیم. منظورم اینه که حداقل باید سعیمون رو بکنیم.»

ایزابل که سفیدی چشمانش به رنگ سرخ درآمده بود، برای مدتی طولانی به من نگاه کرد. سرانجام با صدایی تهی و بی روح گفت: «فکر میکنی دلم میخواد جک بمیره؟ فکر میکنی نمیخوام نجاتش بدم؟ دیگه خیلی دیر شده، گریس! در این نوع منازیت حتی اگه از همون اول هم درمان رو شروع کنن احتمال زنده موندن خیلی کمه. الان سه روز از شروع بیماری جک گذشته. من حتی داروی مسکن برای سردردش ندارم، چه برسه دارو برای منازیت. فکر می کردم مثل تو، اون بخش از وجودش که گرگ هست بتونه نجاتش بده. اما جک شانس نداره. هیچ شانس.»

فنجان قهوه را از دستش گرفتم. «نمی تونیم همینطوری بشینیم و مرگش رو تماشا کنیم. به بیمارستانی می

بریمش که بلافاصله اون رو نشناسن. اگه مجبور شیم تا دولوت راندگی می کنیم. حداقل اونجا فوراً جک رو نمیشناسن، و ما تا اون موقع یه داستانی سرهم میکنیم تا بهشون بگیم. برو صورتتو تمیز کن و هرکدوم از وسایل جک رو که میخوای بیاری بردار. زود باش، ایزابل. بجنب.»

ایزابل باز هم جوابی نداد، اما به سمت پله ها حرکت کرد. پس از رفتن او، به دستشویی طبقه پایین رفتم و در! گنجه را باز کردم. فکر کردم ممکن است چیز به درد بخوری در آنجا پیدا کنم. معمولاً در خانه ای که ساکنین زیادی داشته باشد قرص و دارو فراوان است. چند عدد استامینوفن و تعدادی مسکن که ۳ سال پیش جهت درد تجویز شده بود پیدا کردم. همه را برداشتم و به اتاق جک برگشتم.

نزدیک سرش زانو زدم و گفتم: «جک، بیداری؟» نفسش بوی استفراغ میداد. با خود فکر کردم که این ۳ روز گذشته او و ایزابل در چه جهنمی زندگی می کردند. از فکرش معده ام به هم میریخت. سعی می کردم به خود بقبولانم که سزای جک همین است، چون او بود که باعث شد من سم را از دست بدهم، اما نمی توانستم.

مدت زیادی طول کشید تا جواب مرا بدهد. «نه.»

«کاری هست که بتونم برات انجام بدم؟ تا کمی راحت تر باشی؟»

صدایش بسیار ضعیف بود. «سرم داره منو میکشه.»

«چند تا قرص مسکن دارم. فکر میکنی بتونی قورتشون بدی؟»

صدایی گنگ و نامفهوم به نشانه تأیید از خود درآورد. لیوان آب را از کنار تخت برداشتم و به جک کمک کردم چند تا از کپسول ها را ببلعد. چیزی زیر لب زمزمه کرد که میتوانست جمله ی 'متشکرم' باشد. ۱۵ دقیقه منتظر ماندم تا اینکه قرص ها بالاخره اثر کردند و بدنش کمی آرام شد.

یک جایی سم نیز در همین وضعیت قرار داشت. تجسم کردم چگونه در گوشه ای دراز کشیده، مغزش از شدت درد در حال انفجار است، تبش بیشتر و بیشتر میشود و در حال مرگ است. باور داشتم که اگر اتفاقی برای سم

می افتاد، من به نحوی متوجه می شدم. مثلاً در لحظه ای که او می مرد ناگهان دردی عذاب آور حس می کردم. روی تخت، جک از شدت درد، در خواب نا آرام خود ناله ای کوتاه سرداد. به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که به سم نیز همان خون را تزریق کرده بودم. مدام در ذهنم آن صحنه را می دیدم که ایزابل سرنگ خون را همچون معجونی مرگ آور وارد رگ های سم میکرد.

با اینکه فکر می کردم جک خوابیده است به او گفتم: «زود برمی گردم.» به آشپزخانه رفتم و الیویا را در حالیکه روی اوین آشپزخانه خم شده بود و تکه کاغذی را تا میکرد یافتم.

پرسید: «حالش چطوره؟»

سرم را تکان دادم. «باید ببریمش بیمارستان. تو میتونی بیای؟»

حالت نگاهش مبهم و غیر قابل تشخیص بود. «فکر کنم دیگه آماده ام.» تکه کاغذ تا شده را روی اوین به سمت من هل داد. «میخوام یه راهی پیدا کنی و اینو به دست پدر و مادرم برسونی.»

شروع به باز کردن تای کاغذ کردم، اما الیویا سرش را تکان داد. ابرویی بالا انداختم و گفتم: «این چیه؟»

«این یه نامه اس که بهشون میگه من دارم از خونه فرار میکنم و اینکه سعی نکنن دنبالم بگردن. البته اونها بازم تلاشون رو میکنن، اما حداقل اینطوری فکر نمی کنن کسی منو دزدیده یا اتفاق دیگه ای برام افتاده.»

«میخوای تغییر حالت بدی.» این یک سؤال نبود.

سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و صورتش را به شکلی عجیب در هم کشید. «مقاومت کردن در برابر تغییر حالت داره برام خیلی سخت میشه. شاید به این خاطر باشه که وقتی جلوی تغییر رو میگیرم، احساس ناخوشایندی بهم دست میده. اما الان دیگه خودم میخوام این اتفاق بیفته. راستش بی صبرانه در انتظار اون لحظه ام. میدونم به نظر احمقانه میاد.»

به نظر من اصلاً احمقانه نبود. حاضر بودم هرچه دارم بدهم تا جای الیویا باشم، تا بتوانم با گرگ های خودم و با سم باشم. اما نمیخواستم اینها را به الیویا بگویم، در عوض سؤالی را پرسیدم که جوابش مشخص بود. «میخوای همینجا تغییر حالت بدی؟»

الیویا به من اشاره کرد تا به دنبالش وارد آشپزخانه شوم و با هم در کنار پنجره ای که رو به حیاط پشتی بود ایستادیم. «میخوام یه چیزی نشونت بدم. نگاه کن. باید چند لحظه صبر کنی. با دقت نگاه کن.»

پشت پنجره ایستادیم و به دنیای بی روح زمستانی و بوته های در هم پیچیده ی جنگل نگاه کردیم. مدتی طولانی سیری شد و من جز شکل نامشخص پرنده ای که از روی یک شاخه ی بی برگ به شاخه ای دیگر می پرید چیزی ندیدم. سپس در نزدیکی سطح زمین حرکتی جزئی و آهسته توجهم را جلب کرد و گرگی بزرگ و تیره رنگ را در میان جنگل دیدم. چشمان روشن گرگ که تقریباً بی رنگ به نظر میرسید، روی خانه ثابت مانده بود.

الیویا گفت: «نمیدونم اونها از کجا فهمیدن، اما احساس میکنم منتظر هستن.» ناگهان متوجه شدم که هیجان چهره اش موج میزد. حس غریب تنهایی بر وجودم سایه افکند.

«همین الان می خوای بری، مگه نه؟»

الیویا سرش را به علامت تأیید تکان داد. «دیگه طاقت صبر کردن ندارم. نمی تونم بیش از این واسه رهایی صبر کنم.»

آهی کشیدم و به چشمان بسیار سبز و درخشانش چشم دوختم. الان باید شکل این چشم ها را به خاطر می سپردم تا بعدها بتوانم آنها را تشخیص دهم. فکر می کردم باید چیزی به او بگویم، اما نمیدانستم چه. «نامه رو به پدر و مادرت میدم. مواظب خودت باش. دلم برات تنگ میشه، الیو.»

در شیشه ای را باز کردم، هوای سرد به صورت هایمان کوبید.

زمانی که باد لرزشی بر اندام الیویا انداخت، او خنده ای جانانه سرداد. او موجودی عجیب و سرمست بود که من دیگر نمیشناختمش. «بهار میبینمت، گریس.»

الیویا در حالی که پلوورش را در می آورد به داخل حیاط دوید و پیش از آنکه به حاشیه درختان جنگل برسد، تبدیل به گرگی سبک بال، شاد و پر جست و خیز شده بود. اثری از درد و رنجی که جک و یا سم در حین تغییر حالت تجربه می کردند در الیویا وجود نداشت – انگار او برای این نوع زندگی ساخته شده بود. با دیدن او حسی در وجودم ایجاد شد. اندوه، یا حسادت، و یا شادی.

دیگر ۳ نفر بودیم، ۳ نفری که تغییر نکرده بودند.

موتور اتومبیل را روشن کردم تا گرم شود، اما دیگر اهمیتی نداشت. ۱۵ دقیقه بعد، جک مرد. حالا دیگر تنها ۲ نفر بودیم.

فصل شصت و سوم - گریس

۲۲ درهه فارنهایت

پس از آن ماجرا و بعد از اینکه یادداشت البویا را روی اتومبیل پدر و مادرش گذاشتم، باز هم او را دیدم. در هوای گرگ و میش، در میان درختان حرکت می کرد و چشمان سبزش باعث میشد بلافاصله او را بشناسم. هیچگاه تنها نبود. گرگهای دیگر راهنمایی اش میکردند، به او یاد می دادند و از او در مقابل خطرات طبیعی موجود در جنگل متروک زمستانی محافظت می کردند.

دل می خواست از او بپرسم که آیا سم را دیده است یا نه.

فکر کنم البویا نیز می خواست در جوابم بگوید « نه. »

چند روز پیش از تعطیلات کریسمس و سفر از پیش برنامه ریزی شده ام با ریچل بود که ایزابل به من زنگ زد. نمی دانستم چرا به جای اینکه به سمت اتومبیل جدیدم بیاید، به من تلفن زده بود. می توانستم او را که در سمت دیگر پارکینگ مدرسه به تنهایی در اس.ی.وی خود نشسته بود ببینم.

پرسید: « چطوری؟ »

پاسخ دادم: « خوبم. »

بی آنکه به سمت من نگاه کند گفت: « دروغگو! خودتم میدونی که سم مرده. »

اقرار به این واقعیت از پشت تلفن راحت تر از رو در رو بود. « می دونم. »

ایزابل در آن سوی پارکینگ! سفید پوش و یخ زده موبایلش را بست. اتومبیلش را روشن کرد و آنرا به سمت

من که کنار ماشین خود ایستاده بودم رانند. با صدای تیک قفل در! سمت کمک راننده را باز کرد و سپس پنجره را پایین داد. «سوار شو. بیا بریم یه گشتی بزنیم.»

به مرکز شهر رفتیم و قهوه خریدیم و چون یک جای پارک خالی جلوی کتابفروشی وجود داشت، تصمیم گرفتیم به داخل مغازه برویم. ایزابل پیش از آنکه از اتومبیل پیاده شود برای مدتی طولانی به جلوی مغازه نگاه کرد. روی پیاده روی زده ایستادیم و به ویتترین چشم دوختیم. همه چیز به تزئینات و لوازم کریسمس مربوط میشد. عروسک های گوزن شمالی، نان زنجبیلی و هر آنچه نشان از یک زندگی عالی داشت.

ایزابل گفت: «جک عاشق کریسمس بود. به نظر من که عید احمقانه ایه. دیگه کریسمس رو جشن نمی گیرم.» به سمت مغازه اشاره کرد. «میخوای بریم تو؟ من چند هفته ای میشه که اینجا نیومدم.»

«آخرین باری که اومدم اینجا-» جمله ام را ناتمام گذاشتم. نمیخواستم درباره اش حرف بزنم. دلم میخواست وارد مغازه شوم، اما نمی خواستم درباره اش حرفی بزنم.

ایزابل در را برایم باز کرد. «می دونم.»

در این زمستان مرده و بی روح، داخل کتابفروشی دنیایی متفاوت بود. قفسه های سنگی و آبی، رنگ دیگری به خود گرفته بودند. نور مغازه سفید و روشن بود. با وجود اینکه موسیقی کلاسیک از بلندگوها پخش میشد اما صدای ممتد بخاری صدای اصلی پس زمینه بود. به پسری که پشت پیشخوان بود نگاه کردم - با موهای تیره و اندام بلند و باریک روی کتابی خم شده بود - برای لحظه ای، بغضی در گلویم شکل گرفت که پایین نمی رفت. ایزابل با چنان شدتی دستم را پیچاند و به سمت خود کشید که دردم گرفت. «بیا دنبال کتاب درباره چاق شدن بگردیم.»

به بخش کتابهای آشپزی رفتیم و روی زمین نشستیم. فرش سرد بود. ایزابل همه چیز را به هم ریخت، کپه ای از کتاب ها را کنار خود جمع کرد و پس از بررسی، آنها را بدون در نظر گرفتن ترتیبشان به قفسه ها برگرداند. من

نیز خود را غرق در حروف مرتب روی شیرازه یکتاب ها کرده بودم و بی حواس کتاب ها را بیرون میکشیدم تا همگی در یک سطح قرار گیرند.

ایزابل کتابی درباره شیرینی پزی به دستم داد و گفت: «میخوام یاد بگیرم چطور چاق بشم. این کتاب چگونه؟»
چندین صفحه را ورق زدم و گفتم: «تمام اندازه ها به سیستم متریک حساب شده. نه با پیمانانه و فنجون. مجبوری یه ترازوی دیجیتال بخری.»

«اصلاً اونو بی خیال.» ایزابل این کتاب را هم در جای اشتباه قرار داد. «این یکی رو ببین.»

این کتاب تنها درباره انواع کیک بود. لایه های زیبای شکلات پر از تمشک، کیک اسفنجی زرد رنگ آغشته به خامه، کیک پنیری با شهد توت فرنگی.

گفتم: «نمیتونی یه تیکه کیک رو با خودت به مدرسه ببری.» کتابی راجع به پخت انواع کلوچه به دستش دادم. «اینو امتحان کن.»

ایزابل با حالت اتهام گفت: «این خیلی عالی.» و آنرا در میان کپه ای از کتابها که در گوشه ی دیگری جمع کرده بود قرار داد. «تو مگه نحوه خرید کردن رو بلد نیستی؟ دقیق بودن چیز خوبی نیست. اینطوری، خریدت زود تموم میشه و اصلاً کیف نمیده. مثل اینکه باید هنر جستجوی سرسری و بی دقت رو بهت یاد بدم. مشخصه که در این زمینه ناکارآمد هستی.»

ایزابل به من آموخت چگونه در بخش کتابهای آشپزی به جستجو پردازم، تا اینکه صبر و حوصله ام به سر آمد. او را تنها گذاشتم و در مغازه پرسه زدم. بی آنکه قصد آنرا داشته باشم از پله هایی که با فرش زرشکی رنگ پوشیده شده بودند بالا رفتم تا به اتاق زیر شیروانی رسیدم.

نمای روز برفی بیرون باعث میشد اتاق زیر شیروانی تاریک تر و کوچکتر از قبل به نظر آید، اما آن مبل دونفره و قفسه های کوچکی که ارتفاعشان تا نزدیکی کمر میرسید و سم در آخرین باری که به اینجا آمده بودیم در

میان آنها جستجو میکرد، هنوز آنجا بودند. هنوز میتوانستم فرم بدنش را ببینم که در مقابل آن قفسه ها خم شده بود و به دنبال کتابی عالی میگشت.

می دانم که نباید این کار را می کردم، اما به هر حال روی میبل دراز کشیدم. چشمانم را بستم و با تمام وجود سعی کردم تصور کنم که سم پشتم دراز کشیده، و من در آغوش امنش قرار دارم و اینکه هر لحظه ممکن است نفسش موهایم را تکان دهد و باعث حس غلغلک در پشت گوشم شود.

اگر به خوبی سعی می کردم می توانستم بوی سم را در اینجا استشمام کنم. جاهای زیادی باقی مانده بودند که همچنان رایحه ی او را در خود داشته باشند، اما در این مکان تقریباً میتوانستم بوی او را حس کنم - یا شاید هم اینکه از ته دل می خواستم او را به یاد آورم باعث شده بود همه ی اینها را تجسم کنم.

روزی را به یاد آوردم که در مغازه آبنبات فروشی سم اصرار میکرد همه چیز را بو بکشم و ماهیت اصلی ام را بپذیرم. اکنون می توانستم بوهای مختلف در کتابفروشی را تشخیص دهم: رایحه ی معطر چرم، رایحه نسبتاً خوشبوی مایع فرش شوی، بوی مطبوع جوهر سیاه و بوی بنزینی که از جوهرهای رنگی نشئت میگرفت، شامپوی پسری که پشت پیشخوان بود، بوی عطر ایزابل و رایحه ی دلپذیر خاطره ی بوسه من و سم روی همین میبل.

همانند ایزابل که دوست نداشت من اشکهایش را ببینم، من نیز نمی خواستم که او شاهد اشکهایم باشد. این روزها ما راجع به بسیاری از مسائل با هم حرف میزدیم، اما گریه کردن چیزی بود که هرگز درباره اش صحبت نمی کردیم. صورتم را با آستینم خشک کردم و ایستادم.

به سمت قفسه ای رفتم که سم کتابش را از آنجا برداشته بود. نگاهی به عناوین انداختم تا اینکه کتاب مورد نظر را پیدا کردم، سپس آن جلد را بیرون آوردم. اشعاری از رینر ماریا ریلکه^۱. کتاب را تا نزدیکی بینی بالا آوردم تا مطمئن شوم همان نسخه است. بوی سم بود.

آن را خریدم. ایزابل همان کتاب طرز پخت کلوچه را خرید. سپس به خانه ی ریچل رفتیم و درحالی که حواسمان بود حرفی از سم یا الیویا نزنیم، تعدادی زیادی کلوچه ی کوچک به اندازه انگشت شست پختیم. پس از آن ایزابل مرا به خانه رساند و من خود را با کتاب ریلکه در اتاق مطالعه حبس کردم. می خواندم و احساس نیاز می کردم.

و دست کشیدن از تو (لغات از بیان این حس عاجزند)

زندگی ات، پهراس و بیکران و در حال شکوفایی،

گاهی نا امید و گاهی با ادراک،

زندگی ات، گاهی همچون سنگی در درونت، و گاهی همچون ستاره است.

کم کم داشتم معانی اشعار را درک میکردم.

فصل شصت و چهارم – گریس

۱۵ درجه فارنهایت

بدون گرگم کریسمس برایم کریسمس نبود. کریسمس تنها وقت از سال بود که همیشه او را در کنارم داشتم، حضوری آرام و بی صدا که در حاشیه جنگل پرسه میزد. خیلی وقت ها، در حالیکه دستهایم بوی زنجبیل، جوز هندی، چوب کاج و صدها رایحه ی دیگر مربوط به کریسمس میداد، کنار پنجره ی آشپزخانه می ایستادم و نگاهش را روی خود حس میکردم. سرم را بالا می آوردم و سم را می دیدم که در حاشیه درختان ایستاده و چشمان طلایی اش بدون پلک زدن روی من ثابت مانده اند.

اما امسال نه.

پشت پنجره ی آشپزخانه ایستادم. دستانم هیچ بویی نداشتند. امسال یختن شیرینی یا تزئین درخت کریسمس برایم معنایی نداشت. تا ۲۴ ساعت دیگر، من همراه ریچل به سفری دو هفته ای می رفتم. به ساحلی در فلوریدا که بسیار دور از مرسی فالز بود. دور از جنگل باندری و، از همه مهمتر، دور از این حیاط پشتی خالی.

به آهستگی فنجان مسافرتی ام را شستم و برای هزارمین بار در این زمستان، سرم را بالا آوردم تا به جنگل نگاه کنم.

چیزی جز رنگ خاکستری درختان به چشم نمیخورد، شاخه های پربرفشان در مقابل آسمان ابری به وضوح قابل مشاهده بود. تنها رنگی که دیده میشد مربوط به پرند کاکل قرمز نری بود که به سمت سکوی غذای پرنده ها پرواز میکرد. به سطح چوبی! خالی نوک زد، و سپس همچون نقطه ای قرمز در دل آسمان! سفید پر زد و رفت.

دلم نمی خواست روی برف دست نخورده ی حیاط پشتی که هیچ ردی از پنجه روی آن نبود قدم بگذارم، اما از طرفی نمی خواستم زمانی که اینجا نیستم سکوی غذا خالی بماند. کیسه ی حاوی دانه های پرنده را از زیر سینک آشپزخانه برداشتم، کت و کلاه را پوشیدم و دستکش هایم را دست کردم. به سمت در پشتی رفتم و آنرا

را باز کردم.

رایحه ی جنگل زمستانی به صورتم کوبید و با بیرحمی مرا به یاد کریسمس هایی انداخت که برایم ارزشمند بودند.

با اینکه می دانستم تنها هستم، اما به خود لرزیدم .

فصل شصت و پنجم - سم

۱۵ درجه فارنهایت

او را تماشا کردم.

من شبی در بین درخت ها بودم، ساکت، بی حرکت، سرد. من تجسمی از زمستان بودم، باد یخ زده ای که به آن شکل فیزیکی داده شده بود. نزدیک حاشیه ی جنگل ایستادم، جایی که از تعداد درخت ها کم می شد و هوا معطر بود: بیشتر رایحه های مرده ای که در این وقت سال پیدا می شد. بوی کاج، عطر گِردِگ و، بوی شیرین او. چیز دیگری برای بوییدن نبود.

او به فاصله ی چند نفس در چارچوب در ایستاد. صورتش به طرف درخت ها چرخیده بود، اما من نامرئی بودم، دست نیافتنی، هیچ چیز به جز چشم هایی در جنگل. نسیم متناوب دوباره و دوباره عطر او را برای من می آورد، به زبان دیگری از خاطرات یک بدن دیگر آواز می خواند.

بالاخره، بالاخره، او قدم به ایوان گذاشت و اولین جای پا را در برف روی حیاط مهر کرد.

و من درست اینجا بودم، تقریباً در دسترس، اما با این حال هزاران مایل دور.

فصل شصت و ششم – گریس

۱۵ درجه فارنهایت

هر قدمی که به طرف ظرف غذای پرندگان برمی داشتم مرا به جنگل نزدیک تر می کرد. بوی برگ های خشکیده ی بوته ها و درختان به مشام می خورد، جویباری کم عمق در زیر لایه ای از برف با تنبلی در حرکت بود، تابستان در کالبد درختان به خواب عمیقی فرو رفته بود. چیزی در مورد درختان مرا به یاد گریس هایی می انداخت که شب ها زوزه می کشیدند و آن، جنگل طلایی رویاهایم را که حالا زیر روکشی از برف پنهان بود، به من یادآوری می کرد. دلم خیلی برای جنگل تنگ شده بود.

دلم برای او تنگ شده بود. پشتم را به درخت ها کردم و کیسه ی دانه ی پرنده ها را در کنار خودم روی زمین گذاشتم. تمام کاری که باید می کردم این بود که ظرف را پر کنم و به داخل برگردم و چمدان هایم را ببندم که با ریچل پرواز کنیم، به جایی که می توانستم تلاش کنم تا هر رازی که داخل این درختان زمستانی نهفته بود را به دست فراموشی بسپارم.

فصل شصت و هفتم – سم

۱۵ درجه فارنهایت

او را تماشا کردم.

او هنوز متوجه من نشده بود. او داشت یخ را از روی ظرف پرنده ها کنار، کنار و کنارتر می زد. آهسته و به طور خودکار مراحل را برای تمیز کردن آن دنبال می کرد. بازش می کرد، پرش می کرد و آن را می بست و بعد فقط به آن نگاه می کرد، گویی این مهم ترین چیز در دنیا بود.

او را تماشا کردم. منتظر شدم تا بچرخد و نگاهی به فرم تیره ی من در درخت ها بیندازد. او کلاهش را پایین، روی گوش هایش کشید، نفسی را محکم به بیرون داد تا ابری که در هوا می ساخت را نظاره کند. برف را از روی دستکش هایش تکاند و برگشت تا برود.

بیش از این نمی توانستم مخفی شوم. من هم نفس عمیقی را به بیرون دادم. صدای ضعیفی داشت، اما فوراً سر او به طرفش برگشت. چشم هایش مه نفسم را یافتند و بعد خودم را که در آن قدم می گذاشتم، آهسته، با احتیاط، نا مطمئن از اینکه او چطور واکنش نشان می دهد.

او خشکش زد. کاملاً بی حرکت، مانند یک آهو. به جلو رفتن ادامه دادم، جاهای مردد و مراقبی روی برف به جا گذاشتم، تا وقتی که دیگر بیرون از جنگل و درست در جلوی او ایستاده بودم.

مثل من ساکت بود و کاملاً بی حرکت. لب پایینی اش لرزید. وقتی پلک زد، سه قطره اشک درخشان ردی کریستالی روی گونه هایش به جا گذاشتند.

او می توانست به معجزه های کوچک پیش رویش نگاه کند: پاهایم، دستهایم، انگشتانم، شکل شانه هایم در زیر ژاکتم، بدن انسانی ام. اما او فقط به چشم هایم خیره شد.

باد دوباره در بین درخت ها تازید، اما هیچ نفوذ، هیچ قدرتی روی من نداشت. سرما انگشتانم را گزید، اما آنها

انگشت باقی ماندند.

خیلی ملایم، گفتم: «گریس... یه چیزی بگو.»

گفت: «سم.» و خودش را محکم به من فشرد.

پایان